دانلود
کتاب

درمانگر

نویسنده : بی. ای. پاریس

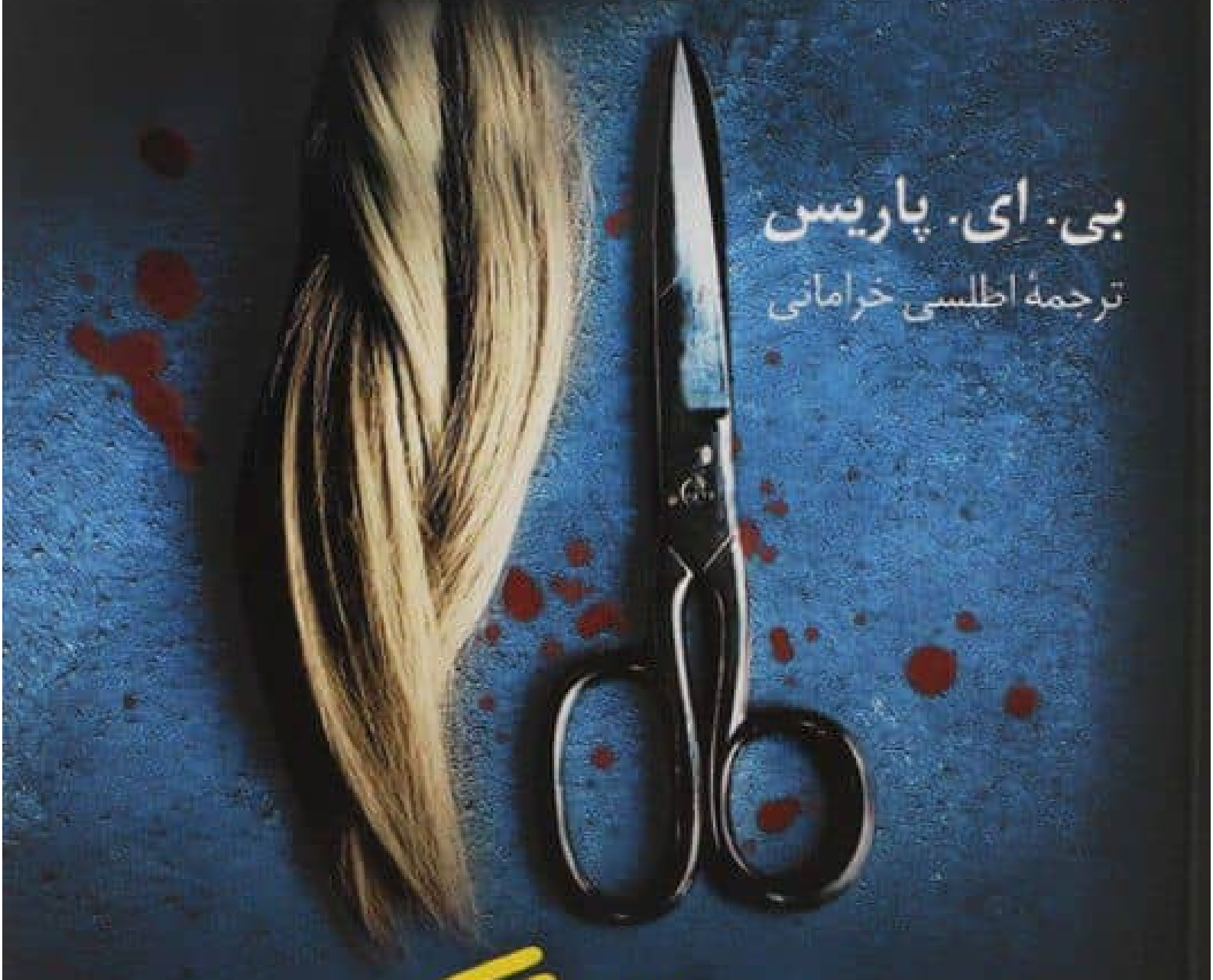

بی. ای. پاریس

ترجمهٔ اطلسی خرامانی

درمانگر

باید حرف‌هایت را با کسی در میان بگذاری

برای مارگو

که این کتاب را به‌مراتب بهتر کرد

گذشته

دفتر من کوچک، بی‌نقص و مینیمالیستی است. با طیف آرامش‌بخشی از رنگ خاکستری تزیین شده است و تنها دو صندلی دارد؛ یک صندلیِ کوکونی برای مراجعینم و صندلی دیگری از چرم خاکستری روشن برای خودم. میز کوچکی در سمت راست صندلی‌ام قرار دارد که دفترچه‌ام را رویش می‌گذارم و بر دیوار چند قلاب برای آویختن لباس. همین! درِ سمت چپ به اتاق آرامش‌درمانی [1] منتهی می‌شود. دیوارهای آن صورتی بسیار کم‌رنگند و پنجره‌ای ندارد. تنها دو چراغ تزیینی بر آن نصب شده است که نوری طلایی‌رنگ را روی میز ماساژ می‌تاباند.

از پس کرکره‌هایی که پنجرهٔ اتاق کارم را پوشانده‌اند، می‌توانم هرکسی را که به در نزدیک می‌شود ببینم. منتظر رسیدن بیمار جدیدم و امید دارم که وقت‌شناس باشد. اگر دیر کند... خب، این نکته‌ای منفی دربارهٔ اوست.

دو دقیقه دیر می‌رسد، می‌توانم از این تأخیر چشم‌پوشی کنم. به‌سرعت از پله‌ها بالا می‌آید و به هنگام زدنِ زنگ، با اضطراب به اطراف نگاه می‌کند. شانه‌هایش را تا نزدیکی گوش‌هایش بالا آورده و نگران است کسی در این نزدیکی او را بشناسد. البته نیازی به این کار ندارد، بر دیوار من تابلویی زده نشده تا نشان از خدماتی که ارائه می‌دهم داشته باشد.

به داخل دعوتش می‌کنم و می‌گویم راحت باشد. روی صندلی می‌نشیند و کیفش را کنار پایش می‌گذارد. دامنی سورمه‌ای و پیراهنی سفید به‌تن دارد، موهایش را مرتب پشت سر دم‌اسبی بسته و ظاهرش طوری است که انگار برای مصاحبه‌ای کاری به اینجا آمده است و البته باید هم این‌طور به‌نظر برسد. من هرکسی را نمی‌پذیرم. مراجعین من باید خصوصیاتی مشخص داشته باشند.

می‌پرسم دمای اتاق به حد کافی برایش گرم هست یا نه؟ معمولاً دوست دارم پنجرهٔ اتاق را باز نگه‌دارم، اما بهار هنوز کاملاً جای خود را به تابستان نداده است و ناچارم سیستم گرمایشی را روشن نگه‌دارم. نگاهی به بیرون پنجره می‌اندازم تا به او فرصت دهم خود را آماده کند و توجهم به هواپیمایی درحال‌گذر از آسمان جلب می‌شود. سرفهٔ مؤدبانه‌ای می‌شنوم و توجهم را به‌سمت بیمارم برمی‌گردانم.

بدنم را قدری به‌سمت او خم می‌کنم، کاملاً در جلد درمانگری خود فرومی‌روم و سؤال‌های مناسب را از او می‌کنم. اولین دیدار با هر بیمار، یکی از کسل‌کننده‌ترین جلسات است.

تنها نیمی از سؤال‌هایم را کرده‌ام که می‌گوید: «به‌نظرم کار درستی نیست.» نگاهم را از روی دفترچه‌یادداشتم بالا می‌آورم. می‌گویم: «می‌خوام این رو بدونی و به یاد داشته باشی که هرچیزی توی این اتاق می‌گی، محرمانه می‌مونه.»

سری به تأیید تکان می‌دهد. «مشکلم اینه که فوق‌العاده احساس گناه می‌کنم. مگه چه چیزی هست که بخوام

به‌خاطرش احساس بدبختی کنم؟ هرچیزی رو که می‌خوام دارم.»

کلمات خوشبختی و گناه را در دفترچه یادداشت می‌کنم، بعد به جلو خم می‌شوم و مستقیم در چشمانش زل می‌زنم.

«می‌دونی هنری دیوید ثورو [۲] چه باوری داشت؟ اینکه خوشبختی مثل پروانه‌ست، هرچی بیشتر دنبالش باشی ازت دورتر می‌شه؛ اما اگه رهاش کنی، می‌آد و آروم روی شونه‌ت می‌شینه.» لبخندی بر لب می‌آورد و اضطراب از او دور می‌شود. می‌دانستم از شنیدن این جمله خوشش خواهد آمد.

یک

شنیدن صداهایی هیجان‌زده باعث می‌شود که بازکردن جعبهٔ کتاب‌ها را رها کنم. تمام روز همه‌جا به‌قدری ساکت بود که به‌سختی می‌شد باور کرد در لندن هستم. در هارلستون [۳]، همیشه صداهایی آشنا از بیرون به گوش می‌رسید؛ صدای پرنده‌ها، عبور گاه‌گدار ماشین و تراکتورها و برخی‌اوقات صدای اسبی که از آن نزدیکی می‌گذشت. اینجا، در «سیرکل» [۴]، همه‌چیز در سکوت فرورفته است. حتی باوجود بازبودن تمام پنجره‌ها به‌ندرت صدایی به گوش می‌رسد. اصلاً چیزی نیست که انتظارش را داشتم و به‌گمانم همین نشانهٔ خوبی است.

از پنجرهٔ اتاق کار لئو [۵] در طبقهٔ بالا، به خیابان نگاه می‌کنم. زنی با موهایی کوتاه، پسرانه و چنان بور که به سفیدی می‌زند و با شلوارک و تاپی به‌تن، زنی دیگر را، زنی قدبلند و لاغراندام با موهایی مسی‌رنگ را، در آغوش گرفته است. می‌دانم زن ریزنقش همسایهٔ ماست. دیشب، دیروقت او را بیرون پلاک ۵ دیدم که به‌همراه یک مرد در حال بیرون‌کشیدن چند چمدان از صندوق‌عقب ماشینی بود. زن دیگر را تاکنون ندیده‌ام؛ اما به ظاهرش می‌خورد که کاملاً به چنین جایی تعلق داشته باشد. شلوار جین سورمه‌ای‌رنگش کاملاً به بدنش نشسته و تی‌شرت سفیدش انحنای زیبای بالاتنه‌اش را دربرگرفته است. باید از پشت پنجره کنار بروم، چون اگر نگاهی به خانه بیندازند، مرا

خواهند دید؛ اما نیاز به داشتن دوست و همدم در من چنان شدید است که سر جایم باقی می‌مانم.

زن ریزنقش می‌گوید: «می‌خواستم بعد از اینکه دویدنم تموم شد بهت زنگ بزنم، باور کن!»

زن قدبلند سری تکان می‌دهد و بااین‌حال لحنش دوستانه است. «به‌اندازهٔ کافی رضایت‌بخش نیست ایو[۶]. من دیروز منتظرت بودم.»

ایو! پس اسمش ایو است. می‌خندد. «وقتی رسیدیم ساعت ده شب بود. دیرتر از اون بود که بخوام مزاحمت بشم. تو کی برگشتی؟»

«یکشنبه. به‌موقع برگشتیم تا بچه‌ها بتونن امروز برن مدرسه.»

بادی ناگهانی برگ درختان چناری را که دور میدان روبه‌روی خانه قرار دارد تکان می‌دهد و باقی حرف‌های زن را در صدای خود خفه می‌کند. اینجا واقعاً زیباست، شبیه به صحنه‌ای سینمایی است که زندگی رشک‌برانگیزی را در پایتخت به تصویر می‌کشد. تا وقتی‌که لئو عکس‌های خانه را به من نشان نداده بود، باور نمی‌کردم چنین جایی واقعاً وجود داشته باشد و حتی بعد از آن هم برایم دور از واقعیت به‌نظر می‌رسید.

ون تحویل کالایی که از دروازه‌های سیاه سیرکل، درست روبه‌روی خانهٔ ما، وارد می‌شود، توجهم را به خود جلب می‌کند. به‌سمت چپ می‌پیچد و در مسیری که شبیه نعل اسب است پیش می‌رود و بعد به‌آرامی به راه خود ادامه می‌دهد. لئو

خانه‌مان را با وسایلی پر کرده است که حتی مطمئن نیستم روزی به کارمان بیایند، بنابراین احتمالش وجود دارد که این ون هم راه خانهٔ ما را در پیش داشته باشد. دیروز یک گلدان شیشه‌ای زیبا به دستمان رسید که بیش از حد لزوم بزرگ بود و لئو ساعت‌ها گلدان به‌بغل در اتاق نشیمن بالاوپایین رفت تا جای مناسبی برایش بیابد، درنهایت هم گلدان را کنار پنجره‌های فرانسوی‌ای گذاشت که رو به تراس باز می‌شوند؛ اما ون به راه خود ادامه می‌دهد و مقابل خانهٔ کناری ما می‌ایستد و من که مشتاق دیدن همسایهٔ ساکن پلاک ۷ هستم به پنجره نزدیک‌تر می‌شوم. با دیدن مردی سال‌خورده در مسیر ورودیِ خانه جا می‌خورم. نمی‌دانم چرا، شاید چون سیرکل مجموعه‌ساختمان‌هایی نوساز در دل لندن است، اما هیچ‌گاه به این فکر نکرده بودم که شاید افرادی سال‌خورده نیز اینجا زندگی کنند.

چند لحظهٔ بعد ون می‌رود و من دوباره به جایی که ایو و آن زن دیگر ایستاده بودند نگاه می‌کنم. کاش آن‌قدر اعتمادبه‌نفس داشتم که می‌رفتم و خودم را معرفی می‌کردم. از ده روز پیش که در این خانه مستقر شده‌ایم تنها یک نفر را ملاقات کرده‌ام: ماریا[۷] که در پلاک ۹ زندگی می‌کند. داشت سه پسر کوچکش را که همگی مانند مادرشان موهایی پرپشت و مشکی داشتند، به‌همراه دو گولدن لابرادور[۸] زیبا سوار یک ماشین مسافرتی قرمزرنگ می‌کرد. در همان‌حال سر برگرداند و گفت: «سلام.»

و بعد صحبتی کوتاه باهم کردیم. ماریا بود که به من توضیح داد بیشتر ساکنان هنوز در تعطیلات به سر می‌برند و تنها آخر ماه و به هنگام شروع مدارس در سپتامبر بازمی‌گردند.

صدای ایو دوباره توجهم را جلب می‌کند. «هنوز ندیدی‌شون؟» و ازآنجاکه سرش را به‌سمت خانهٔ ما کج می‌کند، می‌فهمم درمورد من و لئو حرف می‌زند.

«نه.»

«الان بریم ببینیمشون؟»

«نه!» قاطعیتی که در پاسخ زن است چنان متعجبم می‌کند که قدمی به عقب برمی‌دارم. «برای چی باید دلم بخواد ببینمشون؟»

ایو با لحنی آرامش‌بخش می‌گوید: «این‌قدر دیوونه نباش تمزین [۹]! نمی‌تونی که نادیده‌شون بگیری، اونم جایی مثل اینجا.»

منتظر نمی‌مانم تا پاسخ تمزین را بشنوم. درعوض، با قلبی تپنده به سایه‌های خانه پناه می‌برم. کاش لئو اینجا بود. امروز صبح به بیرمنگهام [۱۰] رفته است و تا پنجشنبه برنمی‌گردد. حس بدی دارم، چون بخشی از وجودم از رفتن او آسوده شده بود. دو هفتهٔ اخیر قدری سخت گذشت، شاید به این خاطر که هنوز به زندگی در کنار هم عادت نکرده‌ایم. از لحظهٔ ملاقاتمان، چیزی حدود هجده ماه پیش، رابطه‌مان را دورادور حفظ کرده بودیم و تنها آخر هفته یکدیگر را می‌دیدیم. تنها در اولین روز اقامتمان در این خانه بود که وقتی لئو آب‌پرتقال را از یخچال بیرون آورد و

مستقیم از بطری نوشید و دوباره آن را به یخچال برگرداند، فهمیدم بسیاری از ایرادها و عادت‌هایش را نمی‌شناسم. می‌دانم به نوشیدنی خوب علاقه دارد، سمت چپ تخت می‌خوابد، دوست دارد چانه‌اش را به بالای سرم تکیه بدهد، آن‌قدر سرتاسر انگلستان سفر می‌کند که از هر مسافرتی متنفر است و حتی گذرنامه ندارد؛ اما هنوز چیزهای زیادی هست که درموردش کشف نکرده‌ام و حالا که بالای پلکان خانهٔ جدیدمان نشسته‌ام و گرمای فرش نرم و خاکستری‌رنگ را زیر پاهای برهنه‌ام احساس می‌کنم، دل‌تنگ او شده‌ام.

می‌دانم که نباید مخفیانه به مکالمهٔ ایو گوش می‌دادم، اما علم به اشتباهم چیزی از نیش کلمات تمزین کم نمی‌کند. اگر هیچ‌وقت اینجا دوستی پیدا نکنیم چه؟ این دقیقاً همان چیزی بود که وقتی لئو از من خواست با او به لندن نقل‌مکان کنم، نگرانم کرد. قول داد چنین مشکلی برایمان پیش نخواهد آمد و بااین‌حال، وقتی پیشنهاد دادم به مناسبت ورودمان مهمانی‌ای ترتیب دهیم و ساکنان خیابان را دعوت و ملاقات کنیم، از پیشنهادم استقبال نکرد.

گفت: «بذار اول همه رو بشناسیم، بعد دعوتشون کنیم به خونه‌مون.»

ولی اگر فرصتی برای شناختشان فراهم نشد چه؟ اگر این ما بودیم که باید قدم اول را برمی‌داشتیم چه؟

تلفن‌همراهم را از جیب بیرون می‌آورم و واتس‌آپ را باز می‌کنم. هنگام گفت‌وگویم با ماریا، پیشنهاد داده بود که من و لئو را به

گروه سیرکل اضافه کند و من هم شمارهٔ هر دومان را به او داده بودم. هنوز به کسی پیام نداده بودیم و وقتی پیام‌هایی پی‌درپی دربارهٔ مرسولات پستی برگشت‌خورده و نگه‌داری زمین بازی کوچک میدان در گروه ارسال می‌شد، چیزی نمانده بود لئو گروه را ترک کند.

به او گفتم: «لئو، نمی‌تونی این کار رو بکنی!» از اینکه مردم فکر کنند فردی گستاخ و بی‌ادب است وحشت‌زده بودم و درنهایت او هم قبول کرد به‌جای ترک، گروه را در حالت بی‌صدا قرار دهد.

نگاهی به صفحهٔ گوشی‌ام می‌اندازم. امروز و تا این لحظه دوازده پیام جدید در گروه ارسال شده است و وقتی می‌خوانمشان قلبم قدری دیگر فرومی‌ریزد. گروه پر است از پیام‌های دیگر ساکنان که برگشت یکدیگر را از تعطیلات خوشامد گفته و اعلام کرده‌اند بی‌صبرانه انتظار دیدار دوباره، شروع کلاس یوگا، دوچرخه‌سواری و تنیس را می‌کشند. لحظه‌ای فکر کرده و بعد شروع به نوشتن می‌کنم:

سلام به همگی، ما همسایه‌های جدیدتون در پلاک ۶ هستیم. خوشحال می‌شیم شنبه از ساعت هفت عصر برای صرف نوشیدنی به خونه‌مون بیاین. لطفاً اگه تصمیم به اومدن دارین بهمون خبر بدین.

آلیس [۱۱] و لئو

و پیش از اینکه فرصت تغییر عقیده پیدا کنم دکمهٔ ارسال را می‌فشارم.

دو

لئو با یک بغل لیوان کثیف وارد آشپزخانه می‌شود و می‌گوید: «پس اینجایی.» آنها را کنار سینک ظرف‌شویی می‌گذارد و موهایش را از روی پیشانی کنار می‌زند. «نمی‌آی توی حیاط؟ از همهٔ گفت‌وگوها عقب می‌مونی.» ابرویی بالا می‌اندازد و ادامه می‌دهد: «الان داشتن بهم هشدار می‌دادن که روز جمع‌آوری زباله، سطل‌زباله‌هامون توی دید بوده و باید می‌ذاشتیمشون کنار خونه تا از بیرون دید نداشته باشه.»

با لبخندی بر لب می‌گویم: «وای، من اگه بودم حتی نمی‌دونستم باید چه جوابی به این حرف بدم.» بستهٔ چیپسی باز کرده، محتوایش را درون کاسه‌ای خالی می‌کنم و چند دانه‌ای را که از لبهٔ کاسه بیرون می‌افتند نجات می‌دهم. بوی ترافل، البته اسانسش، مشامم را پر می‌کند. «به‌محض اینکه همه برسن می‌آم پیشت، قول می‌دم. یکی باید اینجا باشه تا در رو باز کنه.»

با نگاهی شکاکانه به کاسه نگاه می‌کند. «چه مزه‌این؟»

«امتحان کن.»

یکی برمی‌دارد، در دهان خردش می‌کند و بعد چینی به دماغش می‌اندازد.

می‌گوید: «جسد؛ مزهٔ جسد می‌ده.»

می‌خندم، چون می‌دانم منظورش چیست. مزه‌ای تند و خاک‌مانند دارند. یک تکهٔ دیگر در دهان می‌گذارد و به‌طرزی اغراق‌آمیز چهره درهم می‌کشد، خوشحالم که حالا قدری آسوده

شده است. وقتی به او گفتم به‌تنهایی تصمیم گرفته و همسایه‌هامان را به صرف نوشیدنی دعوت کرده‌ام اوقاتش تلخ شد. پنجشنبه بعدازظهر و هنگامی‌که از سفر سه‌روزه‌اش به بیرمنگهام برگشته بود، موضوع را به او گفتم. یکی از گرم‌ترین روزهای سال بود و او کلافه از گرما و عصبانی به‌نظر می‌رسید. همان‌طور که با انگشت یقهٔ لباسش را از گردن دور می‌کرد گفت: «فکر کردم توافق کرده بودیم یه‌کم صبر کنیم.»

احساس گناه وادارم کرده بود، بطری نوشیدنی بیرون بیاورم و به این امید ببندم که شاید آرامش کند.

می‌دانستم باید از بیان کلمهٔ «مهمانی» پرهیز کنم و به او گفتم: «فقط به صرف نوشیدنی می‌آن.»

«کیا رو دعوت کردی؟»

بطری را به او دادم و خودم در کشو به‌دنبال دربازکن گشتم.

«ساکنای اینجا رو.»

«چی... همه‌شون رو؟»

«بله؛ ولی همسایه‌های پلاک ۳ نمی‌آن و از پلاک ۹ فقط ماریا یا تیم [۱۲] می‌آد؛ بنابراین نهایتاً می‌شه بیست‌ویک نفر.»

«کِی می‌آن؟»

«شنبه.»

«همین شنبه؟»

«آره.»

تمام بعدازظهر ساکت بود و دیروز، به دیدن شوهر ایو، ویل[۱۳]، رفت. از پشت پنجره آنها را که در آستانهٔ درِ ورودی با یکدیگر صحبت می‌کردند تماشا می‌کردم و نگران بودم نکند لئو به ویل بگوید اشتباهی پیش آمده و ناچاریم مهمانی را به هم بزنیم؛ اما وقتی برگشت گفت می‌رود نوشیدنی بخرد و من آهی از سر آسودگی بیرون دادم.

حالا از او می‌پرسم: «اوضاع نوشیدنی‌ها چطوره؟ به‌اندازهٔ کافی هست؟»

«اگه من با همین سرعت بنوشم نه!»

صدای ایو است. از بالای شانهٔ لئو نگاهی می‌اندازم و او را که با لیوانی خالی در دست، در چارچوب ایستاده است می‌بینم. به گونه‌هایش خون دویده و گل انداخته‌اند و هم‌رنگ رگه‌های صورتی‌رنگی شده‌اند که میان موهای سفید و کوتاهش به چشم می‌خورند. «خیلی خوشمزه‌ست! مطمئن نیستم بعد از این بتونم نوشیدنی دیگه‌ای بنوشم.»

فردای روزی که او را در حال صحبت با تمزین دیده بودم، رسماً با ایو ملاقات کردم و بلافاصله از او خوشم آمد. فقط به این خاطر نبود که برعکس تمزین، از خود علاقهٔ زیادی برای آشنایی با من و لئو نشان می‌داد، بلکه خونگرم و دلسوز هم بود و درک می‌کرد نقل‌مکان به خیابانی که دیگران از پیش یکدیگر را می‌شناسند کار راحتی نیست. او و ویل تنها هجده ماه پیش

به سیرکل آمده و به همین دلیل شرایط برای او هم به‌نسبت جدید بود.

لئو به‌سمتش برمی‌گردد. «ایو، فکر می‌کنی همه اومده باشن؟ آلیس نگرانه صدای زنگ رو از توی حیاط نشنوه.»

ایو می‌گوید: «ویل همین‌الان رسید. تمرینش طول کشیده بود. پس فکر کنم همه رسیدن؛ البته به‌جز ماریا و تیم؛ ولی توی گروه واتس‌آپ پیام داده بودن که نتونستن برای امشب پرستار بچه پیدا کنن.»

سه بطری نوشیدنی از یخچال بیرون می‌آورم. یکی به او و دو تای دیگر را به لئو می‌دهم. «آره، ماریا گفت اگه بتونن یکی‌شون می‌آد.»

ایو می‌خندد. «سه تا پسر دارن و این مشکلشون رو برای پیداکردن پرستار توضیح می‌ده. پسراش دوست‌داشتنی‌ان، ولی خیلی شیطون و پرسروصدان.»

من که حالا نام همسایهٔ سال‌خورده‌ام و همسرش را می‌دانم می‌گویم: «ادوارد [۱۴] و لورنا [۱۵] هم نیومدن. رفتم خونه‌شون تا خودم رو معرفی کنم و مطمئن بشم که دعوتم رو دیدن، ولی گفتن مطمئن نیستن که بتونن بیان.»

ایو با تردید می‌گوید: «شک دارم زیاد اهل مهمونی‌رفتن باشن. راستش رو بخوای فکر نمی‌کنم دیگه بعد از این کسی بیاد، اما چرا لای در رو باز نمی‌ذاری؟» بعد جوری بطری نوشیدنی را به

سینه می‌چسباند که گویی نگران است کسی آن را بدزدد.
«این‌جوری اگه تیم یا ماریا بیان، خودشون می‌آن تو.»
لحظه‌ای مردد می‌مانم. در هارلستون با بازگذاشتن در مشکلی نداشتم، اما زندگی در شهر متفاوت بود. لئو که متوجه تردیدم شده است بالای سرم را می‌بوسد.
می‌گوید: «مشکلی پیش نمی‌آد. خیابونمون دروازه داره. هیچ‌کس نمی‌تونه بدون اطلاع یکی از ساکنین وارد بشه.»
به او لبخند می‌زنم. حق با اوست و من باید تعصباتی را که دربارهٔ زندگی در لندن دارم از ذهنم بیرون کنم. وارد راهرو می‌شوم، اما پیش از آنکه در را باز کنم، صدای زنگ به گوش می‌رسد. سر برمی‌گردانم و به لئو می‌گویم: «یه دقیقهٔ دیگه می‌آم، برم به زنگ جواب بدم.»
در را به روی مردی قدبلند و خوش‌قیافه در شلوار پارچه‌ای خاکی‌رنگ و کت کتانی زیبایی باز می‌کنم. با چند قدم فاصله از من ایستاده است و با چشمانی خاکستری‌رنگ نگاهم می‌کند، پلک‌هایش قدری پف دارند.
با لبخند می‌گویم: «تو باید تیم باشی، من آلیسم... بفرما داخل.»
«سلام آلیس. از دیدنت خوشحالم.»
قدم داخل راهرو می‌گذارد به هنگام ردشدن از زیر لوستر تک‌چراغ و شیشه‌ای جلوی در سر خم می‌کند. لحظه‌ای هیچ‌کدام حرفی نمی‌زنیم. سکوت را می‌شکنم و می‌پرسم: «قبلاً هم اینجا اومده بودی؟»
«نه، راستش؛ اما شنیدم یه‌کم بازسازی‌ش کردین.»

«فقط طبقهٔ بالا رو. یه دیوار رو خراب کردیم تا اتاق‌خواب رو بزرگ‌تر کنیم.»

نگاهی به‌سمت پلکان می‌اندازد و می‌گوید: «جالب به‌نظر می‌آد، سعی دارم تصورش کنم. اتاق جلویی یا پشتی؟»

«اتاق پشتی. اگه دوست داشته باشی می‌تونم بهت نشونش بدم.» و لبخند می‌زنم؛ چون این اولین‌بار نیست که امروز عصر به طبقهٔ بالا می‌روم. در ابتدا هر دوازده خانهٔ واقع در سیرکل کاملاً یکسان بوده‌اند، گرچه حالا تعدادی از آنها بازسازی و بزرگ‌تر شده‌اند، و همه علاقه‌مند بودند ببینند ما چطور از فضای اضافهٔ خانه استفاده کرده‌ایم.

مرد می‌گوید: «عالیه! خیلی دوست دارم ببینمش.» به‌دنبالم از پله‌ها بالا می‌آید.

وقتی به طبقهٔ بالا می‌رسیم می‌گویم: «پس قرعهٔ بد به اسم ماریا افتاد.»

«ببخشید؟»

«منظورم اینه اون مجبور شد بمونه خونه و از بچه‌ها مراقبت کنه. گفته بود نتونستین پرستار پیدا کنین.»

سری به‌تأیید تکان می‌دهد. «درسته، نتونستیم. سال تحصیلی تازه شروع شده و فکر کنم نوجوون‌ها ترجیح می‌دن وقتشون رو با دوستاشون بگذرونن.»

تنها دری را که در سمت راست طبقهٔ بالا وجود دارد باز می‌کنم. مرد مرا دنبال می‌کند و صدای مکالمه و خندهٔ مهمانان در حیاط از پنجره‌های باز به گوش می‌رسد.

تیم نگاهی به اطراف می‌اندازد می‌گوید: «فوق‌العاده‌ست. فکر نمی‌کنم تا حالا اتاق‌خوابی به این بزرگی دیده باشم.»

می‌گویم: «ایدهٔ لئو بود. سه تا اتاق‌خواب نیاز نداشتیم برای همین دوتاشون رو یکی کرد.»

«امیدوارم دیدنش فکری به ذهن مری [۱۶] نندازه.»

«مری؟» صدای خندهٔ دل‌نشین ایو را می‌شنوم و ناگهان از ته دل می‌خواهم داخل حیاط باشم و در گفت‌وگوی مهمانانم مشارکت کنم. «ببخشید، ولی فکر کردم اسم همسرت ماریاست.»

لبخند می‌زند. «همین‌طوره، اما من مری صداش می‌کنم. با یه شوخی شروع شد، چون وقتی جوون بود برای تحصیل به یه صومعه فرستاده بودنش و خب، بعد از اون هم دیگه به این اسم عادت کردم.» نگاهی به کمد که نیمی از عرض دیوار روبه‌روی پنجره را گرفته می‌اندازد. کمد عمقی زیاد و درهایی چوبی و شیارشیار دارد. «واقعاً از کمدی به اون بزرگی بدم نمی‌آد.»

می‌خندم و او از اتاق بیرون می‌رود، می‌ایستد تا از کنارش رد شوم و پیش از او پله‌ها را به پایین طی کنم.

وقتی به راهرو می‌رسیم با لحنی جدی می‌گوید: «ممنونم که خونه رو بهم نشون دادی.»

به حیاط اشاره می‌کنم. «همه بیرونن، یه لیوان بردار و از هرچیزی که دوست داری بنوش. من می‌رم در رو ببندم.»

لحظه‌ای جلوی درِ ورودی می‌ایستم تا هوای تازه و آرامش‌بخش را به مشام بکشم و بعد به‌سمت حیاط راه می‌افتم. وقتی از کنار آشپزخانه می‌گذرم تیم را می‌بینم که برای خود لیوانی از آب شیر پر می‌کند. می‌خواهم به او بگویم بیرون داخل یک یخدان بطری‌های آب سرد داریم، اما لئو را می‌بینم که برایم دست تکان می‌دهد؛ بنابراین راهم را از میان مهمانانمان به‌سمتش باز می‌کنم. او کنار ویل ایستاده که دارد با تکان‌های نمایشی دست‌هایش چیزی برای لئو تعریف می‌کند. ویل بازیگر است؛ ستاره‌ای در آستانهٔ اوج‌گرفتن. موهایی پرپشت و تیره، دماغی رومی و لب‌هایی برجسته دارد. چیزی نمانده که به بازیگری سرشناس و عاشق‌کش تبدیل شود. ایو از اینکه نمی‌توانند بدون شناخته‌شدن ویل به جایی بروند شکایت دارد، اما می‌دانم که این اتفاق او را سر شوق می‌آورد.

حینی که به‌سمتشان می‌روم، جف، ساکن پلاک ۸ که طلاق گرفته و مرد دیگری نیز به آنها می‌پیوندند. نه، نمی‌توانم نام این مرد را با موهای گندمی‌رنگ به یاد بیاورم. به‌همراه تمزین آمده و من قدری در نزدیک‌شدن به او تردید دارم. اگر بخواهم صادق باشم، باید بگویم با توجه به چیزی که آن روز موقع صحبتش با ایو شنیدم، متعجب شدم از اینکه بالاخره در گروه واتس‌اَپ به دعوتم جواب داد و گفت شنبه همراه شوهرش، کمرون [۱۷]؟ کانر [۱۸]؟ به دیدنمان خواهد آمد. شاید ایو او را به آمدن متقاعد کرده بود.

ناخودآگاه پیراهن سفید و تابستانی‌ام را صاف می‌کنم و در اطراف حیاط به‌دنبال کسی می‌گردم که تنها ایستاده باشد؛ اما همه‌جا مهمانان دسته‌دسته دور هم جمع شده‌اند؛ کسانی که سال‌هاست یکدیگر را می‌شناسند و از اینکه فرصتی یافته‌اند تا پس از تعطیلات از حال هم باخبر شوند خوشحالند و متوجه می‌شوم که در مهمانی خودم، غریبه هستم.

«آلیس! بیا اینجا.»

ایو را می‌بینم که روی نوک انگشتان پا ایستاده است و برایم دست تکان می‌دهد. کاسه‌ای چیپس از روی میز برمی‌دارم و به‌سمت او می‌روم.

«چه لباس قشنگی!» سر بلند می‌کنم و مردی را که موهای گندمی دارد در مقابلم می‌بینم. ازآنجاکه چهار لیوان را در دست بزرگش گرفته، حدس می‌زنم می‌رود تا دوباره آنها را پر کند. لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «ممنونم. ببخشید که اسمت رو نمی‌دونم.»

«کانر، نیمهٔ بهتر تمزین.» در لحنش ردی از لهجهٔ اسکاتلندی احساس می‌شود.

می‌گویم: «خب، من هنوز تمزین رو هم درست‌وحسابی ملاقات نکرده‌م، اما سعی می‌کنم اینی رو که گفتی یادم بمونه.»

می‌خندد و به راهش ادامه می‌دهد.

به رفتنش نگاه می‌کنم و می‌اندیشم *عجیب‌غریب!* و بعد حس بدی پیدا می‌کنم؛ چون فقط داشت با من شوخی می‌کرد.

راهم را به‌سمت جایی که ایو با دوستانش ایستاده است در پیش می‌گیرم و حاضرم قسم بخورم که وقتی تمزین مرا می‌بیند، چشمانش را تنگ می‌کند.

می‌گوید: «داشتیم در این‌باره حرف می‌زدیم که چقدر شجاعی تونستی بیای توی این خونه.» و ایو به او سقلمه‌ای می‌زند.

تمزین که موهایی فردار صورتش را قاب گرفته و چشمانی به رنگ سبز روشن دارد، واقعاً زیباست.

لبخندی به او می‌زنم. «مطمئنم که بهش عادت می‌کنم.» و به قصد نرم‌کردن دلش اضافه می‌کنم: «مخصوصاً با همسایه‌های دوست‌داشتنی‌ای مثل شما.»

اخمی می‌کند و بعد می‌فهمم از من خوشش نمی‌آید. قلبم در سینه فرومی‌ریزد. شاید تمزین از آن دسته زنانی است که دوستانشان را مال خود می‌دانند و حالا با شنیدن این حرف فکر کرده قصد دارم گستاخانه خود را در گروهشان جای دهم. باید با احتیاط بیشتری پیش بروم.

کارا[۱۹] که زنی زیبا و با موهایی قهوه‌ای است به او می‌گوید: «چرا نمی‌ری نوشیدنی بیاری؟» می‌دانم او به‌همراه پاول[۲۰] به مهمانی آمده است، اما به یاد نمی‌آورم در پلاک چند زندگی می‌کنند. شاید ۲! بعد دست در کاسهٔ چیپس فرومی‌برد. «این چیپس‌ها واقعاً خوشمزه‌ن. از کجا خریدیشون؟»

تمزین پیش‌دستی می‌کند و می‌گوید: «از اغذیه‌فروشی خیابون دین[۲۱]. منم قبلاً از اینها خریده بودم.» و بعد با لب‌هایی

برهم‌فشرده لبخند می‌زند.

باقی بعدازظهر به سرعت برق‌وباد سپری می‌شود. وقتی آخرین مهمان می‌رود بیش از آنچه فکر می‌کردم احساس بودن در خانهٔ خودم و احساس راحتی می‌کنم.

حینی که به‌همراه لئو لیوان‌های کثیف را در ظرف‌شویی می‌چینیم می‌گویم: «همه خیلی دوستانه برخورد می‌کردن. باید کم‌کم چندتاچندتا برای شام دعوتشون کنیم تا بتونیم درست‌وحسابی با همه‌شون حرف بزنیم.»

لئو ابرویی بالا می‌اندازد: «بذار اول یه‌کم زمان بگذره و بشناسیمشون.»

با لحنی شوخ می‌گویم: «ولی من که دیگه می‌شناسمشون. کارا و پاول رو که توی پلاک ۲ زندگی می‌کنن دیدی؟ واقعاً خوب و مهربون به‌نظر می‌رسن.»

لئو قامت راست می‌کند. «مطمئنم همین‌طوره؛ اما سریع درمورد مردم تصمیم نگیر آلیس و مواظب باش چه چیزهایی رو درمورد خودت بهشون می‌گی. نمی‌خوام اینجا هم مثل هارلستون بشه.»

جا می‌خورم و به او چشم می‌دوزم. «چرا نه؟»

مرا به میان بازوانش می‌کشد و قصد دارد با این کار از تندی کلماتش بکاهد.

«برای اینکه نمی‌خوام همه سر از کارمون دربیارن. ما همین‌طور تنها هم خوبیم آلیس و به هیچ‌کس دیگه‌ای نیاز نداریم.» و مرا می‌بوسد.

سه

صبح یکشنبه را در تنبلی گذراندیم، تا دیروقت در تخت ماندیم و حالا به حیاط آمده‌ایم و بر روی دو صندلی آفتاب‌گیر چوبی و به زیر چتری نارنجی‌رنگ که لئو در گاراژ پیدا کرده است دراز کشیده‌ایم. هوا از بوی سرمست‌کنندهٔ یاس سنگین شده و کتابی که می‌خواندم حالا روی سینه‌ام قرار دارد. سرم را آهسته به‌سمت لئو می‌چرخانم. مشغول خواندن پیام‌هایی در گوشی‌اش است. متوجه نگاهم می‌شود و رو به من می‌کند.

می‌گوید: «پاول دعوتم کرده آخر هفته باهاش برم تنیس و کانر هم بهم پیام داده تا درمورد جلسهٔ انجمن ساکنان پنجشنبه بهم یادآوری کنه.» بعد گوشی را روی چمن می‌گذارد و دست دراز می‌کند تا دست مرا بگیرد.

«خوشبختانه فکر نمی‌کنم به‌موقع از بیرمنگهام برگردم.»

چشمانم را با برخورد دستش به دستم می‌بندم و زیرلب می‌گویم: «من می‌تونم به‌جای تو برم.»

«فکر کنم بیشتر یه دورهمی مردونه باشه.»

چشمانم را باز می‌کنم. «وای، نمی‌دونستم با نقل‌مکان به اینجا اومدیم به دههٔ پنجاه.»

لئو نیشخندی می‌زند و به‌پهلو می‌چرخد. تی‌شرت آبی‌اش بالا رفته است و قدری از پوستش را بالای شلوارکش نشان می‌دهد.

«من تقصیری ندارم. طبق چیزی که کانر گفت، همه بعد از جلسه برای نوشیدن می‌رن خونهٔ اون. تاجر نوشیدنیه و ظاهراً مجموعهٔ فوق‌العاده‌ای داره.»

به‌خشکی می‌گویم: «و از نظرش زن‌ها این‌جور نوشیدنی‌ها رو نمی‌خورن.» خم می‌شوم و او را می‌بوسم، از اینکه چنین آسوده و آرام است خوشحالم. «فکر می‌کنی کارت توی بیرمنگهام کی تموم می‌شه؟»

لبخندی بر لب می‌آورد: «امیدوارم چند هفتهٔ دیگه کلاً تموم بشه. بی‌صبرانه منتظر زمانی‌ام که بتونم هر روز عصر برگردم خونه. از روزی که پشت چراغ‌قرمز پیچیدی و زدی به ماشینم، این تموم چیزیه که می‌خوام.»

نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. «تلاش خوبی بود. هر دومون خوب می‌دونیم تو بودی که زدی به من.»

معترضانه می‌گوید: «من نزدم به ماشینت!» اما می‌خندد و ادامه می‌دهد. «ماشینم آروم خورد به ماشینت؛ خیلی آروم.»

درست می‌گوید، ضربه چنان آرام بود که تصمیم گرفتم برای بررسی خسارت از ماشین خارج نشوم که البته دلیل مهم دیگرم این بود که در یکی از بارانی‌ترین روزهای ژانویه به سر می‌بردیم؛ اما او خود را به پنجرهٔ ماشینم رساند، با انگشت به شیشه‌اش کوبید و همان‌طور زیر باران اشاره کرد تا پنجره را باز کنم.

او که آب از صورتش پایین می‌چکید گفت: «واقعاً متأسفم.»

آن‌موقع چراغ دیگر سبز شده بود و ماشین‌ها ما را دور می‌زدند و می‌گذشتند. قدری بیشتر به‌سمتم خم شد و متوجه شدم در چشمانش که رنگی آمیخته از سبز و قهوه‌ای داشتند و در آن واحد هم ستایشگر و هم متأسف به‌نظر می‌رسیدند خیره شده‌ام.

گفتم: «هیچ مشکلی پیش نیومده. جدی می‌گم. اصلاً می‌شه گفت حسش نکردم.»

جواب داد: «شاید مشکلی پیش اومده باشه. حتماً یه ذره به ماشینتون آسیب زده‌م.»

«جدی می‌گم. چیزی نیست.» از اینکه موهای مرطوبش به پیشانی‌اش چسبیده بود و بر چانه‌اش ته‌ریشی دیده می‌شد خوشم می‌آمد. به‌ناگاه در دل آرزو کردم که کاش به ماشین خسارتی وارد می‌شد و می‌توانستم این مکالمه را بیش از این کش بدهم. با خودم گفتم *شاید لازم باشه برم یه نگاهی به ماشین بندازم*. کمربندم را باز کردم. «اگه بیام ماشین رو بررسی کنم فکرتون آروم می‌گیره؟»

به‌سمت عقب ماشین رفتم. یقهٔ کتم را بالا داده بودم تا از خودم در برابر باران محافظت کنم. خم شدم و سپر را بررسی کردم. ذره‌ای تورفتگی بر روی سپر دیده می‌شد و نمی‌توانستم با اطمینان بگویم پیش از این آنجا نبوده، چون چند هفته پیش از آن و هنگام دنده‌عقب‌گرفتن با ماشین حمل اسب دوستم دبی [۲۲] برخورد کرده بودم.

«شاید ضربهٔ داخلی به ماشین وارد شده باشه و الان نتونین ببینینش. من مشخصات تماسم رو بهتون بدم که اگه توی راه سپرتون افتاد بتونین بهم خبر بدین؟»

لبخندی زدم و گفتم: «اگه اصرار دارین باشه.»

«بله.» کارتی از کیف‌پولش بیرون آورد و به‌سمت من گرفت.

«می‌شه اصرار کنم شما هم شمارهٔ تماستون رو به من بدین؟ شاید سپرتون افتاد، اما مؤدب‌تر از اون بودین که بهم زنگ بزنین.»

نگاهی به کارت انداختم. لئو کورتیس [۲۳]. مشاور مدیریت بحران. به او گفتم: «من کارتی ندارم، اما می‌تونم شمارهٔ موبایلم رو بهتون بدم.»

همان شب به من زنگ زد.

«فقط می‌خواستم مطمئن شم یه‌هو اتفاقی نیفتاده باشه.»

با لحنی اطمینان‌بخش به او گفتم: «من خوبم. ماشین هم خوبه.»

بعد پیشنهاد داد: «شاید بهتر باشه خوب‌بودنتون رو باهم جشن بگیریم.» و مرا به خنده انداخت. «می‌تونم به شام دعوتت کنم؟»

با تأسف گفتم: «فکر کنم یه‌کم سخت باشه.»

با شرمساری درنگی کرد و بعد گفت: «متأسفم، باید حدس می‌زدم که...»

با عجله میان حرفش پریدم: «نه، منظورم این نبود که با کسی هستم. مسئله اینه که از روی کارتت حدس زدم لندن زندگی می‌کنی و من ساکن شرق ساسکس [۲۴] هستم؛ بنابراین ملاقات برای شام کار راحتی نیست.»

«نگران نباش، من ماشین دارم. می‌آم اونجا. خب، حالا بگو ببینم نزدیک به جایی که زندگی می‌کنی رستوران فوق‌العاده‌ای هست که بتونم ببرمت و بابت واردشدن تصادفی‌م به زندگی‌ت ازت معذرت بخوام؟»

«شاید باورت نشه، اما هست.»

و این شروع همه‌چیز بود.

***

حالا لئو با سر به موبایلم اشاره می‌کند. «کسی بهت پیام داده؟ یا من رو بیشتر از تو دوست دارن؟» شوخی می‌کند، اما به‌خاطر رفتار نه‌چندان دوستانه‌ای که تمزین داشت قدری از این شوخی آزرده می‌شوم.

«فقط کارا بهم پیام داد و بابت دیشب ازم تشکر کرد. خیلی مهربونه. بااینکه یه‌بار توی گروه با بقیه ازمون تشکر کرده بود، به خودم هم پیام داد. مشخصه اینجا همه خیلی مؤدبن. اون کارت‌های "خونهٔ جدید مبارک" رو که برامون فرستادن دیدی؟ توی هال و بالای شومینه چیدمشون.»

«آره، دیدمشون. فکر کنم چند هفته‌ای از اونجا برشون نداری.» لبخند می‌زند و به کارت‌های تولد و کریسمسی اشاره می‌کند که مدت‌ها در دید نگهشان می‌دارم.

«می‌دونم کارم عجیبه، اما مردم معمولاً وقت و فکر زیادی صرف تهیهٔ کارت‌هاشون می‌کنن و دلم راضی نمی‌شه بلافاصله بندازمشون دور.» کش‌وقوسی به بدنم می‌دهم و بعد می‌ایستم.

«کجا می‌ری؟» و دستش را با تنبلی به‌سمتم می‌گیرد.

«می‌رم سالاد درست کنم که با استیک بخوریم.»

سرخوشانه آهی می‌کشد. «عالیه!»

با تکانی ناگهانی از خواب می‌پرم، لئو در تخت نشسته است.

با صدایی بلند دل شب را می‌شکافد: «کی اونجاست؟» دیروقت است و سایه‌هایی سنگین بر تاریکی اتاق‌خوابمان افتاده‌اند.

زیرلب می‌پرسم: «چی شده؟» حس می‌کنم تنها ده دقیقه خوابیده‌ام. اصلاً ساعت چند است؟ سعی می‌کنم او را به تخت برگردانم، اما با بی‌قراری شانه تکان می‌دهد و دستم را پس می‌زند.

با صدایی جدی و هشیار می‌گوید: «یکی اینجا بود.»

قلبم فرومی‌ریزد: «چی؟» می‌نشینم، حالا کاملاً هشیارم و آدرنالین به‌سرعت در خونم جریان یافته است. «کجا؟»

«اینجا توی اتاق‌خواب.» دست دراز می‌کند و کورمال‌کورمال به‌دنبال کلید چراغِ بغل تخت می‌گردد. نور سفید و مصنوعی چراغ لحظه‌ای کورم می‌کند. چند بار پشت‌سرهم پلک می‌زنم تا چشمانم دوباره تمرکز خود را به دست بیاورند و بعد کمدهای دیواری با درهای شیارشیار، صندلی کنار اتاق و کپهٔ لباس‌های روز پیشمان را از نظر می‌گذرانم.

با تردید می‌پرسم: «مطمئنی؟»

«آره!»

روی یک دست بلند می‌شوم و چشمانم را تنگ می‌کنم تا به آن‌سوی درِ نیمه‌باز دست‌شویی و حمام نگاه کنم. ذهنم تصویر

فردی را مخفی در حمام و با چاقویی بلند که بالای سر برده مجسم می‌کند.

لئو ناگهان پتو را به کناری پرت می‌کند و مرا از جا می‌پراند. پاهایش را از لبهٔ تخت پایین می‌گذارد.

«داری کجا می‌ری؟»

مشوش با بدنی برهنه می‌ایستد. «می‌رم چراغ راهرو رو روشن کنم.»

از پس درِ نیمه‌باز اتاق‌خواب دست بیرون می‌برد و کلید روی دیوار را می‌فشارد. گوش تیز می‌کنم تا صدای بیرون‌رفتن کسی را که به‌خاطر نور راهرو و پله‌ها با عجله از خانه بیرون می‌رود، بشنوم؛ اما هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد.

موبایلم را از شارژ بیرون می‌کشم و می‌گویم: «به پلیس زنگ بزنم؟»

لئو می‌گوید: «یه لحظه صبر کن. می‌خوام قبل از اینکه کاری بکنم مطمئن شم کسی اینجا بوده. می‌رم اون یکی اتاق‌خواب رو بررسی کنم.»

برمی‌خیزم و رُبدوشامبر نخی‌ام را برمی‌دارم. حالا که چیزی بر تن دارم قدری از حس آسیب‌پذیری‌ام کاسته شده، اما همان‌طور که به‌سمت در و پشت سر لئو می‌روم قلبم دیوانه‌وار در سینه می‌کوبد.

«باهات می‌آم.»

«نه. همین‌جا بمون، اگه صدایی شنیدی زنگ بزن به پلیس.»

«صبر کن.» با عجله به دست‌شویی می‌روم، دوروبر را نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم کسی آنجا نیست و بعد یک قوطی اسپری مو برمی‌دارم. درش را باز می‌کنم و به دست لئو می‌دهم. «اگه کسی رو دیدی این رو بپاش توی چشماش تا نتونه بهت حمله کنه.»

هر وقت دیگری بود با تصور مردی برهنه که به‌جای سلاح، اسپری مو در دست دارد می‌خندید؛ اما حالا اسپری را می‌گیرد، آن را کنار بدنش نگه می‌دارد و همان‌طور که انگشتش را روی دهانهٔ اسپری نگه‌داشته است در راهرو پیش می‌رود. او را که اتاق مهمان و بعد اتاق مطالعه‌اش را بررسی می‌کند زیر نظر دارم، اضطراب پوستم را به مورمور انداخته و موبایلم آمادهٔ تماس با ۹۹۹[۲۵] است.

لئو با صدای بلند می‌گوید: «هیچی نیست. می‌رم طبقهٔ پایین رو ببینم.»

«مواظب باش!» لحظه‌ای درنگ می‌کنم و بعد: «چیزی می‌بینی؟»

پاسخ نمی‌دهد، خود را به نرده‌های ابتدای پلکان می‌رسانم، نگاهی به راهروی پایینی می‌اندازم و لئو را می‌بینم که وارد هال می‌شود.

چند دقیقه بعد برمی‌گردد. «درها و پنجره‌ها هنوز قفلن و به‌نظر نمی‌آد چیزی به هم ریخته باشه.»

همان‌طور که به اتاق‌خوابمان برمی‌گردیم می‌گویم: «واقعاً کسی رو دیدی؟»

«آره... نه... نمی‌دونم. یه حسی داشتم، حس می‌کردم کسی توی اتاقه.»

«شاید خواب می‌دیدی.»

با کم‌رویی قوطی اسپری مو را بر روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «احتمالاً خواب دیده‌م. ببخشید. نمی‌خواستم بترسونمت. اصلاً ساعت چنده؟»

نگاهی به گوشی‌ام می‌اندازم. «سه و ربع. بهتره بخوابی، سه ساعت دیگه باید بیدار بشی.»

در تخت می‌خزیم و چیزی نمی‌گذرد که او به خواب می‌رود؛ اما من بیدارم، از اینکه لئو اینجا در کنارم است سپاسگزارم و تمام دفعاتی را به یاد می‌آورم که به‌خاطر صداهایی که در شب طنین می‌انداختند، تنها در خانهٔ روستایی‌ام از خواب می‌پریدم. از اینکه در کنارم هست و می‌توانم لحظاتم را با او شریک شوم خوشحالم. از اینکه دیگر نیاز ندارم به‌تنهایی با مسئله‌ای روبه‌رو شوم خوشحالم. تصادف لئو با ماشین من بهترین اتفاقی بود که طی چندین سال گذشته برایم افتاد.

وقتی برای دبی تعریف کردم چه اتفاقی افتاده گفت: «می‌دونی که این اولین‌باره به کسی ذره‌ای علاقه از خودت نشون دادی؟» حق با او بود. من سی‌وپنج سال داشتم و گرچه سه رابطهٔ نسبتاً بلندمدت را پشت سر گذاشته بودم، هر سه نه ناگهان، که به‌آهستگی و با پدیدآمدن این فکر در ذهنم پایان یافته بودند

که *مطمئن نیستم این رابطه به کجا ختم می‌شود*. دیگر داشت این ذهنیت برایم به وجود می‌آمد که برای روابط ماندگار ساخته نشده‌ام و گرچه از فکر اینکه شاید کسی را پیدا نکنم تا باقی عمرم را با او بگذرانم قدری ناراحت بودم، نمی‌گذاشتم این فکر در ذهنم حالتی وسواس‌گونه پیدا کرده و ویرانم کند؛ اما به‌محض ورود لئو به زندگی‌ام همه‌چیز تغییر کرد.

بعد از شش ماه قرار گذاشتن در آخر هفته‌ها – چون لئو باقی روزهای هفته را در آپارتمانش در لندن می‌گذراند و تنها آخر هفته‌ها می‌توانست به هارلستون بیاید – هر دو می‌خواستیم رابطه‌مان را جدی‌تر کنیم. یک روز عصر برای شام بیرون رفتیم و وقتی او نوشیدنی سفارش داد، دچار اضطراب شدم و ترسیدم نکند تصمیم به خواستگاری داشته باشد. هرگز دربارهٔ ازدواج صحبت نکرده بودیم و نمی‌خواستم با گفتن اینکه نیاز به قدری زمان برای فکرکردن دارم رابطه‌مان را تلخ کنم. حینی که پیشخدمت در تقلا بود تا چوب‌پنبهٔ بطری را بیرون بکشد، در این فکر بودم که شاید بهتر باشد به او بله بگویم. گذراندن باقی عمرم در کنار لئو و در هارلستون، به‌ناگاه چشم‌اندازی دوست‌داشتنی به‌نظر رسید.

به‌محض اینکه نوشیدنی در لیوان‌هایمان ریخته شد، لئو گفت: «آلیس، می‌خواستم ازت سؤالی بپرسم. می‌خوام امکان این رو داشته باشم که همیشه ببینمت و نه‌فقط آخر هفته‌ها.»

نفسی عمیق کشید و ادامه داد: «به خونهٔ من اسباب‌کشی می‌کنی؟»

به خانهٔ او؟ منظورش لندن بود؟

با لحنی شوخ که بر سردرگمی‌ام سرپوش می‌گذاشت گفتم: «یه لحظه فکر کردم می‌خوای ازم درخواست ازدواج کنی.»

دستم را در دست گرفت: «من دوستت دارم، اما هیچ‌وقت به ازدواج باور نداشتم و دیگه توی این سن، ذهنیتم تغییر نمی‌کنه. تابه‌حال ازدواج موفقی ندیدم و به‌هرحال یه تیکه کاغذ هم بیشتر نیست. باعث نمی‌شه که همدیگه رو بیشتر دوست داشته باشیم، چطور می‌تونه همچین کاری کنه؟»

جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام را نوشیدم و گفتم: «منظورم این نبود. منم اگه ازدواج نکنم خوشحال‌ترم؛ ولی وقتی گفتی به خونهٔ تو اسباب‌کشی کنم منظورت آپارتمانت بود؟»

«بله.»

نمی‌توانستم پاسخی را که می‌دانستم انتظار شنیدنش را داشت به او بدهم. گرچه گاهی در هارلستون احساس تنهایی می‌کردم، اما آنجا تنها مکانی بود که می‌شناختم. تا آن لحظه فقط در هارلستون زندگی کرده بودم. دوستانم آنجا بودند، زندگی‌ام آنجا بود.

پرسیدم: «می‌تونم درباره‌ش فکر کنم؟»

لئو با لبخندی بر لب گفت: «به شرطی که تصمیم‌گیری‌ت خیلی طول نکشه می‌تونی هرچقدر دوست داشتی راجع‌بهش فکر کنی. می‌خوام همیشه باهم باشیم، نه‌فقط آخر هفته‌ها.»

توانستم تا شش ماه بعد و زمانی‌که کار لئو او را ناچار به رفتن به میدلندز [۲۶] کرد از صحبت دوباره دربارهٔ نقل‌مکان اجتناب کنم. برای تصمیم‌گیری به من اولتیماتوم نداده بود، اما وقتی پرسید می‌توانم رفتن به شمال را در نظر بگیرم یا نه، فهمیدم که اگر میل به داشتن آینده‌ای با او دارم باید قدری ازخودگذشتگی کنم، و این آینده را می‌خواستم. من می‌توانستم کارم را از راه دور انجام دهم، اما او نمی‌توانست و اگر به لندن می‌رفتم، می‌شد به‌راحتی هر از گاهی سوار قطاری در کینگزکراس [۲۷] شوم و به هارلستون بروم. اما نیاز به فضای سبز داشتم و تصمیمم بر این شد که او آپارتمانش را و من خانهٔ روستایی‌ام را بفروشیم و خانه‌ای دیگر نزدیک به پارکی سرسبز بگیریم. این‌طوری او می‌توانست برای قرارداد فعلی‌اش در میدلندز از دوشنبه تا پنجشنبه در بیرمنگهام بماند و جمعه تا یکشنبه را با من در لندن بگذراند. خانه‌ای جدید برای هر دو ما و زندگی جدیدی برای من.

ذهنم به‌سمت حرفی کشیده شد که لئو دیشب و بعد از مهمانی زد، در این‌باره که نیاز به هیچ‌کس دیگری نداریم. درواقع اصلاً به فکرم نرسیده بود که بخواهد بیست‌وچهار ساعت هر روز را در کنار هم بگذرانیم. البته می‌دانم که او فرد بسیار توداری است و مهارت زیادی در طفره‌رفتن از گفت‌وگو به هنگام بیش از حد خصوصی‌شدن سؤال‌ها دارد. وقتی مردم از نظر من علاقه‌مند به بحث‌اند، از نظر او مزاحمند.

بعدازظهر جمعه‌ای از او پرسیدم: «کی بود؟» پشت پنجرهٔ خانه‌ام در هارلستون منتظر بودم تا از لندن برسد. به‌خاطر اوضاع خراب آب‌وهوا و برفی که شب پیش باریده و حالا به یخ تبدیل شده بود، لئو از ظهر به‌سمت خانهٔ من راه افتاده بود و به‌محض اینکه از ماشین پیاده شد، زنی گویی از زیرِ زمین پدیدار شد و شروع به صحبت با او کرد. لئو سعی داشت از او دور شود، اما زن اصرار به صحبت داشت و مطمئن بودم صدای لئو را شنیدم که به زن می‌گفت تنهایش بگذارد.

با لحنی که بیش از آنچه باید، آزرده می‌نمود پاسخ داد: «یکی بود که می‌خواست بدونه زندگی توی دهکده چه حسی داره.» رابطه‌مان هنوز مراحل ابتدایی خود را می‌گذراند و فکر کردم شاید دوست‌دختر قبلی‌اش باشد؛ اما خیلی زود فهمیدم لئو از هرکسی که به محدودهٔ شخصی‌اش وارد شود متنفر است و به همین خاطر است که جز مارک دوست دیگری ندارد. چند سال پیش لئو در پروژه‌ای با شرکت مارک همکاری کرده و این باعث آشنایی‌شان شده بود. به همین دلیل است که احساس گناه می‌کنم، چون با این حرف که به هیچ‌کس دیگری نیاز نداریم موافق نیستم. من عاشق لئو هستم، اما به افراد دیگری هم در زندگی نیاز دارم؛ مثل دبی و دیگر دوستانم در هارلستون. آنها خانوادهٔ من هستند و دل‌تنگشان هستم. خوشبختانه، اینجا در لندن جینی را دارم، همسر مارک که به دوست خوبی برای

من تبدیل شده است و تنها با فاصلهٔ چند کیلومتر از ما و در ایزلینگتون [۲۸] زندگی می‌کند.

بالشتم را می‌چرخانم و مشتی بر آن می‌کوبم تا صافش کنم، بعد می‌چرخم و رو به لئو می‌کنم. سرش تا نیمه زیر ملافه دفن شده است و ناگهان چیزی را درمی‌یابم که تاکنون به آن فکر نکرده بودم؛ اینکه من، تنها خانوادهٔ او هستم. او با والدینش بیگانه است و با توجه به همان چند نکته‌ای که درباره‌شان گفته، می‌دانم مادروپدر خوبی نبوده‌اند.

با بی‌قراری زیرلب غرولندی می‌کند و موجی از عشق سینه‌ام را فرامی‌گیرد. تعجبی ندارد که در زندگی به‌دنبال ثبات است؛ به‌دنبال کسی که بتواند به او تکیه کند.

چهار

صبح روز بعد می‌گوید: «پنجشنبه می‌بینمت.» مرا از روی صندلی آشپزخانه بلند می‌کند و می‌بوسد. «مراقب خودت باشی، باشه؟ مطمئن شو شب درها رو قفل می‌کنی.»

صورتم را به پیراهنش می‌فشارم و بویش را به مشام می‌کشم.

یادآور می‌شوم: «کسی اینجا نبوده. خودمون همه‌جا رو گشتیم.»

لحظه‌ای چانه‌اش را روی سرم می‌گذارد. «می‌دونم؛ ولی به‌هرحال مراقب باش.»

کراواتش را می‌گیرم، او را به‌سمت خودم می‌کشم و می‌بوسمش. «دوستت دارم.»

در راهرو، کیفش را برمی‌دارد، دستی برایم تکان می‌دهد و پشت درِ ورودی ناپدید می‌شود. در محکم پشت سرش بسته می‌شود و من همان‌جا می‌ایستم و آن‌قدر به صدای دورشدن قدم‌هایش گوش می‌دهم که به‌کلی محو می‌شوند. لحظه‌ای سکوتی مطلق بر فضا حاکم می‌شود و فکرِ بودن فردی دیگر در خانه ذهنم را به خود مشغول می‌کند؛ غریبه‌ای که به هنگام خواب ما را زیر نظر دارد. تنها آن‌موقع که در سکوت کامل ایستاده‌ام، فکری در ذهنم خودنمایی می‌کند.

از این خانه خوشم نمی‌آید.

در حال گذراندن تعطیلاتم در ونیز و به‌همراه جینی بودم که لئو تماس گرفت تا دربارهٔ خانه‌ای که دیده بود با من صحبت کند.

گفت: «عالیه!» می‌توانستم آسودگی خیال را در صدایش احساس کنم، چون تا آن‌موقع نزدیک به بیست خانه را دیده و

نپسندیده بود. «به جینی بگو درمورد بن [۲۹] درست می‌گفت. معرکه‌ست، درست همون چیزی رو پیدا کرده که بهش نیاز داشتیم؛ یه خونهٔ بی‌نقص!»

جینی از بالای مجله‌ای که می‌خواند نگاهم کرد و من انگشتم را به نشانهٔ موفقیت برایش بالا بردم. پیش از اینکه به ونیز بروم، جینی به لئو گفته بود که با بن، مشاور املاکی که چند ماه پیش خانهٔ رؤیایی او و مارک را یافته بود، ملاقات کند.

از لئو پرسیدم: «از چه نظر بی‌نقصه؟» چون به‌حقیقت‌پیوستن چنین چیزی این‌قدرها ساده به‌نظر نمی‌رسید.

«چند تا عکس گرفتم. الان برات می‌فرستمشون.»

چند لحظه بعد گفتم: «به‌نظر بزرگ می‌آد.» و بسیار گران‌قیمت. گرچه این بخش آخر را با صدای بلند نگفتم. به ردکردن عکس‌های خانه‌ای بزرگ و سفید که جلویش باغچه‌ای بزرگ قرار داشت و به ماشین‌رویی خصوصی ختم می‌شد ادامه دادم. نقطهٔ مقابل خانهٔ روستایی من در هارلستون بود.

لئو توضیح داد: «چهار تا اتاق‌خواب داره، سه تا طبقهٔ بالا و یکی طبقهٔ پایین. دو تا دست‌شویی و حموم هم داره.»

«چهار تا اتاق‌خواب! لئو ما چهار تا اتاق‌خواب نیاز نداریم.»

«آره، اما کارهای زیادی هست که می‌تونیم با این اتاق‌ها انجام بدیم؛ مثلاً اتاق پایینی رو به اتاق کار دوممون تبدیل کنیم.»

به عکس بعدی نگاه کردم: «بین خونه‌ها حصارکشی نیست؟»

«پشتش چرا. بقیهٔ عکس‌ها رو نگاه کن. یه مجتمع خصوصیه با دوازده تا خونه. کاملاً امنه. یه میدون خیلی قشنگ وسط محوطه هست و خونه‌ها دورش ساخته شده‌ن.»

عکس‌ها را رد کردم و به جینی که کنارم نشسته بود نشانشان دادم. هر خانه در سمت چپ زمین مخصوص به خود ساخته شده بود و در سمت راست پارکینگ و ماشین‌رویی مجزا داشت که آن را از همسایه‌اش جدا می‌کرد. میدان که دورتادورش را حصاری سیاه گرفته بود، به‌زیبایی با بوته‌های گل، نیمکت و مسیرهایی سنگ‌فرش‌شده تزیین شده بود و در گوشه‌ای، زمینی برای بازی کودکان در نظر گرفته شده بود. از هر منطقه‌ای که تاکنون دیده بودیم، بهتر بود؛ اما با آنچه می‌شناختم... با آنچه به آن عادت داشتم فاصلهٔ بسیار زیادی داشت.

با تردید گفتم: «ولی من مطمئن نیستم دوست داشته باشم توی مجتمع زندگی کنم.»

«اینکه یه مجتمع معمولی نیست؛ کاملاً انحصاریه.»

«کجاست؟»

«نزدیک پارک فینزبری [۳۰].»

جا خوردم. پیش از این فینزبری را جزو مناطقی که با بودجه‌مان همخوانی نداشت دسته‌بندی کرده بودیم.

«فینزبری برای ما خیلی گرون نیست؟»

«نکته‌ش همینه. خونه مدتی می‌شه که خالی مونده، برای همین بن فکر می‌کنه بتونم درست به قیمت فروش آپارتمانم

بخرمش و این یعنی دیگه لازم نیست تو خونه‌ت رو توی هارلستون بفروشی آلیس.»

معترضانه گفتم: «با فروشش مشکلی ندارم. تصمیم گرفته بودم بفروشمش.»

«می‌دونم؛ اما این رو هم می‌دونم که اون خونه چقدر برات اهمیت داره و این همون چیزیه که از اول می‌خواستم.

می‌خواستم خونه‌ای پیدا کنم که بتونیم بدون نیاز به فروش خونهٔ تو بخریمش. می‌تونی اونجا رو مثلاً برای شیش ماه اجاره بدی و بعد اگه دیدی واقعاً از زندگی توی لندن متنفری، خونهٔ هارلستونت رو داری و می‌تونی برگردی اونجا.»

«این دیگه خیلی بدبینانه‌ست.» از جینی فاصله گرفتم و به اتاق‌خواب رفتم. در را پشت سرم بستم و بعد گفتم: «منظورت چیه لئو؟ یعنی فکر می‌کنی ما بیشتر از شیش ماه باهم دووم نمی‌آریم؟»

«نه، اصلاً چنین منظوری نداشتم. فقط می‌دونم بابت اومدن به لندن چقدر نگران بودی و فکر کردم شاید اگه بدونی که خونه‌ت سر جاش منتظرته تا اگه یه وقت اوضاع برات خیلی سخت شد بهش برگردی، اومدن به لندن برات آسون‌تر می‌شه. مثل یه تور نجات که اگه مجبور شدیم دوباره برای آینده‌مون برنامه بریزیم، بتونه ازت محافظت کنه.»

اشک چشمانم را پر کرد. فکر فروش خانه‌ام قلبم را به درد می‌آورد. تمام تلاشم را کرده بودم تا احساساتم را در این‌باره از لئو مخفی کنم و به‌وضوح موفق نشده بودم و حق با او بود.

نقل‌مکان به لندن با علم به اینکه هنوز خانهٔ خودم را دارم بسیار ساده‌تر بود.

پرسیدم: «برای چی این‌قدر با من خوبی؟»

«چون دوستت دارم. پس به‌نظرت باید دلم رو به دریا بزنم و برای خونه پیشنهاد خرید بدم؟ دوست دارم همین امروز این کار رو بکنم.»

به او قول دادم: «تا یک ساعت دیگه بهت زنگ می‌زنم.»

دوباره و با دقت عکس‌ها را بررسی کردم. جینی عاشق خانه شده بود و به این نکته اشاره کرد که با خانهٔ خودش و مارک فاصلهٔ زیادی ندارد.

گفت: «حداقل مجبور نیستی برای دیدن من نصف لندن رو زیر پا بذاری.» بعد دست دراز کرد تا کلاه آفتابی و لبه‌بلندش را بردارد، سپس آن را بر سر گذاشت و ادامه داد: «پاشو، بیا بریم به مناسبت رضایت‌دادنت برای اومدن به لندن نوشیدنی بخوریم.»

به او یادآوری کردم: «هنوز با خرید خونه موافقت نکرده‌م.»

چون چیزی بود که هنوز اذیتم می‌کرد. اگر خانهٔ خودم را نمی‌فروختم، خانهٔ جدید به‌کلی مال لئو می‌شد، نه مال هر دومان؛ اما مگر اهمیتی داشت؟ به آنچه لئو دربارهٔ ازدواج گفته بود فکر کردم. آیا خرید خانه به‌صورت اشتراکی بر عشقمان به یکدیگر می‌افزود؟ جواب باید «نه» می‌بود و بنابراین با لئو تماس گرفتم و گفتم دست‌به‌کار شود.

بالاخره یک هفته بعد خانه را دیدم. وقتی لئو ناچار شد برای عبور از دروازه‌های سیاه و فرفورژه‌ای که در ورودی سیرکل قد علم کرده بودند رمزی وارد کند، فهمیدم آنچه درمورد انحصاری‌بودن این مجتمع گفته است حقیقت دارد.

لئو توضیح داد: «هر خونه از طریق سیستم ویدئویی به ورودی دروازه‌ها دید داره، این‌طوری دیگه هیچ فرد نامربوطی پاش رو توی مجموعه نمی‌ذاره.»

خانهٔ اول، پلاک ۱، در سمت چپ دروازه‌ها و خانهٔ آخر، پلاک ۱۲، در سمت راست دروازه‌ها قرار داشت. خانهٔ ما، پلاک ۶، با فاصله‌ای برابر از این دو خانه و درست روبه‌روی دروازهٔ اصلی قرار گرفته و میدان نیز در مرکز این محوطه بود.

از ماشین که پیاده شدیم لئو پرسید: «نظرت چیه؟»

به دیوارهای سفید، سقف سرخ و شیب‌دار، چمن‌های کوتاه و مرتب، مسیر ماشین‌روی بتنی و پیاده‌روی سنگ‌فرشی که از ماشین‌رو تا درِ خانه کشیده شده بود نگاه کردم. تمام خانه‌های دیگر نیز به همین شکل بودند.

لبخندی بر لب آوردم تا مطمئن نبودم را بپوشانم. «مثل ساعتیه که به‌جای عدد، خونه داره.»

خانه راهرویی عریض داشت، اتاق ناهارخوری بزرگی در سمت چپش به چشم می‌خورد که بلافاصله تصمیم گرفتم کتابخانه‌ای در آن بگذارم و با دری دولنگه به آشپزخانه‌ای با طراحی باز منتهی می‌شد که نیمی از ضلع پشتی خانه را گرفته بود. سمت راست راهرو اتاق نشیمنی بسیار بزرگ و در آن سویش

اتاق‌خوابی با دست‌شویی و حمام اختصاصی وجود داشت. پلکانی در سمت راست درِ ورودی به طبقهٔ بالا، سه اتاق‌خواب، یک دست‌شویی و یک اتاق کار ختم می‌شد.

لئو گفت: «با خودم گفتم می‌تونیم اتاق‌خواب پایینی رو به اتاق کار تبدیل کنیم، این‌جوری هر دومون فضای کار مخصوص به خودمون داریم.»

«فکر خوبیه به شرطی که من توی اتاق طبقهٔ پایین باشم.» بعد او را بوسیدم و ادامه دادم: «از فکر اینکه نزدیک کتری باشم لذت می‌برم.»

«من که هیچ مشکلی ندارم اتاق بالا مال من باشه.» بعد به‌سمت اتاق‌خواب‌ها رفت و دری را گشود. «این بزرگ‌ترین اتاق‌خواب خونه‌ست.»

«خیلی خوبه.» نگاهی به اطراف اتاق دل‌باز و نورگیر انداختم.

«آره، اما اتاق کناری‌ش حموم و دست‌شویی اختصاصی داره. بیا ببین.» به‌دنبالش رفتم. این اتاق قدری از اتاق قبلی کوچک‌تر، اما همچنان بزرگ بود. «داشتم فکر می‌کردم می‌تونیم دیوار بینشون رو خراب کنیم و دو تا اتاق رو به یه اتاق‌خواب خیلی بزرگ با حموم و دست‌شویی اختصاصی تبدیل کنیم و بااین‌حال بازم یه اتاق مهمون داریم برای وقت‌هایی که دبی می‌آد اینجا تا پیشمون بمونه.»

«عالیه.» به‌سمت پنجره رفتم تا باغچه را ببینم. اوایل ماه مه بود و درخت لابرنوم شکوفه‌های زیبایی داده بود. درخت دیگری نیز که به‌نظر گیلاس می‌رسید در حیاط به چشم می‌خورد و

می‌توانستم بوته‌های تمشکی را که در سمت چپ حصار کاشته شده بودند ببینم.

من که مسحور شده بودم گفتم: «واقعاً زیباست. خیلی دوست‌داشتنیه.»

خود را به پشت سرم رساند و بازوانش را دورم حلقه کرد. زیرلب گفت: «می‌تونم خودمون رو تصور کنم که توی یه بعدازظهر تابستونی اون بیرون نشستیم و نوشیدنی می‌خوریم.»

نفس گرمش به گردنم می‌خورد، ناخودآگاه سرم را خم کردم.

«من هم همین‌طور.»

مرا بین بازوانش چرخاند تا صورتم را ببیند. چشمان قهوه‌ای‌رنگش چشمانم را می‌کاویدند. پرسید: «این یعنی از خونه خوشت اومده؟»

گفتم: «عاشقشم.» و در ذهن آرزو می‌کردم حرفم به حقیقت بپیوندد، چون هنوز واقعاً عاشق این خانه نبودم؛ اما باید یاد می‌گرفتم دوستش داشته باشم، به‌خاطر لئو. مطمئن بودم در دلم جا باز خواهد کرد.

و بااین‌حال چنین اتفاقی نیفتاده بود.

پنج

چهارزانو کف آشپزخانه نشسته‌ام و به صدای درونی‌ای که چندی پیش با قاطعیت به من گفت از این خانه خوشم نمی‌آید فکر می‌کنم. حقیقت ندارد؛ نه کاملاً. چیزهایی در این خانه هستند که واقعاً دوستشان دارم؛ مثل اتاق کارم. این اتاق دیوارهایی به رنگ صورتی بسیار روشن دارد؛ رنگی که فکر نمی‌کردم از آن خوشم بیاید و خلافش به من ثابت شد. حمام و دست‌شویی‌ای اختصاصی دارد؛ چون ابتدا به‌منظور اتاق‌خواب طراحی شده. میزی که زمانی از آن پدرم بود در مقابل پنجره قرار دارد و گوشه‌ای، مبلی تختخواب‌شو گذاشته‌ام که از آپارتمان قبلی لئو به اینجا آورده‌ایم. آشپزخانه را هم دوست دارم، سنگ‌های روی کابینت از مرمری بسیار روشن هستند و خود کابینت‌ها کاملاً سفیدند. خب، حداقل زمانی‌که قدری به آشپزخانه زندگی و رنگ ببخشم، عاشقش خواهم شد.

درحال‌حاضر بیش از آنچه برای من دل‌نشین باشد، تمیز و بیمارستان‌گونه است. همه‌چیز در تقارن کامل قرار دارد و وسایل در پس کابینت‌هایی که هوشمندانه طراحی شده‌اند، مخفی هستند؛ بنابراین می‌شود گفت از خانه متنفر نیستم، تنها از جوی که بر آن حاکم است خوشم نمی‌آید.

شاید مشکل این است که خانه جو مشخصی ندارد، چراکه تنها پنج سال از زمان ساختش می‌گذرد. در مقابل، خانهٔ روستایی من، جایی که در آن به دنیا آمده، بزرگ شده و تنها تا چند هفتهٔ پیش در آن زندگی می‌کردم قدمتی دویست‌ساله دارد. از اینکه

توانستم نگهش دارم بسیار خوشحالم. کاری را که لئو پیشنهاد داده بود انجام دادم و آن را به مدت شش ماه به زوجی دوست‌داشتنی از منچستر اجاره دادم که می‌خواستند زندگی در دهکده را تجربه کنند.

نگاهی به عکس‌هایی می‌اندازم که پیش‌رویم بر زمین پراکنده شده‌اند. بیشتر مربوط به دبی و دیگر دوستانم در هارلستون هستند. چندتایی عکس از من و لئو هم در یکی از آخرهفته‌هایی که میان تپه‌های یورکشایر [۳۱] گذراندیم در میانشان دیده می‌شود. دست دراز می‌کنم و یکی از دیگر عکس‌ها را برمی‌دارم؛ عکسی از صورت خواهرم. لحظه‌ای به آن خیره می‌شوم، بعد عکس دیگری برمی‌دارم. عکس والدینم در کنار خواهرم که روز فارغ‌التحصیلی‌اش برداشته شده. عکس را بالا می‌برم، بر لب‌هایم می‌فشارم، چشمانم را می‌بندم و به یاد می‌آورم. باورم نمی‌شود که واقعاً قصد دارم این دو عکس را روی یخچال بچسبانم. جایی که چشمم هر روز با باز و بسته کردن درش به آنها می‌افتد. جایی که دیگران نیز به‌راحتی می‌بینندشان؛ دیگرانی که ممکن است دربارهٔ آنها سؤال کنند و مجبور شوم درموردشان توضیح بدهم. به همین دلیل بود که معمولاً عکس‌ها را در اتاق‌خواب خودم نگه می‌داشتم؛ اما نقل‌مکان به لندن از جهات زیادی برایم شروعی دوباره به‌حساب می‌آید.

روی زانو بلند می‌شوم و به کمک آهن‌رباهایی کوچک به چسباندن عکس‌ها روی درِ بالایی یخچال‌فریزر مشغول می‌شوم. وقتی دیگر جای خالی‌ای در دسترسم باقی نمی‌ماند صاف می‌ایستم و آن‌قدر به چسباندن عکس‌ها ادامه می‌دهم که دیگر درِ یخچال پیدا نیست. قدمی به عقب برمی‌دارم تا هنر دستم را ستایش کنم. چشمانم به دو عکس خواهر و والدینم دوخته شده‌اند. نگاهی به دوروبر آشپزخانه می‌اندازم، به رنگ بیشتری نیاز دارد. می‌روم تا دسته‌ای کتاب آشپزی را از اتاق ناهارخوری که پر از قفسه‌های کتابش کرده‌ام، به اینجا بیاورم. وقتی از اتاق نشیمن می‌گذرم، متوجه می‌شوم که لئو به‌خاطر صحبت‌های دیروزمان و به‌شوخی کارت‌های «خانهٔ نو مبارک» را به صورت روی شومینه خوابانده است. لبخند می‌زنم.

به آشپزخانه برمی‌گردم و کتاب‌های آشپزی را روی کابینت می‌چینم. بعد چند گل از باغچه می‌چینم، آنها را در گلدانی سرخ و لبه‌طلایی می‌گذارم که از یک فروشگاه خیریه خریده‌ام و روی میز قرارش می‌دهم.

هنوز لباس مناسبی به‌تن ندارم، به طبقهٔ بالا می‌روم و در آستانهٔ اتاق‌خواب درنگ می‌کنم. اندازهٔ اتاق هنوز هم مرا شگفت‌زده می‌کند. حالا که آخرین جعبه‌های بازنشده در اتاق روی هم قرار گرفته‌اند و لئو هم نیست، اتاق وسیع‌تر و خالی‌تر از پیش به‌نظر می‌رسد. میل ناگهانی و شدیدی برای ترک خانه وجودم را فرامی‌گیرد. در میان کپهٔ لباس‌های تاشده روی صندلی به‌دنبال پیراهن تابستانی سفیدم می‌گردم. هواشناسی اعلام کرده که تا

آخر هفته باید منتظر کاهش دما باشیم؛ بنابراین امروز تنها روزی است که فرصت پوشیدن آن پیراهن را دارم؛ اما لباس آنجا نیست. می‌دانم در سبد لباس‌های کثیف نینداختمش، چون تصمیم داشتم یک بار دیگر آن را به‌تن کنم. بی‌شک به کمد برش گردانده‌ام.

درهای بزرگ کمد را باز می‌کنم و میان لباس‌های آویزان‌شده به‌دنبال پیراهنم می‌گردم. همچنان نمی‌توانم پیدایش کنم، بنابراین شلوارکی آبی و بلوزی سفید و آستین‌حلقه‌ای به‌تن می‌کنم. متوجه می‌شوم ردیف مرتب کفش‌هایم روی کف کمد به هم ریخته است. خم می‌شوم تا مرتبشان کنم و به این می‌اندیشم که به دیدار ایو بروم یا نه. شغل او گرداندن صفحه‌ای اجتماعی است که معمولاً در رابطه با محصولات زیبایی مطلب منتشر می‌کند و می‌تواند میزان کار خود را در روز طبق میلش کم‌وزیاد کند.

روز اول و بعد از اینکه به خانه‌ام آمد تا بابت دعوت‌نامهٔ گروه واتس‌اَپ تشکر کند گفت: «بهترین کار دنیاست. واقعاً از خواهرم ممنونم. اون مدیرعامل شرکت بیوتی‌تِک [۳۲]ه و بهم پیشنهاد داد یه وبلاگ راه بندازم. درمورد چیزی که دوستش داشتم می‌نویسم، می‌تونم بهترین محصولات رو امتحان کنم و اون‌قدر نمونهٔ رایگان بهم می‌دن که قفسه‌هام دارن منفجر می‌شن. یادم بنداز چند تا چیز بهت بدم. تازه به‌راحتی می‌تونم کارم رو با بقیهٔ زندگی‌م تطبیق بدم. ما خیلی خوش‌شانسیم که می‌تونیم توی

خونه کار کنیم. این‌طور فکر نمی‌کنی آلیس؟ من حتی گاهی از توی تخت مطلب می‌نویسم.»

کاملاً با او موافق بودم. من مترجم هستم و مستقل کار می‌کنم. گرچه معمولاً کار ترجمه را پشت میز انجام می‌دهم، گاهی بخش‌های مربوط به بازخوانی و مطالعهٔ کارم را در تخت انجام می‌دهم؛ مخصوصاً زمستان‌ها. درست مانند ایو عاشق کارم هستم و نیازی به همکار یا مراوده‌های اجتماعی حس نمی‌کنم. به‌علاوه نوسان فشار کارم را دوست دارم. درحال‌حاضر در زمان استراحت به سر می‌برم و منتظر کتابی جدید از یک انتشارات ایتالیایی هستم تا به دستم برسد. از چند هفته بیکاری‌ام لذت بردم، مخصوصاً چون یکی‌دو ماه اخیر پر بود از استرس و تنش نقل‌مکان به لندن. اما باید دوباره شروع‌به‌کار کنم، پیش از آنکه کسالت مرا در چنگ بگیرد. همین‌حالا هم می‌توانم نزدیک‌شدن افسردگی ناشی از بیکاری را احساس کنم.

از اتاق‌خواب بیرون می‌آیم و وقتی از کنار اتاق کار لئو می‌گذرم متوجه می‌شوم صندلی‌اش در زاویه‌ای نامتقارن با میز قرار دارد. وارد اتاق می‌شوم، دست بر پشت صندلی می‌گذارم و می‌چرخانمش تا درست در موازات با میز قرار گیرد. از پنجره نگاهی به بیرون می‌اندازم و متوجه می‌شوم از جایی که ایستاده‌ام می‌شود تمام سیرکل را از نظر گذراند. پنجره‌های دیگر خانه‌ها مانند چندین چشم رو به من قرار دارند. لرزه‌ای بر اندامم می‌افتد. آیا برای همین بود که خانه‌ها را حول محور

دایره‌ای ساخته بودند؟ تا ساکنان بتوانند یکدیگر را زیر نظر بگیرند؟

در طبقهٔ پایین کلیدهایم را پیدا و کفش‌های پیاده‌روی‌ام را به پا می‌کنم. تصمیم گرفته‌ام مزاحم ایو نشوم، احتمالاً سرش شلوغ است. پا که دارم، می‌توانم به پیاده‌روی بروم. خیابان‌های اطراف سیرکل را با لئو گشته‌ام، اما هنوز به پارک فینزبری نرفته‌ام.

از مسیر مقابل خانه رد می‌شوم و از میدان می‌گذرم تا به خیابان اصلی برسم. پنج دقیقه زمان می‌برد تا قدم‌زنان از میدان رد شوم؛ اما از این پنج دقیقه لذت می‌برم. میدان با نیمکت‌ها و زمین بازی هم برای کودکان و هم بزرگ‌سالان مکانی دل‌نشین است. زیبایی این میدان همین است، اینکه می‌تواند برای هرکسی دل‌نشین باشد؛ گرچه سرسره‌ها و تاب‌های زمین بازی نیاز به رنگ‌آمیزی دوباره دارند و این پیام‌هایی را که من و لئو در رابطه با نگه‌داری آنجا در گروه واتس‌اَپ دیده بودیم توضیح می‌دهد.

اصلاً با لندن آشنایی ندارم و به‌محض خروج از سیرکل، موجی از صدای بوق و آژیر ماشین‌ها به من هجوم می‌آورد و منقلبم می‌کند. خیابان‌های شلوغ و مردمی که یکدیگر را هل می‌دهند تا سریع‌تر به مقصدشان برسند برایم تازگی دارند و می‌فهمم چقدر در هارلستون در آرامش بوده‌ام، جایی که بلندترین صدای ممکن مربوط به ماشین‌های درو و خرمن‌کوبی بود که در اوایل تابستان برای برداشت محصولات به کار می‌افتادند. بااین‌حال، چیزی انگیزه‌بخش در این سروصدا وجود دارد و این حس را به

من می‌دهد که بخشی از تصویری بزرگ‌تر هستم. سرعتم را زیاد کرده و خود را با لندنی‌ها هماهنگ می‌کنم. به کمک نقشه‌ها و تابلوهای شهر راهم را به‌سمت پارک فینزبری پیش می‌گیرم. به هنگام رسیدن به پارک، دیگر این حس را دارم که از مانوری جنگی عبور کرده‌ام.

در هارلستون می‌توانستم بدون برخورد با کسی ساعت‌ها در مزارع راه بروم. درنهایت تنها یک ساعت طول می‌کشد تا پارک را دور بزنم، اما از اینکه جایی یافته‌ام تا بدون ترس از له‌شدن زیر دست‌وپای دیگران در آن وقت بگذرانم خوشحالم. به‌علاوه باید از مقایسهٔ زندگی‌ام در گذشته و حال دست بردارم.

به سیرکل برمی‌گردم و در حینی که مشغول واردکردن رمز ورود در صفحهٔ دیجیتال کنار دروازه هستم، ماریا را می‌بینم که سوار بر ونش از دروازه‌ها می‌گذرد. دستی برایم تکان می‌دهد. من هم مسیر سمت راست را پیش می‌گیرم، از پلاک ۱۲، ۱۱ و ۱۰ می‌گذرم و به پلاک ۹ می‌رسم.

ماریا از ماشین پیاده می‌شود و صدایم می‌کند: «سلام آلیس. حالت چطوره؟ توی خونه جا افتادی؟»

«آره، کم‌وبیش. رفته بودم پیاده‌روی.»

«امروز روز قشنگیه، مگه نه؟ بعدازظهر قرار کاری نداشتم و تصمیم گرفتم زودتر کار رو تعطیل کنم تا بتونم برم مدرسه دنبال بچه‌ها.» دو پسربچه از ماشین بیرون می‌پرند. ماریا پسر سوم خود را که بیشتر از سه سال ندارد در آغوش می‌گیرد و درِ

سنگین ماشین را می‌بندد. «برین توی خونه پسرا. به بابایی بگین بهتون آب‌میوه بده.»

در مسیر ماشین‌رو به‌سمتش پیش می‌روم و می‌گویم: «خیلی بد شد که نتونستی شنبه‌شب بیای خونهٔ ما.»

لبخند محزونی می‌زند و می‌گوید: «خودم هم خیلی ناراحت شدم.» صورتی بسیار مهربان، چشمانی درشت و قهوه‌ای‌رنگ و گونه‌هایی برجسته دارد. «پرستارهایی که معمولاً می‌اومدن قالمون گذاشتن.»

«آره، تیم گفت. خوب شد که اون تونست بیاد.»

«تیم؟» اخمی بر پیشانی‌اش چین می‌اندازد. «فکر نکنم. اون اینجا پیش من و بچه‌ها بود. مگه بعد از اینکه من خوابیده باشم اومده باشه.»

«حتماً همین کار رو کرده، چون شک ندارم اومده بود.»

با شگفتی سری تکان می‌دهد: «مردک مارموز! حتی یک‌بار هم درباره‌ش حرفی نزد.» کیفش را که مقابل صندلی جلو به زمین افتاده است برمی‌دارد، به‌سمت در می‌رود و فریاد می‌زند: «تیم، نگفته بودی که شنبه رفتی خونهٔ آلیس و لئو!»

تیم پاسخ می‌دهد: «صبر کن! نمی‌شنوم چی می‌گی.»

ماریا گفت: «هروقت به نفعش نباشه نمی‌شنوه.» مرد بیرون می‌آید و در چارچوب در کنار او می‌ایستد.

می‌گوید: «ببخشید چی می‌گفتی؟» بعد به من نگاهی می‌اندازد. «سلام، تو همسایهٔ جدیدمونی؟»

و من خود را رودررو با مردی می‌یابم که تابه‌حال او را ندیده‌ام.

شش

حسی بسیار عجیب بر وجودم چیره شده است؛ حسی که می‌گوید چیزی در شرف وقوع است و قرار نیست از آن خوشم بیاید.

با سردرگمی می‌گویم: «اما... تیم تویی؟»

می‌خندد و می‌گوید: «آخرین‌باری که نگاه کردم خودم بودم.»

«اما اون تیمی که شنبه اومد خونهٔ ما نیستی.» بعد رو به ماریا می‌کنم و می‌گویم: «خب این توضیح می‌ده که چی شده، یه تیم دیگه بوده.»

«منم فکر نمی‌کردم بدون مشورت با من از خونه جیم بشه.»

تیم پرسید: «کجا جیم بشم؟»

«خونهٔ آلیس و لئو. شنبه.»

«نرفتم.»

«می‌دونم نرفتی؛ اما یکی به اسم تیم توی مهمونی بوده و آلیس فکر کرده اون تویی.»

نگاهی به تیم می‌اندازم و تفاوت‌هایش را از نظر می‌گذرانم. به بلندقدی او نیست، کمی چاق‌تر است و موهایش بورتر از مردی که دیده بودم به‌نظر می‌رسد. به‌اندازهٔ آن مرد خوش‌قیافه هم نیست. تی‌شرت آستین‌بلند، راه‌راه و یقه‌مردانه‌ای بر تن دارد که نمی‌توانم در تن آن یکی تیم تصورش کنم.

می‌پرسم: «تیم دیگه‌ای توی سیرکل زندگی می‌کنه که اسم زنش ماریا باشه؟»

ماریا می‌گوید: «فکر نکنم. مگر اینکه در طول تابستون به اینجا اومده باشن. وای فکر کن یه زوج درست با اسم‌های ما کنارمون زندگی کنن!»

«ممکنه به اسم مری بشناسینش. مری و تیم هم اینجا نیستن؟»

تیم سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «مطمئنی که خودش رو با اسم تیم معرفی کرد؟»

«آره.» می‌خندم تا اضطرابی را که به دلم افتاده است پنهان کنم. چراکه به یاد می‌آورم مرد هرگز خود را تیم نخواند. من بودم که گفتم *تو باید تیم باشی* و بدون اینکه منتظر جوابش بمانم او را به داخل راه دادم و وقتی همسرش را به‌جای ماریا، مری خواند چه؟ به این خاطر بود که قصد داشت بیش از پیش بر اشتباه پیش‌آمده سرپوش بگذارد، اما درست به یاد نمی‌آورد من همسرش را به چه نامی خوانده‌ام؟

ماریا می‌پرسد: «چند سالش بود؟»

«گفتنش سخته... شاید اوایل دههٔ چهل.»

هرآنچه می‌توانم راجع‌به تیمِ دیگر به آنها می‌گویم، اما کسی را به یاد نمی‌آورند که با این مشخصات همخوانی داشته باشد.

صدای افتادن چیزی از درون خانه به گوش می‌رسد. تیم با عجله می‌گوید: «بهتره برم پیش پسرا.»

ماریا می‌گوید: «حتماً برادر کسی بوده، یا شایدم یکی دزدکی پشت سر ساکنای اینجا از دروازه رد شده. از وقتی ویل توی اون

سریال تلویزیونی بازی کرده، یکی‌دو بار طرف‌دارهاش تونستن وارد محوطه بشن.»

«شبیه کسی نبود که طرف‌دار بازیگری باشه.»

و بعد درمی‌یابم که بحث را کسالت‌بار کرده‌ام و صحبت درمورد مردی که بی‌اجازه وارد مهمانی‌ام شده را قطع می‌کنم؛ اما حین طی‌کردن مسیر چهل‌وپنج‌متری به خانه و گذشتن از پلاک ۸ و ۷، نمی‌توانم فکرش را از سرم بیرون کنم و به لئو زنگ می‌زنم. بعد از اینکه راجع‌به اتفاقات روزش از او می‌پرسم می‌گویم:

«شنبه بعدازظهر با کسی به اسم تیم حرف زدی؟»

«فکر نکنم.»

«می‌شه سعی کنی یادت بیاد؟ مهمه.»

درنگی می‌کند و بعد جواب می‌دهد: «نه، کسی به اسم تیم یادم نمی‌آد. چرا؟»

جف را می‌بینم که با دو پلاستیک بزرگ پر از خرید از میدان می‌گذرد و برایش دستی تکان می‌دهم. «چون یه مردی به اسم تیم اومد مهمونی و من فکر کردم شوهر ماریاست...»

حرفم را قطع می‌کند: «نه، نمی‌تونسته اون باشه. امروز صبح وقتی داشتم می‌رفتم دیدمش و اون ازم بابت نیومدنشون به مهمون معذرت‌خواهی کرد.»

«می‌دونم. الان داشتم باهاش حرف می‌زدم.» در انتهای مسیر ماشین‌روی جلو خانه می‌ایستم و دست در جیب می‌برم تا کلیدهایم را پیدا کنم. «مسئله اینه که به‌نظر نمی‌رسه کس دیگه‌ای به اسم تیم اینجا زندگی کنه.» گوشی را بین گونه و

شانه‌ام قرار می‌دهم و قفل درِ ورودی را باز می‌کنم. بعد مکالمه‌ام را با آن غریبه برای لئو تعریف می‌کنم.

وقتی صحبت‌هایم تمام می‌شود لئو می‌گوید: «صبر کن ببینم، اون خودش نگفت اسمم تیمه؟ فقط تو گفتی حتماً باید تیم باشی و بعد راهش دادی توی خونه؟ اون هیچ‌وقت دقیقاً نگفت که تیمه؟»

با لحنی تدافعی می‌گویم: «نگفت هم که نیست.» به راهرو قدم می‌گذارم و کفش‌هایم را از پا بیرون می‌کشم.

«و درمورد زنش... تو گفتی ماریا و اون گفت مری؟»

«آره.»

«چه شکلی بود؟»

تند و بی‌وقفه می‌گویم: «قدبلند، موهای تیره، چشم‌های خاکستری و لباس‌های شیک.» پابرهنه وارد آشپزخانه می‌شوم، کف‌پوش چوبی زیر پاهایم خنکی دل‌نشینی دارد. «این مشخصات کسی رو به خاطرت می‌آره؟»

«اصلاً. شاید بهتر باشه از همسایه‌ها بپرسی. حتماً با یکی توی مهمونی حرف زده. چقدر موند؟»

یک قوطی آب‌میوه از یخچال بیرون می‌آورم و لحظه‌ای مکث می‌کنم تا نگاهی به عکس خواهر و والدینم بیندازم. «نمی‌دونم. رفت برای خودش نوشیدنی بریزه و منم رفتم درِ ورودی رو ببندم. توی آشپزخونه دیدمش، ولی بعدش دیگه نه. مطمئنی توی حیاط ندیدی‌ش؟»

«آره مطمئنم. امیدوارم طبقهٔ بالا نرفته باشه. توی دفترم یه‌عالمه مدارک مهم کاری دارم.»

می‌خواهم به او دروغ بگویم، اما نمی‌توانم. «نه، تنها نرفته.»

«منظورت چیه؟»

دست داخل کابینت می‌برم، لیوانی برمی‌دارم و قدری آب‌میوه برای خودم می‌ریزم. «به چند نفر دور و اطراف خونه رو نشون دادم.»

«چی! چرا؟»

«چون کنجکاو بودن ببینن توی بازسازی چه چیزهایی رو تغییر دادیم.»

«محض رضای خدا آلیس! باورم نمی‌شه خونه‌مون رو به یه مشت غریبه نشون دادی!» نمی‌تواند عصبانیتش را مخفی کند و او را تصور می‌کنم که دست در میان موهایش برده و از شدت درمانگی از ساده‌لوحی من می‌خواهد لاخ‌لاخ جدایشان کند. «از کجا می‌دونی وقتی تنها شده نرفته سراغ وسایلمون؟»

معترضانه می‌گویم: «نرفته.»

«خودت گفتی دیگه ندیدی‌ش. شاید به این خاطر بوده که رفته طبقهٔ بالا و با خیال راحت تموم وسایلمون رو زیرورو کرده.»

«اون‌جور آدمی نبود. به‌نظر... نمی‌دونم.»

«مگه باید جور خاصی باشه؟! نگاه کردی ببینی چیزی گم شده یا نه؟»

«نه...»

«خب شاید بهتر باشه بری ببینی جواهرات و کارت‌های اعتباری‌ت هنوز سر جاشونن یا نه.»

نگرانی بر وجودم چیره می‌شود. تلاش می‌کنم با لحنی شاد صحبت کنم تا قدری از عصبانیتش کم شود: «مطمئنم همه‌چیز سر جاشه. احتمالاً دوست یکی از ساکنین اینجا بوده که یه مدت پیششون مونده و اون شب همراهشون اومده مهمونی.»

«اگه این‌طور بود خودش نمی‌گفت؟»

دوست دارم مکالمه را قطع کنم. «می‌رم از همسایه‌ها می‌پرسم.»

«بعدش بهم زنگ بزن. اگه نفهمیدی کیه احتمالاً بهتره به پلیس زنگ بزنیم.»

تماس را قطع می‌کنم و از پله‌ها بالا می‌دوم، فکرِ بودن مردی در اتاق‌خواب ذهنم را پر کرده است. با سرعت به‌سمت میز آرایشم می‌روم و به جواهراتم نگاهی می‌اندازم، همه سر جایشان هستند. کارت‌های اعتباری‌ام هم که شنبه آنها را در کیفی گذاشته و روی یکی از قفسه‌های کمد قرار داده بودم، همگی همان‌جا هستند. همه‌چیز درست همان‌طوری است که باید باشد؛ اما نمی‌توانم آرامشم را حفظ کنم و می‌دانم تا وقتی نفهمم آن مرد چه کسی بوده و چرا بی‌دعوت به مهمانی‌مان آمده آرام نخواهم گرفت.

ساعت هفت بعدازظهر تصمیم می‌گیرم به دیدن ایو و ویل بروم. حتماً کسی آن مرد را می‌شناسد. به‌هرحال برای گذشتن از دروازه‌ها نیاز به دانستن رمز عبور بوده است؛ اما ماشین ایو در

پارکینگ نیست و وقتی زنگ می‌زنم کسی در را برایم باز نمی‌کند؛ بنابراین در خلاف جهت عقربه‌های ساعت پیش می‌روم و مزاحم شام یا تلویزیون تماشاکردن مردم می‌شوم. برخی با مهربانی مرا به داخل دعوت می‌کنند، اما دم در می‌مانم و سریع دربارهٔ مردی که شنبه به خانهٔ ما آمده بود توضیح می‌دهم و می‌پرسم کسی با او صحبتی کرده یا نه؛ اما هیچ‌کس با او حرف نزده.

وقتی به پلاک ۱۱ می‌رسم و از مردی قدبلند، تیره‌مو و خوش‌قیافه می‌گویم که در تلاش برای پیداکردنش هستم، کانر با لحنی کش‌دار می‌گوید: «مطمئنی زاییدهٔ تصوراتت نبوده؟» تمزین که در کنار او ایستاده است، گرچه پوزخند نمی‌زند، لبخندی محو بر لبانش می‌نشیند. گونه‌هایم از شرمندگی سرخ می‌شوند.

ساکنان پلاک ۱۰ هم مهمان ناخواندهٔ ما را به یاد نمی‌آورند؛ جف در پلاک ۸ نیز همین‌طور. تا نیمهٔ مسیر ماشین‌روی لورنا و ادوارد پیش رفته‌ام که به یاد می‌آورم شنبه به مهمانی نیامده‌اند؛ اما چون نگرانم مرا از پشت پنجره دیده باشند، درهرحال زنگ درشان را می‌فشارم.

ادوارد در را باز می‌کند و می‌گوید: «امیدوارم از اینکه به داخل دعوتت نمی‌کنم ناراحت نشی. تازگی‌ها مریض شدیم و نمی‌خوام که تو هم مبتلا بشی.» باوجود موهای سفیدی که به یک‌سو شانه کرده و چشمانی آبی که کهولت سن بر آنها سایه انداخته، هنوز خوش‌قیافه است.

از اینکه مزاحمشان شده‌ام احساس گناه می‌کنم و می‌گویم:
«وای واقعاً متأسفم. کمکی از دستم برمی‌آد؟»
ادوارد سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «یکی‌دو روز دیگه مثل دو تا جوون سرحال می‌شیم. یه آنفولانزای خفیف گرفته بودیم.»
لورنا که از پشت سر ادوارد ظاهر شده، دستی به موهای کوتاه و مرتبش می‌کشد که مثل موهای شوهرش سفیدند و می‌گوید:
«واقعاً متأسفیم که نتونستیم به مهمونی‌ت بیایم. خوش گذشت؟»
«بله، خیلی زیاد. ممنونم.» درنگی می‌کنم و هر دو با لبخندی بر لب منتظر می‌مانند. «اما یه اتفاق عجیب افتاد. چند ساعت پیش فهمیدم مردی اونجا بوده که بدون دعوت اومده.»
ادوارد می‌گوید: «اِ!»
توضیح می‌دهم: «فکر کردم تیمه، از پلاک ۹؛ اما امروز تیم رو دیدم و متوجه اشتباهم شدم. برای همین الان کنجکاوم بفهمم اون مرد کی بوده و... لئو خیلی نگرانه، می‌گه شاید بهتر باشه به پلیس زنگ بزنیم؛ اما من مطمئنم توضیح ساده‌ای برای این اتفاق وجود داره.» تندتند حرف می‌زنم؛ چون صورت لورنا چنان رنگ‌پریده شده که با موهایش هم‌رنگ به‌نظر می‌رسد.
دست بالا می‌برد و به رشتهٔ مروارید دور گردنش چنگ می‌زند. می‌گوید: «اون گفت یکی از دوستاتونه.» صدایش به‌طرز عجیبی خفه به‌نظر می‌رسد. نگرانم که نکند با فشاری بیش‌ازحد

گردن‌بند را به دور گردنش بفشارد. «گفت به زنگش جواب نمی‌دین. به همین خاطر من در رو براش باز کردم.»

سردرگمی در چهرهٔ ادوارد به شوک تبدیل می‌شود و جوری به همسرش نگاه می‌کند که گویی آنچه لورنا انجام داده است در باورش نمی‌گنجد. حالا خون به صورت لورنا دویده است.

«خیلی متأسفم. نمی‌دونستم فقط ساکنین اینجا رو دعوت کردی.»

سریع به او اطمینان می‌دهم: «عیبی نداره. اتفاقاً حالا که می‌دونم چطور وارد محوطه شده دیگه خیالم راحت شد؛ ولی می‌تونین بگین دقیقاً چی گفت؟»

«گفت که برای صرف نوشیدنی به پلاک ۶ دعوت شده، اما احتمالاً به‌خاطر سروصدا شما نمی‌تونین صدای زنگ رو بشنوین.»

«اسم‌هامون رو نگفت؟»

لحظه‌ای فکر می‌کند و بعد می‌گوید: «نه، فقط گفت برای صرف نوشیدنی به پلاک ۶ دعوت شده. من تا حالا برای کسی که نمی‌شناختم در رو باز نکرده بودم، نمی‌دونم چی شد که این‌بار این کار رو کردم.»

بعد نگاه غرق در احساس گناهش را به شوهرش می‌دوزد و ادوارد هم با تکان سر تأیید می‌کند که این اولین‌بار است لورنا این‌چنین از روی بی‌فکری دست به اقدامی می‌زند.

دوباره می‌گویم: «مطمئنم که همه‌چیز خوبه.»

ادوارد که دست برده است تا در را ببندد می‌گوید: «وقتی فهمیدی کی بوده به ما هم بگو.»

«حتماً.»

حالا تنها ایو و ویل مانده‌اند. نگاهی به خانه‌شان می‌اندازم و با دیدن ماشین ایو، مستقیم به‌سمت خانهٔ آنها راه می‌افتم.

هفت

ایو دست از خردکردن گشنیزهای برگ‌درشت می‌کشد و با چاقویی در دست رو به من می‌کند.

«هیچ‌کس اون رو یادش نیست؟»

با درمانگی سر تکان می‌دهم. «به تموم خونه‌های مجموعه سر زدم. تو و ویل آخرین امیدم بودین.»

«گفتی قدبلند بوده؟»

«آره، از تیم بلندتر بود.»

«گفت که اسمش تیمه؟»

«نگفت که هست یا نیست، من حدس زدم اونه؛ چون خودشون گفته بودن شاید تیم یا ماریا بیان به مهمونی. تنها چیزی که ازش مطمئنم اینه که جزو ساکنای سیرکل نبوده.»

ایو چاقو را روی میز می‌گذارد و دست‌هایش را با حوله‌ای تمیز می‌کند.

می‌گوید: «به‌نظر من که دزدکی وارد مهمونی شده.» و می‌خندد.

«حالا مجبور نیستی بابتش این‌قدر خوشحال باشی.»

«ببخشید. راستش من کسایی رو که دزدکی وارد جایی می‌شن تحسین می‌کنم. مخصوصاً اگه جای مهمی برن و کسی هم تا آخر متوجه نشه. البته به شرطی که نه چیزی بدزدن و نه آسیبی وارد کنن. اون که این کارها رو نکرده، نه؟»

«نه، اما مسئله این نیست. ما دعوتش نکرده بودیم و اون نباید به مهمونی می‌اومد.»

می‌گوید: «من و ویل هم یه‌بار بی‌دعوت رفتیم یه عروسی. فوق‌العاده بود. توی یه هتل نوشیدنی می‌خوردیم و دورمون پر بود از مهمون‌های یه عروسی بزرگ. فکر کنم حداقل دویست تا مهمون داشتن. بعد یکی اومد و به مهمون‌ها گفت برن و با بوفهٔ بزرگ غذا از خودشون پذیرایی کنن. تابستون بود و ما مهمون‌ها رو می‌دیدیم که بشقاب‌هاشون رو پر می‌کردن و دور میزهایی که بیرون هتل بود می‌نشستن. یه مدت زیر نظر گرفتیمشون و فهمیدیم که مهمونی حالت غیررسمی داره و برای کسی جایی تعیین نشده، هرکسی هرجا دوست داشت می‌نشست؛ بنابراین ما هم رفتیم توی صف، بشقاب‌هامون رو پر کردیم و همراه سه تا زوج مسن دور یه میز نشستیم.»

«شوخی می‌کنی!»

«کاملاً جدی‌ام. حس بدی نداشتیم، چون به‌نظر می‌رسید اونها از اینکه ما میزشون رو پر کردیم خوشحالن و وقتی ازمون پرسیدن چطور عروس‌وداماد رو می‌شناسیم، جواب تقریباً صادقانه‌ای دادیم و گفتیم اصلاً خوب نمی‌شناسیمشون. مشخص شد اونها هم نمی‌شناسنشون. همسایه‌های مادر عروس بودن و خوب می‌دونستن به‌خاطر همسایگی و از روی ادب دعوت شده‌ن، نه به‌خاطر اینکه مادر عروس اونها رو دوست خودش می‌دونسته و مطمئنم که حضور ما کاملاً سرحال آورده بودشون؛ درنتیجه فکر نمی‌کنم به کسی ضرری رسونده باشیم. به‌علاوه گشنه و فوق‌العاده جوون بودیم. فکر نکنم الان اگه فرصتش پیش بیاد دست به چنین کاری بزنیم.»

می‌گویم: «من هیچ‌وقت این‌قدر شجاع نبوده‌م؛ اما این مرد مرموز ما... چه انگیزه‌ای از اومدن به مهمونی نوشیدنی عصرونه داشته؟ اونجا فقط رولت سوسیس و چند برگه چیپس گیرش می‌اومد که حتی همون‌ها رو هم نخورد؛ چون کسی یادش نمی‌آد اون رو توی حیاط دیده باشه. من وقتی داشت از شیر برای خودش آب می‌ریخت دیدمش، اما فکر نکنم تشنگی دلیل دزدکی واردشدنش به مهمونی باشه.»

«مطمئنی هیچ‌چیزی برنداشته؟»

«کاملاً مطمئنم. حداقل چیز بزرگ و مهمی برنداشته. جواهرات و کارت‌هام سر جاشون بودن و به‌نظر نمی‌رسه چیز دیگه‌ای از توی خونه کم شده باشه. به‌علاوه ما چیز باارزشی نداریم.»

«طبقهٔ بالا هم رفت؟»

«آره، اما به این خاطر که خودم پیشنهاد دادم بازسازی‌هامون رو بهش نشون بدم.»

ایو درنگی کرد و دستی به پیشانی‌اش کشید. «تموم مدت همراهش بودی؟»

«آره... اما به‌گمونم می‌تونسته وقتی‌که من اومدم توی حیاط برگشته باشه بالا. لئو خیلی ناراحته؛ چون توی دفترش مدارک کاری مهمی داره.»

ایو چاقو را برمی‌دارد و دوباره مشغول خردکردن گشنیزها می‌شود. «از ویل می‌پرسم ببینم غریبه‌ای رو توی مهمونی یادش هست یا نه. چند دقیقه دیگه می‌رسه. چیزی خوردی؟ دوست داری شام رو با ما باشی؟»

با بی‌میلی روی دو پا می‌ایستم. «خیلی لطف داری، غذا بوی فوق‌العاده خوبی داره، اما بهتره برگردم و به لئو زنگ بزنم و یه بار دیگه هم خونه رو بگردم تا مطمئن شم چیزی گم نشده.»

مطمئن می‌شوم کامپیوترها، تبلت‌ها و سایر وسایل گران‌قیمتمان جایی که باید باشند هستند؛ اما پیش از اینکه به لئو زنگ بزنم، جینی تماس می‌گیرد.

می‌پرسد: «مهمونی نوشیدنی‌تون چطور بود؟»

«خیلی‌خوب، تقریباً تونستم تموم کسایی رو که توی سیرکل زندگی می‌کنن ببینم. خوبی‌ش اینه که چند زوج اینجا تقریباً هم‌سن ما هستن. ایو و ویل از ما جوون‌ترن، ولی بقیه به‌نظر اواخر دههٔ سی یا اوایل دههٔ چهل هستن. دفعهٔ بعدی که تو و مارک اومدین دعوتشون می‌کنم که با همدیگه آشنا بشین.»

درنگی می‌کنم و ادامه می‌دهم: «البته برای خودم دشمن هم تراشیدم.»

«جدی؟»

«حالا نه دقیقاً دشمن، ولی به‌نظر نمی‌آد زیاد از من خوشش بیاد؛ یه زن موقرمز خوشگل به اسم تمزین. به‌نظرم فکر می‌کنه به‌زور می‌خوام خودم رو وارد گروه دوستی‌شون کنم. با ایو دوسته و ازاونجاکه ایو کنار ما زندگی می‌کنه، ممکنه نگران باشه که بعد از این من و ایو یک‌سره رفت‌وآمد کنیم.»

«فکر کنم باید یه‌کم درمورد این دوستی‌های از پیش به‌وجوداومده با احتیاط عمل کنی.»

«یه‌جوری حرف می‌زنی انگار می‌خوام وارد یه فرقهٔ مذهبی بشم.»

با لحنی زمزمه‌وار و نمایشی می‌گوید: «شاید همین‌طور باشه.»

می‌دانم شوخی می‌کند، اما لرزه‌ای بر اندامم می‌نشیند.

می‌گویم: «به‌نظر می‌آد همه خیلی مشتاق دیدن بازسازی‌های طبقهٔ بالان.»

«جای تعجب نداره. خیلی قشنگ شده. لئو واقعاً خوب طراحی‌ش کرده.»

«تو چی؟ آخر هفتهٔ خوبی داشتی؟»

«مارک رفته بود با بن گلف بازی کنه، بنابراین خیلی خوب بود.»

می‌خندم. مارک و جینی باهم کار می‌کنند و تقریباً بیست‌وچهار ساعت هر روز هفته را در کنار هم می‌گذرانند، جینی مدت‌ها مارک را تشویق می‌کرد آخر هفته‌ها به گلف برود تا بتواند مدتی تنها باشد و در این راه از بن که در کنار مشاور املاکی فوق‌العاده، گلف‌بازی درجه‌یک هم به‌شمار می‌آمد، کمک گرفته بود.

پرسیدم: «قراره این تبدیل به تفریح هفتگی‌ش بشه؟»

جینی با اشتیاق می‌گوید: «امیدوارم. باورت نمی‌شه چه حس خوبی داشت که یه مدت توی خونه تنها بودم.»

«درحال‌حاضر من دیگه زیادی توی خونه تنهام.»

«وقتی جا بیفتی دیگه احساس تنهایی هم نمی‌کنی.»

«امیدوارم.»

قصد ندارم ناامید به‌نظر برسم، اما جینی بلافاصله متوجه حسم می‌شود. «همه‌چیز خوبه؟»

«مشکل اینه که من می‌خوام برای خودم دوست پیدا کنم، اما لئو می‌گه باید بذاریم یه‌کم وقت بگذره. وقتی بدون مشورت باهاش همسایه‌ها رو دعوت کردم و خیلی خوشحال نشد. بعد، یه ناشناس رو به مهمونی راه دادم و باعث شد از قبل هم ناراحت‌تر بشه.»

«وای، تعریف کن. مشتاق شدم!»

درمورد مردی که هیچ‌کس هم‌صحبتی با او را به یاد نمی‌آورد گفتم و هرچه بیشتر تعریف می‌کردم، حس ناآرامی و اضطرابم هم بیشتر می‌شد.

می‌گویم: «ببخش جینی، اما واقعاً لازمه به لئو زنگ بزنم. حداقل می‌تونم بهش بگم که مهمون ناخونده‌مون چطور از دروازه‌ها گذشته.»

«مشکلی نیست. سلام من رو بهش برسون.»

با لئو تماس می‌گیرم و آنچه را لورنا گفته به او می‌گویم.

می‌گوید: «خب، یه بخش از معما حل شد. بااین‌حال هنوز نمی‌دونیم برای چی اومده بوده.» آهی از سر عصبانیت می‌کشد و ادامه می‌دهد: «واقعاً باورم نمی‌شه که به مردم، دوروبر خونه‌مون رو نشون دادی.»

با لحنی لبریز از حس گناه می‌گویم: «معذرت می‌خوام؛ اما پرونده‌های مشتری‌هات همه توی کمدن و درش هم قفله، مگه

نه؟» نمی‌دانم به‌خاطر نگرانی بابت پرونده‌هایش این موضوع را رها نمی‌کند یا موضوع چیز دیگری است.

«مسئله این نیست.»

«پس فکر می‌کنی به کار تو ربط داشته؟»

با لحنی که قدری تند به‌نظر می‌رسد می‌گوید: «من مشاورم، جاسوس که نیستم. ببین، نمی‌خوام نگرانت کنم، ولی کلیدهات رو گم نکردی؟»

«نه، توی کیفمن. چطور؟»

«خب می‌دونی... یادته که دیشب فکر کردم صدای کسی رو از توی خونه می‌شنوم؟ داشتم فکر می‌کردم شاید این به مهمون ناخونده‌مون ربطی داشته باشه.»

صدای نواخته‌شدن زنگ خطری را در ذهنم می‌شنوم. «فکر کردم به این نتیجه رسیدیم که کسی توی خونه نبوده.»

«می‌دونم و اگه کلیدهات رو گم نکردی که هیچ مسئله‌ای نیست. کلیدهای منم که همراهم هستن و در طول مهمونی هم فقط همین دو سری کلید توی خونه بودن؛ بنابراین کلیدی گم نشده که نگران باشیم کسی دزدیده باشدش.»

اشاره می‌کنم: «یه قفل زبونه‌دار هم داخل درِ ورودی کار گذاشتیم که هیچ‌کس نمی‌تونه به‌راحتی بازش کنه. مگر اینکه قبل از خواب فراموش کرده باشی قفلش کنی.»

«نه، فکر نکنم فراموش کرده باشم؛ اما امشب مطمئن شو که قفلش کردی و بازم از همسایه‌ها سؤال کن، باشه؟ باید بفهمیم اون مَرده کی بوده.»

«حتماً.»

ولی دیگر کسی نمانده بود که از او سؤال کنم. مرد مرموز به همان آسانی که وارد خانه شده بود، قسر دررفته بود.

هشت

بالش‌ها و لحافم را جمع می‌کنم و آنها را به طبقهٔ بالا می‌برم، قدری از اینکه دو شب گذشته را در اتاق کارم خوابیده‌ام احساس شرمندگی می‌کنم؛ اما دوشنبه‌شب وقتی زمان خواب فرارسید، نمی‌توانستم خود را راضی به خوابیدن در اتاق‌خوابمان کنم. نه‌تنها به این خاطر که شب گذشته‌اش لئو حس کرده بود کسی در خانه بوده، بلکه علم به حضور فردی ناخوانده در مهمانی‌مان هم مرا می‌آزرد؛ بنابراین چون در طبقهٔ پایین احساس امنیت بیشتری می‌کردم، مبل تختخواب‌شو را آماده کردم و آنجا خوابیدم.

حالا تختمان را برای خواب شبم آماده می‌کنم؛ چون نمی‌توانم تا ابد در طبقهٔ پایین بمانم و به‌سمت کمد می‌روم تا شلوار جینی بیرون بکشم. در حال برداشتن شلواری از یکی از طبقات هستم که متوجه پیراهن سفید تابستانی‌ام می‌شوم که بین دو پیراهن دیگر فرورفته است. خوشحال از اینکه پیدایش کرده‌ام برش می‌دارم. اگر یک ژاکت پشمی رویش بپوشم، برای امروز مناسب می‌شود. وقتی پیراهن را از سر رد می‌کنم بوی محو پودر لباس‌شویی دماغم را قلقلک می‌دهد. بااینکه پیراهن را در مهمانی پوشیده بودم، هنوز کاملاً تمیز به‌نظر می‌رسد.

موقع خوردن صبحانه پستچی سر می‌رسد و نسخه‌ای از رمانی را که باید از ایتالیایی به انگلیسی ترجمه کنم، برایم می‌آورد. دوست دارم پیش از شروع ترجمه کتاب‌ها را دو بار بخوانم و یادداشت‌برداری کنم، بنابراین کتاب را در آغوش می‌گیرم، به

اتاق کارم می‌روم، روی مبل جا خوش می‌کنم و از اینکه دوباره به روال معمول خود، کار از ساعت نُه تا هفت شب و چهار روز در هفته، برگشته‌ام خوشحالم. تابه‌حال جمعه‌ها را هم به خود مرخصی می‌دادم تا بتوانم سه روز تعطیلی داشته باشم، اما حالا که لئو جمعه‌ها در خانه می‌ماند و دورکاری می‌کند، سه‌شنبه‌ها را تعطیل می‌کنم.

ابتدا تمرکز روی چیزی که می‌خوانم دشوار است؛ چون هنوز ذهنم درگیر فردی مانده که به مهمانی‌مان آمد و در این فکرم که آیا هرگز موفق می‌شویم هویت او را شناسایی کنیم یا نه و مهم‌تر از آن به این فکر می‌کنم که چرا چنین کاری کرد؟ ندانستن دلیلش برای انجام این کار، چیزی است که بیش از همه اذیتم می‌کند.

نزدیک ظهر و وقتی چند فصل از کتاب را خوانده‌ام، صدایی از خیابان می‌شنوم. کتاب را می‌بندم، به اتاق نشیمن می‌روم و از آن‌سوی پنجره ایو را می‌بینم که مقابل دروازهٔ سیاه و کوچک میدان ایستاده و با تمزین و ماریا که با توجه به کیسه‌های پلاستیکی در دستانشان می‌شود حدس زد از فروشگاه‌های محلی برمی‌گردند، صحبت می‌کند. با حسرت به آنها که به حرف‌های ایو می‌خندند نگاه می‌کنم. موجی از تنهایی وجودم را فرامی‌گیرد و میلی چنان شدید برای پیوستن به گروهشان احساس می‌کنم که پیش از آنکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم از در بیرون می‌زنم تا خود را به آنها برسانم.

ماشین‌رو را پشت سر می‌گذارم و صبر می‌کنم تا ون تحویل کالا از مقابلم رد شود. ون مقابل خانهٔ ادوارد و لورنا توقف می‌کند. از خیابان که حالا پشت ماشین قرار گرفته است، رد می‌شوم و دستی برای ادوارد که از خانه بیرون آمده است تکان می‌دهم. سه زن دیگر نمی‌خندند و درست مانند افرادی که دربارهٔ چیزی جدی و سری باهم گفت‌وگو می‌کنند، به هم نزدیک شده‌اند. به خودم لعنت می‌فرستم، نباید در این لحظه به آنها می‌رسیدم. نمی‌خواهم مزاحم صحبتشان بشوم... اما دیگر دیر شده و ماریا مرا دیده است.

همان‌طور که نزدیک می‌شوم صدای تمزین را می‌شنوم. «واقعاً فوق‌العاده‌ست که این مسئله اذیتش نمی‌کنه.»

ایو جواب می‌دهد: «داشتم فکر می‌کردم شاید اصلاً خبر نداره.»

تمزین با تمسخر می‌گوید: «معلومه که می‌دونه.»

ماریا جوری نگاهم می‌کند که می‌فهمم دربارهٔ من حرف می‌زده‌اند.

«سلام آلیس، حالت چطوره؟»

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «خوبم، ممنونم.»

ایو و تمزین به‌سرعت رو به من می‌چرخند. هر دو عینک‌های آفتابی تیره‌ای به چشم زده‌اند و با این مانع بصری در میانمان بیش از پیش احساس ناراحتی و معذب‌بودن می‌کنم.

ایو با صدایی بلند و گویی که ماه‌هاست مرا ندیده است می‌گوید: «آلیس!» بعد عینکش را به بالای سر هل می‌دهد و موهای

کوتاهش در دو سمت دستهٔ عینک سیخ می‌شوند. «چه‌کارا می‌کنی؟»

«کتاب می‌خوندم. صداتون رو شنیدم و تصمیم گرفتم یه‌کم استراحت کنم.»

«چی می‌خونی؟»

«یه کتاب که باید ترجمه‌ش کنم.»

ماریا می‌پرسد: «به چه زبونی؟»

«از ایتالیایی به انگلیسی.»

«چقدر عالی!»

ایو می‌گوید: «مامان‌بزرگ ویل ایتالیاییه و ویل سعی داره این زبون رو بهم یاد بده تا بتونم باهاش صحبت کنم، چون مامان‌بزرگش انگلیسی صحبت نمی‌کنه؛ ولی پیشرفت چندانی نداشته‌م.»

«باید روسی رو امتحان کنی. یه قرن طول کشید تا تونستم یه مکالمهٔ عادی داشته باشم.»

ایو با تحسین به ماریا نگاه می‌کند. «نمی‌دونستم روسی بلدی.»

«بلدم، ولی نه خیلی‌خوب. اصلاً مسلط نیستم.»

رو به تمزین که تاکنون ساکت بوده می‌کنم. امروز شلوار جینی به رنگ آبی روشن و تی‌شرتی نارنجی به‌تن دارد که بر تن هر زن سرخ‌موی دیگری جز او ناجور به‌نظر می‌رسد و در تن او بسیار زیباست. «تو چی؟ زبون دیگه‌ای بلدی؟»

با لحنی خشک و رسمی می‌گوید: «نه.»

«درسته.» مطمئناً از من خوشش نمی‌آید، اما حالا چیزی نمانده مرز گستاخی را رد کند. نگاهی موشکافانه به او می‌اندازم. او به‌طور مسحورکننده‌ای زیباست، اما اندوهی بر چهره‌اش احساس می‌شود. و ناگهان، میل پیدا می‌کنم که بیشتر درمورد سه زن مقابلم بدانم.

پرسیدم: «داشتم فکر می‌کردم... دوست دارین به‌جای ایستادن توی خیابون بیاین خونهٔ من تا باهم قهوه بخوریم؟ البته اگه کاری ندارین.»

ایو می‌گوید: «من که ندارم! امروز کاری ندارم.»

ماریا لبخند می‌زند. «من هم کاری ندارم، خوشحال می‌شم بیام.»

تمزین دستانش را بالا می‌آورد تا خریدهایش را نشان دهد.

«من نمی‌تونم بیام. باید برم اینا رو جابه‌جا کنم؛ اما بعداً شما دو تا رو می‌بینم.»

نباید حرف‌هایش را به خودم بگیرم، اما می‌گیرم.

بعد از خوردن نیمی از محتوای قوری قهوه، تصویری واقعی از همسایگانم در ذهنم شکل می‌گیرد. بیست سال از آشنایی ایو و ویل گذشته و حالا هر دو سی‌ویک سال دارند.

ایو می‌گوید: «رابطهٔ جدی‌مون از گروه تئاتر مدرسه شروع شد. اول نمی‌خواست وارد گروه بشه، چون بیشتر اعضاش دختر بودن؛ اما چون با من دوست بود، همراهم می‌اومد و رفته‌رفته همه فهمیدن چه استعداد فوق‌العاده‌ای داره. بااین‌حال اصلاً دنبالش رو نمی‌گرفت تا اینکه مجبورش کردم برای شرکت

توی کلاس‌های حرفه‌ای بازیگری تست بده و فقط به این دلیل قبول کرد که بهش گفته بودم اگه نره، باهاش وارد رابطه نمی‌شم.»

ماریا گفت: «عاشق داستان آشنایی‌تونم. من و تیم توی دانشگاه و وقتی داشتیم سطل‌آشغال اتاق‌هامون رو می‌بردیم بیرون باهم آشنا شدیم.»

ماریا و تیم اواخر دههٔ سی زندگی‌شان را می‌گذرانند. تیم یک روان‌شناس حرفه‌ای است که به‌صورت پاره‌وقت کار می‌کند و دوره‌های تخصصی روان‌درمانی را می‌گذراند. ماریا نیز گفتاردرمانگر است و فعلاً تا زمانی‌که فرزند کوچکشان لوک [۳۳] برای رفتن به مهدکودک به سن مناسبی برسد، تنها چهار روز در هفته کار می‌کند.

می‌گوید: «هر روز به‌جز چهارشنبه‌ها کار می‌کنم. اینکه وسط هفته یه روز تعطیل داشته باشم خیلی خوبه. این‌جوری می‌تونم با ایو و تمزین برم یوگا و بعدشم پسرها رو از مدرسه بردارم. وقت‌هایی که نیستم تیم می‌ره مدرسه دنبالشون.»

ایو می‌گوید: «منم چهارشنبه‌ها کار نمی‌کنم، اگه کار می‌کردم هیچ‌وقت نمی‌شد ماریا رو ببینم.»

در ذهن روز تعطیلم را از سه‌شنبه به چهارشنبه تغییر می‌دهم. کلاس یوگا جالب به‌نظر می‌رسد. لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «چه جالب! منم چهارشنبه‌ها کار نمی‌کنم.»

دربارهٔ تمزین و کانر می‌پرسم. آنها هم‌سن ماریا و تیم هستند. همان‌طور که لئو پیش از این گفته بود، کانر در کار تجارت نوشیدنی است و مارک‌هایی بسیار معروف را برای مشتریان ثروتمندش فراهم می‌کند و تمزین که پیش از این مدل بوده – که هیچ جای تعجبی ندارد – حالا خانه‌دار و مشغول نگه‌داری از فرزندانش است.

ماریا می‌گوید: «توی ریاضی هم نابغه‌ست.» او سرتاپا سیاه پوشیده و باوجود موهای سیاهش به‌طرز فوق‌العاده‌ای دراماتیک به‌نظر می‌رسد. «داره یه‌سری دوره‌های آنلاین می‌گذرونه و وقتی‌که مدرکش رو گرفت می‌خواد حسابدار بشه.»

من که تحت‌تأثیر قرار گرفته‌ام می‌گویم: «وای، چقدر دوست داشتم منم مغز ریاضی داشته باشم.»

ایو دست دراز می‌کند و بیسکوییتی برمی‌دارد. «خب، چیزی دربارهٔ اون مرد ناشناس فهمیدی؟»

«نه، ولی سعی دارم نذارم بیشتر از این اذیتم کنه، اما چیزی که بیشتر از همه آزارم می‌ده، تأثیریه که این اتفاق روی لورنا گذاشته. آخه اون بوده که در رو برای مهمون ناخونده‌مون باز کرده و این موضوع واقعاً داره اذیتش می‌کنه.»

نگرانی لبخند ایو را محو کرده است. «چقدر بد! اون و ادوارد بیشتر از این استرس توی زندگی‌شون نیاز ندارن. درمورد پسرشون می‌دونی؟ توی عراق کشته شده. تنها بچه‌شون بوده و همین مسئله هم مرگش رو سخت‌تر می‌کنه.»

من که جا خورده‌ام می‌گویم: «چقدر وحشتناک! حتماً نابودشون کرده.»

ماریا رشتهٔ کلام را در دست می‌گیرد: «لب ساحل زندگی می‌کردن، فکر کنم توی بورنماوث [۳۴] بودن؛ اما سه سال پیش اومدن اینجا. لورنا بهم گفت هرچی زمان می‌گذشته خاطرات بیشتروبیشتر اونا رو توی خودش فرومی‌برده و برای همین تصمیم گرفتن توی یه جای جدید، شروع دوباره‌ای داشته باشن. لندن رو انتخاب کرده‌ن، چون هر دو از رفتن به تئاتر و دیدن موزه‌ها لذت می‌برن و علاوه‌براین، بالارفتن سنشون زندگی و جابه‌جایی توی بورنماوث رو براشون سخت کرده بوده. یه مدت واقعاً خوب بودن، معاشرتی بودن و درست همون‌طور که قصد داشتن زیاد بیرون می‌رفتن؛ اما دوباره غم ازدست‌دادن پسرشون سراغشون اومد و می‌شه گفت کاملاً منزوی شده‌ن. خیلی ناراحت‌کننده‌ست؛ چون حالا دیگه هیچ‌جا نمی‌رن، حتی برای خرید هم از خونه بیرون نمی‌آن. همه‌چیز حتی لباس‌هاشون رو دم در تحویل می‌گیرن. انگار کلاً اعتمادبه‌نفسشون رو از دست داده‌ن.»

آرام می‌گویم: «شایدم میل به زندگی رو از دست داده‌ن.»

متوجه می‌شوم نگاهی معذب و سردرگم به هم می‌اندازند و تصمیم می‌گیرم حرفم را به انتها برسانم. «منظورم اینه که من می‌دونم ازدست‌دادن کسی که دوستش داری چه حسی داره. وقتی نوزده سالم بود والدین و خواهرم توی یه تصادف از دنیا

رفتن. بعدش می‌شه گفت یه مدت دیگه اراده‌ای برای زندگی‌کردن نداشتم.»

ایو دستم را در دست می‌گیرد و می‌گوید: «وای آلیس، خیلی متأسفم.»

«خواهرم بیست‌ودو سالش بود. با نامزدش رفته بود یونان و والدینم رفته بودن فرودگاه دنبالش.»

ماریا با چشمانی غرق در همدردی می‌گوید: «نمی‌تونم تصور کنم چی بهت گذشته. چطور باهاش کنار اومدی؟»

«مامان‌بزرگ و بابابزرگم زنده بودن و باید به اونا فکر می‌کردم. باید به‌خاطرشون قوی می‌موندم و اونا هم به‌خاطر من قوی می‌موندن. به هم کمک کردیم تا با این اتفاق کنار بیایم.»

لیوان‌هایشان را پر می‌کنم و در نهان از اینکه تمزین اینجا نیست خوشحالم. نمی‌خواهم بیش از این او را در جریان زندگی‌ام قرار دهم. به‌هرحال مگر لئو نگفته بود برای دوست‌شدن با همسایه‌ها زیاد عجله نکنم؟

ماریا مرا به زمان حال برمی‌گرداند و می‌گوید: «آلیس، خیلی متأسفم اما باید برم. یوگا ساعت دو شروع می‌شه و باید برم خونه تا شلوار ورزشی‌م رو بردارم. ایو، بیرون می‌بینمت.»

ماریا که می‌رود، ایو می‌گوید: «این روال چهارشنبه‌هامونه. می‌ریم یوگا و بعد من با ماریا و تمزین می‌رم دنبال بچه‌هاشون. اگه هوا خوب باشه یه مدت توی میدون وقت می‌گذرونیم تا بچه‌ها بازی کنن. بعدش می‌ریم خونهٔ یکی‌مون و باهم چای می‌خوریم.»

با حسرت می‌گویم: «چقدر عالی!»

ایو دهان باز می‌کند و لحظه‌ای به این می‌اندیشم که شاید قصد داشته باشد مرا دعوت به همراهی کند، اما درعوض می‌پرسد: «تا حالا یوگا کار کردی؟»

«هیچ‌وقت.» بعد خجولانه لبخندی بر لب می‌آورم. «شاید توی ژانویه که دورهٔ جدید شروع می‌شه باهاتون بیام.»

ایو می‌رود و من از پنجرهٔ اتاق کار لئو، او و ماریا را که از میدان می‌گذرند و به تمزین می‌پیوندند تماشا می‌کنم. استراحت بسیار خوبی بود و حالا از اینکه دوباره مشغول خواندن کتابم شوم خوشحالم. چنان غرق در مطالعه شده‌ام که وقتی زنگ فشرده می‌شود از جا می‌پرم. سریع کتاب را می‌بندم و امیدوارم ایو باشد و بخواهد در میدان به آنها بپیوندم. نگاهی به ساعت موبایلم می‌اندازم. ممکن نیست ایو باشد، چون تنها چند دقیقه از ساعت سه گذشته و کلاس یوگایشان هنوز تمام نشده است. شاید لورنا یا ادوارد باشد.

موبایل را در جیب پشتی لباسم سُر می‌دهم و در را باز می‌کنم. رویش را برگردانده است و به میدان می‌نگرد، اما شک ندارم که اوست. غریزه وادارم می‌کند که به‌سرعت در را ببندم، اما نه آن‌قدر سریع که نتوانم نگاه او را که با تعجب به‌سمتم برگشته ببینم. از در دور می‌شوم، قلبم به‌سرعت می‌تپد. برای چه برگشته است؟

صدایش از آن‌سوی در به گوش می‌رسد: «خانم داوسن [۳۵]؟»

با صدایی ضعیف و وحشت‌زده می‌گویم: «اگه از اینجا نری به پلیس زنگ می‌زنم.»

«واقعاً امیدوارم این کار رو نکنین. خانم داوسن اسم من توماس گرینجر[۳۶]ه. من بازپرس خصوصی هستم و درحال‌حاضر بررسی یه تخلف قضایی رو در دست دارم. برادر موکل من محکوم به قتلیه که مرتکب نشده.»

«برام مهم نیست. من به پلیس زنگ می‌زنم. شنبهٔ پیش کاملاً غیرقانونی وارد خونهٔ من شدی!»

«درواقع شما من رو به داخل دعوت کردین.»

«چون فکر کردم یکی از کسایی هستی که دعوتش کرده بودم!»

«پرسیدین اسمم تامه؟ و من گفتم بله، چون واقعاً اسمم همینه، اما کسی این‌طور به‌اختصار صدام نمی‌کنه.»

«گفتم تیم!»

«فکر نمی‌کنم بتونین چنین چیزی رو توی دادگاه به اثبات برسونین.» از لحنش مشخص است که لبخند بر لب دارد و از حالت تدافعی من نیز قدری کاسته شده است. «می‌شه ازتون بخوام در رو باز کنین؟ واقعاً لازمه باهاتون صحبت کنم و این حرف‌ها رو نمی‌شه از پشت دیوار چوبی زد.»

با تردید در را باز می‌کنم، اما زنجیرش را برنمی‌دارم. از فضای میان در نگاهی به من می‌اندازد و زانوانش را قدری خم می‌کند

تا صورتش روبه‌روی صورتم قرار بگیرد. پشت سر او، خیابان خالی است.

«ممنونم.» بعد کارتی از جیب کتش بیرون می‌کشد و رو به من می‌گیرد. «همون‌طور که گفتم من بازپرس خصوصی هستم و دارم پروندهٔ قتل نینا مکسول [۳۷] رو بررسی می‌کنم.»

کارت را نمی‌گیرم، نمی‌توانم. تنها شنیدن آن نام سرم را به دَوَران انداخته است. این اتفاق یک سال پیش افتاد، اما هرگز آن قتل را فراموش نکردم؛ چون اسم خواهرم هم نینا بود. همیشه همین‌طور بوده‌ام، اگر کسی نامش نینا باشد ناخودآگاه می‌خواهم با او دوست شوم. اگر دربارهٔ کسی به نام نینا چیزی بشنوم داستانش را به ذهن می‌سپارم. مرگ خواهرم که او را بت خود می‌دانستم، چنین تأثیری بر من گذاشته است. او در دلِ زنان دیگری به نام نینا زندگی می‌کند.

لحظه‌ای طول می‌کشد تا خاطراتی را که در ذهنم جمع شده‌اند کنار بزنم. می‌گویم: «نینا مکسول؟ متوجه نمی‌شم. قتل اون چه ربطی به من داره؟»

اخمی بر چهره‌اش می‌نشیند. «جز اینکه قتل اینجا اتفاق افتاده، هیچی.»

از شکاف در به او زل می‌زنم. «چی... اینجا؟ توی سیرکل؟»

اخمش بیشتر می‌شود. «نه، اینجا توی این خونه.»

سر تکان می‌دهم. «نه، اشتباه شده. توی این خونه زندگی نمی‌کرده. اگه اینجا بود می‌فهمیدیم، مشاور املاک بهمون

می‌گفت.»

«مطمئن نیستم...»

حرفش را قطع می‌کنم. «ببخشید...» از حسی که حرف‌هایش به من داده‌اند متنفرم. «اشتباه کردین. شاید نینا مکسول یه‌جایی توی سیرکل زندگی می‌کرده، اما اینجا نبوده. اگه این‌طور بود مشاور املاک درموردش بهمون می‌گفت و ما باخبر بودیم.»

می‌خواهم در را ببندم، اما او چشم در چشمانم می‌دوزد.

«متأسفم خانم داوسن، اما اشتباهی پیش نیومده. اینجا همون‌جاییه که نینا مکسول زندگی کرده... و همون‌جاییه که مرده.»

نَه

برای دومین‌بار در عرض چند دقیقه در را روی مرد می‌بندم. پاهایم می‌لرزند. روی پله‌ها می‌نشینم.

صدایش بار دیگر از پشت در به گوش می‌رسد و مرا از جا می‌پراند. فکر می‌کردم رفته باشد. «متأسفم. می‌دونم که حتماً از شنیدنش شوکه شدین.»

با خشم می‌گویم: «از اینجا برو، وگرنه واقعاً با پلیس تماس می‌گیرم.»

«باشه، دارم می‌رم؛ اما ممکنه ازتون یه چیزی بخوام؟ اول از هرچیز توی گوگل دربارهٔ این قتل جست‌وجو کنین و بعد به مشاور املاکتون زنگ بزنین و بپرسین برای چی موقع فروش این خونه به شما دربارهٔ قتل حرفی نزده.» صدای لغزیدن چیزی به گوش می‌رسد و او کارتش را از زیر در به‌سمت من هل می‌دهد. «اگه حس کردین می‌تونین باهام صحبت کنین، لطفاً به این شماره زنگ بزنین. هم من و هم موکلم خیلی ازتون ممنون می‌شیم.»

صدای قدم‌هایش در خیابان محو می‌شود. ترس مرا روی پلکان میخکوب کرده است. نمی‌توانم تکان بخورم. اگر حقیقت داشته باشد چه؟ موبایلم را از جیب بیرون می‌کشم و در موتور جست‌وجویم می‌نویسم: «نینا مکسول». به صفحهٔ موبایلم که چندین پیوست گزارش و مقاله بر رویش نقش بسته است نگاهی می‌اندازم. اولی را که مربوط به بیست‌ویکم فوریهٔ ۲۰۱۸ است باز می‌کنم. عکس زنی زیبا با موهایی بور بر صفحه

نمایان می‌شود که چشمانی شاد و قهوه‌ای‌رنگ دارد و دور گردنش زنجیری طلایی به چشم می‌خورد. عکس را به یاد دارم. در چند هفتهٔ اول پس از قتل، این عکس در تمام خبرها و رسانه‌ها دیده می‌شد. با قلبی که دیگر به دهانم آمده مقاله‌ای را که زیر عکس نوشته شده است می‌خوانم.

جسد زنی سی‌وهشت‌ساله در لندن پیدا شد. دیشب، ساعت نُه و سی دقیقهٔ بعدازظهر، پلیس به سیرکل، مجتمعی انحصاری در حومهٔ پارک فینزبری، خوانده شد و جسد نینا مکسول را که طبق مشاهدات به قتل رسیده بود، پیدا کرد.

حالت تهوع به من دست می‌دهد. خود را وادار می‌کنم بار دیگر مقاله را بخوانم. چشمانم روی واژهٔ «سیرکل» ثابت می‌مانند. گویی امیدوارم اگر به‌اندازهٔ کافی به کلمهٔ سیرکل چشم بدوزم، ناپدید شود؛ اما این اتفاق نمی‌افتد و گرچه اشاره‌ای به پلاک خانه نشده، احتمال به‌قتل‌رسیدن نینا مکسول در اینجا، خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنم، مرا به وحشت می‌اندازد. خاطره‌ای از روزهای پیش از قتل در ذهنم زنده می‌شود. خانه‌ای را که مقابلش نوارهای ورود ممنوع پلیس کشیده شده و دسته‌گل‌هایی به نشانهٔ احترام در پیاده‌روی کنارش قرار گرفته بودند. آیا همین خانه بود؟

از روی پله‌ها بلند می‌شوم، کلیدها را برمی‌دارم و درِ ورودی را باز می‌کنم. بخشی از وجودم می‌ترسد که بازپرس هنوز پشت در باشد؛ اما خوشبختانه اثری از او دیده نمی‌شود؛ نه از او و نه از

هیچ‌کس دیگری. قدم به بیرون می‌گذارم و حس می‌کنم از امنیت دورم؛ اما نمی‌توانم در خانه بمانم. حالا نه!

از خیابان می‌گذرم، دروازهٔ میدان را باز می‌کنم و بر روی نزدیک‌ترین نیمکت می‌نشینم. توفانی در ذهنم برپاست. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم موردتهدید قرار گرفته‌ام. توماس گرنجر در هر دو نوبتی که ملاقاتش کردم، مردی خوش‌مشرب و فهمیده به‌نظر می‌رسید و می‌فهمم او نیست که مرا می‌ترساند، بلکه آنچه گفته به وحشتم انداخته است. چطور او می‌دانست قتلی در این خانه که من و لئو در آن زندگی می‌کنیم رخ داده و خودمان از وقوعش بی‌خبریم؟ چرا بن درباره‌اش چیزی به لئو نگفته بود؟

شمارهٔ املاک ردوودز [۳۸] را پیدا می‌کنم و تماس می‌گیرم. زنی پاسخ می‌دهد و من که سعی دارم اضطرابم را مخفی کنم می‌گویم: «می‌تونم با بن صحبت کنم؟»

با لحنی که بیشتر خسته به‌نظر می‌رسد تا پوزش‌خواهانه می‌گوید: «متأسفم بن چند روز مأموریته.»

قلبم در سینه فرومی‌ریزد. «کی برمی‌گرده؟»

«دوشنبه. از من کمکی برمی‌آد؟ بکی [۳۹] هستم، همکار بن.»

مردد می‌مانم، تحریک شده‌ام از او بپرسم چیزی دربارهٔ قتل در خانه‌ای که من و لئو ازطریق آژانس آنها خریداری کرده‌ایم می‌داند یا نه. بی‌شک تمام کسانی که در املاک کار می‌کنند از

این قتل خبر دارند، مخصوصاً به این خاطر که تنها یک سال پیش رخ داده است.

تصمیم می‌گیرم شانسم را امتحان کنم. «اسم من آلیس داوسنه. نامزدم لئو کورتیس اخیراً به کمک بن خونه‌ای توی فینزبری خریده. پلاک ۶ توی سیرکل رو. داشتم فکر می‌کردم... شایعه‌هایی شنیده‌م راجع‌به اتفاقی که فوریهٔ گذشته توی این خونه رخ داده. کسی بهم گفت زنی اینجا مرده، درست می‌گفت؟» نمی‌توانم خود را راضی به بیان کلمهٔ قتل کنم.

زن درنگی طولانی می‌کند که هیچ از آن خوشم نمی‌آید.

«متأسفانه شما باید حتماً با خود بن صحبت کنین خانم داوسن.»

«این دقیقاً همون کاریه که خودم می‌خواستم بکنم. می‌تونین شمارهٔ همراهش رو بهم بدین لطفاً؟»

«متأسفم نمی‌تونم همچین کاری بکنم؛ اما می‌تونم باهاش تماس بگیرم و بگم به‌محض اینکه دوشنبه برگشت بهتون زنگ بزنه.»

«بله، لطفاً همین کار رو بکنین.»

تماس را قطع می‌کنم و به‌طرزی احمقانه حس می‌کنم چیزی نمانده زیر گریه بزنم. با خشم چشمانم را می‌مالم، اما نمی‌توانم ترس روبه‌افزایشم را از فکر خانه‌مان در نقش صحنهٔ جرم سرکوب کنم. بکی حرف‌هایم را تأیید نکرد، اما تکذیب هم نکرد. خشم در وجودم اوج می‌گیرد. بن چطور توانسته چنین چیزی را از ما مخفی نگه‌دارد؟ به لئو گفته بود دلیل ارزانی خانه

این بوده که نزدیک به یک سال خالی مانده است. حتماً لئو علت خالی‌ماندن خانه را پرسیده و بن یا به او دروغ گفته یا بحث را جوری چرخانده که از جواب‌دادن به او اجتناب کند. لئو بعد از شنیدن حقیقت حسابی به هم می‌ریخت. اگر واقعیت داشته باشد ناچاریم دوباره جست‌وجو برای خانه‌ای جدید را از سر بگیریم.

ذهنم به تکاپو می‌افتد و اتفاقات را پیش‌بینی می‌کند. لئو دوباره خانه را به فهرست فروش برخواهد گرداند و ما محل اقامتی موقتی پیدا خواهیم کرد تا خانهٔ جدیدی بخریم. یا بهتر از این، شاید به خانهٔ روستایی من برگردیم. به‌سرعت شعلهٔ کوچکی از شادی را که فکر برگشتن به هارلستون در وجودم روشن کرده است سرکوب می‌کنم. حس شادی در کنار واقعیت قتل اشتباه به‌نظر می‌رسد و به‌علاوه من خانه‌ام را برای پنج ماه دیگر اجاره داده‌ام.

می‌خواهم و نیاز دارم با لئو صحبت کنم؛ اما وقتی شماره‌اش را می‌گیرم به پیغام‌گیر صوتی متصل می‌شود. چند لحظه منتظر می‌مانم و بعد دوباره تماس می‌گیرم، اما بازهم پاسخ نمی‌دهد. آن‌قدر میل به کشف چم‌وخم این اتفاقات دارم که چیزی نمانده دوباره به املاک زنگ بزنم و اصرار کنم شمارهٔ بن را به من بدهند؛ اما فکری به ذهنم می‌رسد. اگر او از نظر قانونی موظف نبوده مسئلهٔ قتل را با لئو در میان بگذارد چه؟ دوباره موتور جست‌وجویم را بالا می‌آورم و می‌نویسم «آیا کارگزاران املاک موظف به افشای وقوع قتل در ملک هستند؟» مطلبی در

این‌باره نوشته شده که از دیدنش خوشحال می‌شوم، اما با خواندنش دوباره نومیدی وجودم را فرامی‌گیرد. ظاهراً گرچه بیشتر مشاوران املاک در این‌باره به خریدار اطلاع می‌دهند، هیچ قانونی آنها را موظف به افشای این مسئله نمی‌کند.

مات‌ومبهوت به نیمکت تکیه می‌دهم. باورم نمی‌شود بن تا این اندازه بی‌وجدان بوده باشد. حتی اگر قانون او را موظف به گفتن حقیقت به لئو نکرده باشد، اخلاق و انسانیتش کجا بوده؟ جینی و مارک او را به ما پیشنهاد داده بودند و بن و مارک باهم دوست شده بودند. باید دربارهٔ او به دوستانم هشدار بدهم.

پیامی برای جینی می‌فرستم: می‌تونی صحبت کنی؟ جینی طبق معمول همیشه حتی با این‌همه فاصله، از روی همان چند کلمه می‌فهمد مشکلی پیش آمده و بلافاصله با من تماس می‌گیرد.

«آلیس چی شده؟ خوبی؟ لئو خوبه؟»

«آره، هر دو خوبیم؛ اما جینی، لازمه باهات مشورت کنم. درواقع لازمه که با بن حرف بزنی. احتمالاً شمارهٔ موبایلش رو نداری؟»

«مارک داره. چرا... خونه مشکلی داره؟»

شگفت‌زده می‌پرسم: «تو از کجا می‌دونی؟»

جینی که جا خورده است می‌گوید: «من که نمی‌دونم؛ اما اگه شمارهٔ بن رو می‌خوای حتماً کارت به خونه مربوط می‌شه، وگرنه دلیلی نداره بخوای باهاش حرف بزنی.»

«آره، مربوط به خونه‌ست. همین چند لحظه پیش فهمیدم یه زن اینجا و توی پلاک ۶ به قتل رسیده.» حتی برزبان‌راندنش

نیز وحشت را به وجودم برمی‌گرداند و ناچار می‌شوم به لبهٔ نیمکت چنگ بزنم تا خود را سر جایم نگه‌دارم.

«چی؟» صدایش شوکه به‌نظر می‌رسد. «گفتی یه زن توی خونه به قتل رسیده؟ خونه‌ای که لئو خریده؟»

«آره.»

«مطمئنی؟»

«آره، بررسی کردم. قتل نینا مکسول یادت می‌آد؟ زنی که شوهرش کشته بودش؟»

«مرده خودکشی نکرد؟»

«چرا فکر کنم کرد. اینجا خونهٔ اوناست جینی. اینجا جاییه که قتل اتفاق افتاده. چند تا مقاله خوندم که توشون از سیرکل اسم برده بودن، اما هیچ‌کدوم به پلاک خونه اشاره نکرده بودن؛ ولی همین‌جا بوده جینی. می‌دونم که همین‌جا بوده.»

«آلیس واقعاً وحشتناکه، متأسفم!»

«حتماً به‌خاطر همین بوده که خونه این‌همه مدت خالی مونده و کسی نمی‌خواسته اینجا رو بخره. سرزنششون نمی‌کنم، حتی خودم هم دیگه نمی‌خوام اینجا بمونم، تحملِ بودن زیر اون سقف رو ندارم. الان توی میدون نشستم و بااین‌حال حس می‌کنم بیش از حد لزوم به خونه نزدیکم. بن باید به لئو می‌گفت، اما نگفته.»

«اما... نمی‌فهمم. موظف نبوده که بگه؟»

«ظاهراً نه. این رو هم خوندم.»

«شاید نمی‌دونسته.»

«به‌نظرم می‌دونسته.»

دروازه‌ها باز می‌شوند، سر بالا می‌آورم و جف را می‌بینم که می‌بندشان و به‌سمت میدان می‌آید. همان لباس‌های همیشگی را بر تن دارد، شلوارک و تی‌شرتی گشاد؛ اما کلاهی لبه‌دار نیز بر سر گذاشته تا سرش را که رو به طاسی می‌رود از نور آفتاب در امان نگه‌دارد. لبخند پهنی به من می‌زند و لحظه‌ای اغوا می‌شوم به‌سمتش بدوم و دربارهٔ قتل از او سؤال کنم. درعوض، لبخندش را با لبخند پاسخ می‌دهم و سرم را به‌سمت موبایلم خم می‌کنم تا متوجه شود در حال مکالمه با کسی هستم.

جینی می‌گوید: «باورم نمی‌شه بن بهتون نگفته باشه. اون‌قدر خوب نمی‌شناسمش... مارک اون رو بهتر می‌شناسه، اما باورم نمی‌شه این‌قدر دغل‌باز باشه.»

جف از مقابلم رد می‌شود. به جینی می‌گویم: «برای همین باید باهاش صحبت کنم. به دفترش زنگ زدم و بهم گفتن چند روزی مأموریته؛ اما این مسئلهٔ مهمیه. می‌تونی شماره‌ش رو از مارک بگیری؟»

«الان بهش زنگ می‌زنم. می‌خوای خودم به بن زنگ بزنم؟»

با صدایی لرزان می‌گویم: «می‌تونی؟ مسئله اینه که اسم اون زن نینا بوده. تو فقط ببین بن می‌دونسته یا نه. بقیه‌ش با خودم.»

«البته.» صدای جینی غرق در دلسوزی است. او هرگز نینا را ندیده است، اما درک می‌کند چرا تا این اندازه ناراحتم. «دوباره بهت زنگ می‌زنم.»

گویی یک قرن طول می‌کشد تا دوباره موبایلم زنگ بخورد. در تمام این مدت احساس تنهایی می‌کنم؛ چون مدت‌ها از رفتن جف گذشته و هیچ‌کس دیگری در اطراف به چشم نمی‌خورد. بعد درست در لحظه‌ای که موبایلم زنگ می‌خورد ایو، تمزین و ماریا را می‌بینم که با گروهی کودک از دروازه‌ها وارد می‌شوند. تصمیم می‌گیرم به تماس پاسخ دهم و روی نیمکت می‌چرخم تا پشتم به آنها قرار گیرد. امیدوارم مرا نبینند و اینجا نیایند. نگاهی به صفحهٔ گوشی می‌اندازم، اما شماره را نمی‌شناسم. به صفحه زل می‌زنم. از حسی که این شمارهٔ ناشناس به من می‌دهد و از شدت‌گرفتن تپش قلبم بیزارم. اگر آن بازپرس خصوصی باشد چه؟

دستم را روی دکمهٔ سبز می‌فشارم و پاسخ می‌دهم.

«خانم داوسن؟» صدایی مردانه است و چیزی نمانده تماس را قطع کنم که درمی‌یابم این صدا از طرف توماس گرنجر نیست. قاطعانه می‌گویم: «بله!» باید بن باشد.

«خانم داوسن، من بن فوربز [۴۰] هستم از ردوودز. الان داشتم با جینی صحبت می‌کردم و گفتم بهتره خودم باهاتون تماس بگیرم. امیدوارم ایرادی نداشته باشه.»

«نه، مشکلی نیست. فقط می‌خوام این مسئله رو حل کنم. می‌خوام بدونم چی شد که ما حالا داریم توی خونهٔ زنی زندگی می‌کنیم که به قتل رسیده.»

او حرف‌های توماس گرنجر را تکرار می‌کند و می‌گوید:
«می‌دونم حتماً از شنیدنش شوکه شدین.»
«حالا دیگه چه فایده‌ای داره؟» لحنم تند است؛ چون دیگر مطمئنم از قتل باخبر بوده است. «فکر نمی‌کنین بااینکه از نظر قانونی وظیفه نداشتین، اما بهتر بوده لئو رو از این موضوع مطلع کنین؟»
«می‌تونم بپرسم شما چطور از این موضوع باخبر شدین؟»
نیازی نیست او از وجود یک بازپرس خصوصی باخبر باشد، درنتیجه دروغی سر هم می‌کنم. «یکی از همسایه‌ها بهم گفت. چه فرقی داره از کجا فهمیده‌م؟ شما باید بهمون می‌گفتین.»
«می‌تونم بپرسم... در این مورد با آقای کورتیس صحبت کردین یا نه؟»
«نه، اون سر کاره. از شنیدنش حسابی به هم می‌ریزه؛ چون الان دیگه امکان نداره بتونیم اینجا زندگی کنیم. امیدوارم متوجه این مسئله باشین.»
«فکر می‌کنم بهتره به آقای کورتیس زنگ بزنین خانم داوسن.»
«به‌محض اینکه بفهمم چرا درمورد قتل بهش چیزی نگفتین زنگ می‌زنم.»
«متأسفم خانم داوسن، ولی آقای کورتیس خودشون از این حقیقت باخبرن. قبل از اینکه پیشنهادی برای خرید خونه بدن، گذشتهٔ اون رو می‌دونستن. می‌دونستن چرا خونه یک سال خالی مونده و چرا از اونچه باید ارزون‌تره.» درنگی کرد تا فرصت

درک آنچه گفته بود داشته باشم. «وقتی برای خرید خونه قیمت پیشنهادی خودشون رو اعلام کردن، من پرسیدم مطمئنن که شما با این مسئله مشکلی ندارین؟ چون گرچه چند زوج حاضر شده بودن خونه رو ببینن، همه گفتن اونجا احساس راحتی نمی‌کنن. آقای کورتیس با اطمینان گفتن شما با این مسئله مشکلی ندارین. گفتن شما حاضرین از تاریخچهٔ خونه چشم‌پوشی کنین؛ چون این‌طوری می‌تونین خونهٔ خودتون رو که اگه اشتباه نکنم توی ساسکس بود نگه‌دارین... واقعاً متأسفم خانم داوسن، ولی واقعاً لازمه با آقای کورتیس صحبت کنین.»

ده

جوری از شدت شوک بی‌حس شده‌ام که به‌سختی متوجه صدای زنگ‌خوردن موبایلم می‌شوم. جینی است. پاسخ نمی‌دهم.

نمی‌توانم. ذهنم درگیر چیزهایی است که بن گفته.

باور نمی‌کنم. باورم نمی‌شود که لئو باوجود علم به قتلی که در خانه رخ داده، آنجا را خریده است؛ کاملاً باورنکردنی به‌نظر می‌رسد. چطور با این قضیه کنار می‌آید؟ چطور حتی لحظه‌ای فکر کرده من با این موضوع مشکلی ندارم؟ می‌داند من چقدر نازک‌دلم و حتی وقتی فیلم به صحنه‌های خشنش می‌رسد اتاق را ترک می‌کنم. دقیقاً هم به همین خاطر چیزی درباره‌اش نگفته بود، چون می‌دانست حاضر نمی‌شوم در این خانه زندگی کنم. چیزی که شرایط را بدتر می‌کند این است که به‌دروغ به بن گفته من همه‌چیز را می‌دانم و باز آنچه موضوع را از این هم بدتر کرده، این است که دلیل رضایتم برای بودن در این خانه را نگه‌داشتن خانهٔ خودم جلوه داده. چطور توانسته این کار را بکند؟ کاری کرده بی‌احساس و پولکی جلوه کنم و به این خاطر از او متنفرم. حداقل حالا بن حقیقت را می‌داند؛ اما این تنها ذره‌ای حالم را بهتر می‌کند.

نمی‌توانم انگیزهٔ لئو را برای سرپوش‌گذاشتن بر چنین چیزی درک کنم. حتماً می‌دانسته که بالاخره خواهم فهمید. آیا برای همین بود که نمی‌خواست کسی برای صرف نوشیدنی به خانه‌مان بیاید؟ می‌ترسید کسی دربارهٔ قتل حرف بزند؟ و چرا

هیچ‌کس به قتل اشاره‌ای نکرده بود؟ چرا ایو یا ماریا در مهمانی این موضوع را پیش نکشیده بودند؟

درمی‌یابم، چون نمی‌توانستند. فکر می‌کردند می‌دانم و مشکلی هم با این موضوع ندارم. اصلاً چطور می‌خواستند موضوع را باز کنند؟ *خب آلیس از زندگی توی خونه‌ای که یه قتل توش رخ داده چه حسی داری؟* به یاد حرفی که تمزین در مهمانی راجع‌به شجاع‌بودنم زده بود می‌افتم. منظورش نقل‌مکان از دهکده به لندن نبود، منظورش نقل‌مکانم به خانه‌ای با گذشته‌ای شوم بود و مکالمهٔ امروز صبحشان را هم به یاد می‌آورم. تمزین گفته بود واقعاً *فوق‌العاده‌ست که این مسئله اذیتش نمی‌کنه* و ایو پاسخ داده بود *داشتم به این فکر می‌کردم شاید اصلاً نمی‌دونه* و به‌ناگاه احساس قدردانی زیادی به ایو پیدا کنم که با خود اندیشیده بود شاید آن‌قدر که همه فکر می‌کنند بی‌وجدان نیستم. تعجب می‌کنم که رفتار او با من دوستانه مانده و ساکنان این مجتمع با ما خوش‌برخوردند. شاید برخی در خفا ما را قضاوت می‌کرده‌اند، اما برای اکثرشان جالب بوده است که...

وای خدایا! خم می‌شوم، سرم را در دستم می‌گیرم و سنگینی‌اش را احساس می‌کنم. من همسایه‌ها را در خانه گردانده و به طبقهٔ بالا برده بودم. درموردم چه فکری کرده بودند؟ آنهایی که مشتاق بودند اتاق‌خواب را ببینند... یعنی قتل آنجا رخ داده بود؟ موبایلم را هنوز در دست دارم. دوباره دربارهٔ قتل جست‌وجو می‌کنم و مقاله‌ای را می‌یابم که مربوط به چهار روز بعد از قتل نینا مکسول است. در آن مقاله جزئیات بیشتری آورده شده

است؛ اینکه جسد نینا را در اتاق‌خواب و بسته به یک صندلی پیدا کرده بودند. موهایش چیده شده و خفه شده بود. در انتهای مقاله نوشته شده بود مردی دستگیر شده و در تکمیل تحقیقات با پلیس همکاری می‌کند.

زردآب از گلویم بالا می‌آید. می‌دانستم نینا مکسول چطور مرده بود، فکرش ماه‌ها رهایم نمی‌کرد؛ اما خواندن شرحش که با کلماتی سیاه بر صفحه‌ای سفید نوشته شده است... تهوعم را سرکوب و به خشم تبدیلش می‌کنم؛ خشم از افرادی که می‌خواستند اتاق‌خوابمان را در طبقهٔ بالا ببینند. تمزین و بیشتر زنان دیگر دعوتم را برای دیدن از بازسازی‌مان در طبقهٔ بالا نپذیرفته بودند، بیشتر مردها میل داشتند آنجا را ببینند. ایو نه در مهمانی و بلکه در اولین روزی که به خانه‌مان آمد تا خود را معرفی کند، اتاق را دیده بود. او را به‌زور بالا بردم تا کمد بزرگمان را نشانش دهم، اول مردد بود. پای این گذاشتم که نمی‌خواهد فضول به‌نظر برسد.

«آلیس!» سرم را بلند می‌کنم و ایو را می‌بینم که به‌سمتم می‌آید. اخمی بر پیشانی‌اش چین انداخته است. «برای چی اینجا نشستی؟ داری می‌لرزی! حالت خوبه؟»

«نه، نه واقعاً.»

«مریض شدی؟ می‌خوای به کسی زنگ بزنم؟»

«نه، خوبم. خب، مسلماً خوب که نیستم. فقط مریض نیستم. احساس خجالت می‌کنم و خیلی عصبانی‌ام!»

ایو کنارم می‌نشیند و می‌گوید: «عصبانیت خوبه.» بوی عطرش، عطر سی [۴۱] از برند آرمانی [۴۲]، به‌طرز عجیبی آرامش‌بخش است. «عصبانی‌بودن از مریض‌بودن و ناراحت‌بودن خیلی بهتره. چرا بهم نمی‌گی چی شده؟»

«چند لحظهٔ پیش فهمیدم که خونه‌مون...» و با دست اشارهٔ تندی به خانه می‌کنم. «صحنهٔ یه قتل بی‌رحمانه بوده.» بعد به او چشم می‌دوزم. «من نمی‌دونستم ایو. لئو می‌دونسته، ولی بهم نگفته.»

«وای آلیس!» نگاه دلسوزانه‌اش هم آرامش‌بخش است. «منم به این فکر افتاده بودم که شاید نمی‌دونی. اول فکر کردم از اونایی هستی که می‌تونن با بخش‌بندی‌کردن مسائل با همه‌چیز کنار بیان، این‌طوری که می‌گن فلان اتفاق مال گذشته‌ست، تموم شده و از زمان حال جداست.»

«من هیچ‌وقت نمی‌تونم این‌قدر بی‌احساس باشم. تعجب می‌کنم که چطور خودت رو راضی کرده بودی قبل از این با من حرف بزنی. اصلاً نمی‌دونم تک‌تک همسایه‌ها چطور دلشون اومده با من حرف بزنن، وقتی من نه اشاره‌ای به قتل کردم و نه گفتم چقدر از اینکه همسایه‌تون رو از دست دادین متأسفم.»

«هیچ‌کس قضاوتت نمی‌کرد آلیس.»

«به‌نظرم تمزین قضاوتم می‌کرده.»

«خب، ممکنه؛ یه‌کم. نینا بهترین دوستش بود؛ بنابراین قابل‌درکه.» لحظه‌ای درنگ می‌کند و بعد ادامه می‌دهد:

«اولین‌بار که دیده بودت یه لحظه فکر کرده بود نینایی. پشت پنجرهٔ اتاق‌خواب ایستاده بود و تو رو دیده بود که داشتی از میدون رد می‌شدی. هم‌قدوقوارهٔ نینا هستی و تمزین از اون فاصله فقط موهای بلوند و بلندت رو می‌دیده و این یه‌کم شوکه‌ش کرده.»

با حواس‌پرتی سر تکان می‌دهم. «اما برای چی قضاوتم نمی‌کنن؟ فکر نمی‌کنی باید این کار رو بکنن؟»

ایو دستی در موهایش فرومی‌برد. «فکر می‌کنم همه از اینکه بالاخره خونه فروخته شده بود خوشحال بودن، از اینکه قرار بود کسی توش زندگی کنه و دیگه خالی نمی‌موند. به یه‌جور مکان مقدس تبدیل شده بود و از طرفی بچه‌ها کم‌کم داشتن داستان‌هایی دربارهٔ تسخیرشدن خونه سر هم می‌کردن و والدینشون نمی‌خواستن این صحبت‌ها جدی بشه. وقتی فهمیدیم کسی این خونه رو خریده، انگار همه هوای تازه به ریه‌هاشون کشیده بودن. این‌جوری حداقل می‌تونستیم اون اتفاق رو پشت سر بذاریم.» بعد با مهربانی و صداقت نگاهم می‌کند. «مردم ازتون ممنونن آلیس. این برای همه مثل یه شروع دوباره‌ست.»

«شاید، اما حالا دیگه نمی‌تونیم اینجا بمونیم. حداقل من نمی‌تونم. مشخصه که لئو با این مسئله هیچ مشکلی نداره.»

«به ویل گفته بود به همین خاطر بوده که طبقهٔ بالا رو بازسازی کرده، می‌خواسته اتاقی رو که اون اتفاق توش افتاده خراب کنه.

گفته می‌خواسته زندگی توی اون خونه رو برای تو آسون‌تر کنه.»

دست در جیبم می‌برم و دنبال دستمال می‌گردم. «می‌خواسته به همه بفهمونه من از این ماجرا خبر داشته‌م و مشخصه که به همین خاطر، هیچ‌کس توی مهمونیِ شنبه به خودش این اجازه رو نداده که از قتل حرف بزنه، بااینکه خیلی‌هاشون مشتاق بودن طبقهٔ بالا و جایی رو که قتل اتفاق افتاده بود ببینن. آدم با خودش می‌گه دیگه حداقل یه نفر که باید ازم می‌پرسید مشکلی با زندگی کردن کنار روح یه زن به‌قتل‌رسیده دارم یا نه.»

ایو معذب به‌نظر می‌رسد. «خب فکر کنم تقصیر من باشه. لئو به ویل گفته بود ممنون می‌شه اگه کسی جلوی تو درمورد تاریخچهٔ خونه حرف نزنه؛ چون مسلماً با یادآوری‌ش اذیت می‌شی. ویل این رو به من گفت و منم یه‌جورایی خبر رو به گوش همه رسوندم.»

خاطره‌ای در ذهنم تازه می‌شود، از لئو که فردای روزی که درمورد مهمانی به او گفتم، رفت تا با ویل صحبت کند.

می‌گویم: «باورم نمی‌شه!» خشم دوباره در دلم زبانه می‌کشد. «اصلاً دلش نمی‌خواسته من بفهمم، مگه نه؟» به ایو نگاه می‌کنم و امیدوارم بتواند پاسخی در اختیارم بگذارد. «نمی‌فهمم ایو. اون تا حالا همچین کاری نکرده. نشده چیزی رو ازم مخفی کنه. نشده حقیقت رو بهم نگه و حتماً می‌دونسته که بالاخره می‌فهمم. این چیزی نیست که بتونه همیشه مخفی نگهش داره.»

«تو از کجا فهمیدی؟» دست در کیفش می‌برد، کلاهی لبه‌دار بیرون می‌کشد و خودش را باد می‌زند.

امیدوارم متوجه نشده باشد که لحظه‌ای درنگ کردم. می‌گویم: «یکی باهام تماس گرفت؛ یه خبرنگار.» سعی ندارم به او دروغ بگویم؛ چون تقریباً مطمئنم توماس گرنجر خبرنگار است و تنها به این خاطر خود را به‌جای بازپرسی خصوصی جا زده که راحت‌تر او را بپذیرم.

ایو کلاهش را بر سر می‌گذارد و توجهی به عینکی که زیر کلاه گیر افتاده است ندارد. «چی گفت؟»

«یه خانم بود. ازم پرسید زندگی توی صحنهٔ یه قتل چه حسی داره؟» جنسیتش را تغییر دادم تا قدری بیشتر از حقیقت فاصله بگیرم. «وقتی بهش گفتم نمی‌دونم از چی حرف می‌زنه، بهم گفت اسم نینا مکسول رو گوگل کنم و منم همین کار رو کردم.» حداقل این بخش از حرف‌هایم حقیقت دارد.

«با چه روش بدی هم متوجه همه‌چیز شدی!»

آرام سر تکان می‌دهم. «باورم نمی‌شه لئو می‌دونسته.» فکر اینکه چطور بن را متهم کردم که همه‌چیز را از لئو مخفی نگه‌داشته، شرمنده‌ام می‌کند. «لئو به مشاور املاک گفته من با خونه مشکلی ندارم؛ چون حالا که اینجا ارزون‌تره می‌تونم خونهٔ خودم رو توی هارلستون نگه‌دارم. من رو کاملاً بی‌احساس و بی‌وجدان جلوه داده.»

سعی می‌کند مرا در آغوش بگیرد، اما به‌خاطر موقعیت نشستنمان روی نیمکت، در حالتی ناخوشایند قرار می‌گیریم و

ناگهان متوجه می‌شوم من به‌درستی ایو را نمی‌شناسم. آیا حتی لئو را می‌شناسم؟

ایو می‌پرسد: «می‌خوای چی‌کار کنی؟»

«باید با لئو صحبت کنم، اما نمی‌خوام تلفنی این کار رو انجام بدم. باید رودررو ببینمش. فردا بعدازظهر برمی‌گرده، بنابراین باید تا اون‌موقع منتظرش بمونم؛ اما نمی‌تونم توی اون خونه دووم بیارم. باید برم هتل.» رو به او می‌کنم. «می‌تونم ازت یه خواهشی بکنم ایو؟ باید چند تا چیز از خونه بردارم، می‌تونی همرام بیای؟ می‌دونم احمقانه‌ست، ولی دوباره رفتن به اون خونه حس عجیبی بهم می‌ده.»

«اصلاً احمقانه نیست و البته که باهات می‌آم. به‌علاوه نیازی نیست بری هتل. می‌تونی با من و ویل بمونی.»

با شنیدن این حرف به تته‌پته می‌افتم و به‌ناگاه نمی‌دانم باید چه‌کار کنم.

«مطمئنی؟»

«معلومه که مطمئنم.»

«به چیز زیادی احتیاج ندارم؛ یه دست لباس‌خواب، یه مسواک و لباس بیرون برای فردا. به‌علاوهٔ کتاب و لپ‌تاپم.»

«پس بیا بریم.»

مقابل در، کلیدهایم را به ایو می‌دهم. او در را باز می‌کند و وارد می‌شود. من دم در مانده‌ام و ترس در دلم ریشه دوانده است. نمی‌دانم انتظار چه چیزی را می‌کشم. به‌گمانم انتظار دارم قدم در خانه‌ای متفاوت بگذارم. حداقل انتظار دارم خانه حسی

متفاوت به من بدهد؛ اما این‌طور نیست و چیزی تغییر نکرده.
وارد می‌شویم و ایو خم می‌شود تا چیزی را از زمین بردارد.
می‌گوید: «کارت تماسه.» و بدون اینکه نگاهش کند آن را به دستم می‌دهد.
«ممنونم.» کارت را در جیبم می‌چپانم و منتظر ایو می‌مانم که دارد کلاهش را از سر برمی‌دارد. ایو کلاه را در کیفش جا می‌دهد و بعد کفش‌هایش را درمی‌آورد. من هم کفش‌هایم را درمی‌آورم و به‌دنبال او تا اتاق‌خواب طبقهٔ بالا می‌روم. او مستقیم وارد اتاق می‌شود، اما من در چارچوب در می‌مانم. دستش را به‌سمتم دراز می‌کند. «اینجا با قبل فرقی نکرده آلیس. هیچی عوض نشده.»
نفس عمیقی می‌کشم تا خود را آماده کنم و بعد نگاهی به اطراف اتاق می‌اندازم. حق با اوست؛ هیچ‌چیز تغییر نکرده است. پرده‌های نقش‌دار هنوز در نسیم می‌رقصند؛ درست مانند امروز صبح. شانه‌ام هنوز روی میز آرایش است و لباس‌هایی که دیروز پوشیده‌ام هنوز روی صندلی هستند؛ اما...
«نمی‌تونم اینجا بمونم.» و ترسی فزاینده می‌رود تا مرا از پا دربیاورد. به‌سرعت سراغ کشوها می‌روم، یک دست لباس‌خواب بیرون می‌کشم و از اتاق بیرون می‌دوم. سعی دارم خود را از شرارتی که بر پوستم می‌نشیند دور کنم.

یازده

ایو لیوانی چای به‌سمتم می‌گیرد. «بیا، این رو بخور، بعدش یه بطری نوشیدنی باز می‌کنیم.»

«ببخش، نمی‌دونم چرا برای بودن توی اتاق‌خواب این‌قدر ادا درآوردم.» خود را روی مبل چرمی و روشن ایو در اتاق نشیمن جمع می‌کنم، پاهایم را زیر بدنم جا می‌دهم و به این نتیجه می‌رسم که ایو لایق شنیدن حقیقت است. «راستش رو بخوای، می‌دونم چرا اون‌جوری شدم. اسم خواهر منم نینا بود، هرچیزی که به کسی به اسم نینا ربط داشته باشه، تأثیر چندبرابری روی من داره.»

ایو مرا در آغوش می‌کشد. «وای آلیس واقعاً متأسفم.»

«اگه خواهرم زنده می‌موند، درست هم‌سن نینا مکسول بود. می‌دونم که شاید زیادی دارم بزرگش می‌کنم، ولی انگار خواهرم دوباره کشته شده.»

«این به‌علاوهٔ اینکه لئو دربارهٔ قتل بهت چیزی نگفته برای وحشت کردنت کافیه. بزرگ‌تر از اونه که راحت باهاش کنار بیای.»

بعد از نوشیدن لیوانی نوشیدنی، حس بهتری پیدا می‌کنم.

می‌پرسم: «چه‌جور آدمی بود؟»

ایو جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را می‌نوشد: «نینا؟ من فرصت نداشتم خوب بشناسمش؛ چون فقط پنج ماه قبل از مرگش اینجا اومدیم. مهربون و فهمیده بود. علاوه بر اینکه روان‌درمانگر بود، توی مربیگری یوگا هم مهارت داشت. اون بود

که گروه یوگامون رو دور هم جمع کرد و بعد از مرگش هم ما به احترام اون به کلاس‌هامون ادامه دادیم.»

از اینکه نینا مکسول یوگا را دوست داشته است خوشحالم؛ چون خواهر من هم این ورزش را دوست داشت. چندین بار سعی کرد مرا هم با خود همراه کند، اما همیشه کاری داشتم که مانعم می‌شد. بعد از مرگش، حسرت می‌خوردم که چرا حتی شده یک‌بار، همراهش نرفته بودم. از اینکه نینا مکسول روان‌درمانگر بوده هم خوشم می‌آید. نشان می‌دهد فرد دلسوزی بوده است.

«شوهرش چی؟»

«خوش‌برخوردترین مردی بود که روی زمین پیدا می‌شد. البته با توجه به چند برخوردی که باهم داشتیم؛ ولی خب، همیشه نمی‌شه آدم‌ها رو شناخت، مگه نه؟»

«حتماً وقتی به جرم قتل دستگیرش‌کردن خیلی شوکه شدی.»

ایو به‌سمت میز پایه‌کوتاهی که نه دایره‌ای و نه مربع‌شکل است دست می‌برد و لیوانش را برمی‌دارد. «همه شوکه شدن.»

جرعه‌ای دیگر نوشیدنی می‌نوشد. «باورمون نمی‌شد. فکر کردیم چون همیشه تا قبل از پیداشدن قاتل اصلی شوهر رو مظنون می‌دونن، دستگیرش کردن؛ اما بعد فهمیدیم که خودکشی کرده.»

حرفی را که بازپرس درمورد تخلف قضایی زده بود به یاد می‌آورم. «همین باعث شد فکر کنین حتماً خودش بوده که نینا رو کشته؟»

«بله.»

«اما چرا؟» ایو ناگهان معذب به‌نظر می‌رسد. می‌گویم: «ببخش که این سؤال‌ها رو ازت می‌پرسم. فقط سعی دارم این شرایط رو درک کنم؛ اما اگه ترجیح می‌دی درموردش حرفی نزنیم هیچ ایرادی نداره.»

«نه، عیبی نداره. اتفاقاً صحبت کردن با کسی که اون‌موقع اینجا نبوده مایهٔ آرامشه. صحبت کردن درموردش دیگه به تابو تبدیل شده.» درنگی می‌کند و به سؤالی که پرسیده‌ام فکر می‌کند. «به‌جز اینکه هیچ نشونه‌ای از به‌زور واردشدن دزد یا قاتلی به خونه دیده نمی‌شد، چند دلیل دیگه هم بود که باعث می‌شد فکر کنیم اولیور [۴۳] اون رو کشته: اول، با خودکشی‌ش باعث شد فکر کنیم حتماً نینا رو کشته و بعد نتونسته با کاری که کرده کنار بیاد؛ چون واقعاً عاشق نینا بود و همین هم این اتفاق رو تلخ‌تر می‌کرد و بعدش چیزهای دیگه‌ای روشن شد که باعث شد فکر کنیم قاتل‌بودن اولیور نه‌تنها ممکن که محتمله.»

«چه چیزهایی؟»

«اول اینکه درمورد ساعت رسیدنش به خونه توی اون شب دروغ گفته بود.» اخمی می‌کند، لحظه‌ای به فکر فرومی‌رود و بعد نگاهی پوزش‌خواهانه به من می‌اندازد. «راستش، حس خوبی ندارم حرف‌هایی رو که از کسی شنیدم و اون هم ممکنه از کس دیگه‌ای شنیده باشه تکرار کنم. همون‌طور که گفتم، نینا رو اون‌قدر خوب نمی‌شناختم. تمزین اون رو بهتر می‌شناخت و شاهد این پرونده هم لورنا بود.» لیوانش را روی میز برمی‌گرداند

و دست به‌سمت بطری نوشیدنی می‌برد. «بذار لیوانت رو پر کنم.»

گرچه کنجکاوی‌ام فروننشسته، اما از اینکه دربارهٔ قتل صحبت نمی‌کنیم خوشحالم. به‌علاوه به اینکه ایو نمی‌خواهد غیبت کند احترام می‌گذارم.

پیشنهاد می‌دهد: «یه فیلم ببینیم؟ یه فیلم سبک و شاد که یه مدت ذهنت رو از اتفاقی که افتاده دور کنه.»

می‌گویم: «فکر خوبیه.»

«فکر نکنم دوست داشته باشی *وقتی هری سالی را ملاقات کرد* [۴۴] ببینی. دوست داری؟ من فقط یه‌بار دیدمش.»

می‌خندم. «چراکه نه؟ می‌تونم با فیلم حال‌خوب‌کنی مثل اون کنار بیام.»

گرچه ذهنم گاهی به‌سمت قتل می‌رود، فیلم تا زمان برگشتن ویل به خانه مرا مشغول نگه می‌دارد.

ایو می‌گوید: «خواهش می‌کنم بگو گرسنه نیستی.» و از جا می‌پرد تا او را ببوسد. «داشتم با آلیس حرف می‌زدم و غذا درست نکردم. قراره امشب اینجا بمونه. خیلی خوب شد، مگه نه؟»

او را که با چشمانش به ویل اشاره می‌کند و سعی دارد به او بفهماند وضعیتی بحرانی پیش آمده است می‌بینم.

ویل کوله‌پشتی‌اش را از روی شانه برمی‌دارد و زمین می‌گذارد. «خیلی خوبه و بله، گرسنه‌مه. همیشه بعد از تمرین سخت

گرسنه می‌شم. شما دو تا چیزی خوردین؟»

ایو با اندوه می‌گوید:« نه، حتی یه بسته چیپس هم نخوردیم.»

«خب چطوره من یک کاسهٔ بزرگ پاستا درست کنم؟»

ایو بازوانش را به دور او حلقه می‌کند. «امیدوار بودم همین رو بگی.» بعد رو به من می‌کند. «ویل بهترین پاستای دنیا رو درست می‌کنه. مادر مادربزرگش دستور پخت بهترین سس دنیا رو بهش داده. عاشقش می‌شی!»

ویل می‌گوید: «فقط مشکل اینه که اگه بخوام همه‌چیز رو خودم از پایه درست کنم دو ساعت زمان می‌بره.»

«وای آره. یادم رفته بود.» ایو چنان مغموم و سرخورده به‌نظر می‌رسد که به خنده می‌افتم. «باید مدت زیادی گوجه‌ها رو بجوشونه تا نرم و بی‌آب بشن.»

«دقیقاً! اگه بیکن داشته باشیم کاربونارا [۴۵] درست می‌کنم.»

ایو با لبخندی گشاده به او نگاه می‌کند. «داریم. می‌خوای برات یه لیوان نوشیدنی بریزم تا وقتی داری آشپزی می‌کنی بخوری؟»

«نه، نگران نباش خودم برمی‌دارم.» بعد به‌سمت آشپزخانه می‌رود و می‌گوید: «بیست دقیقه دیگه می‌بینمتون.»

موبایلم زنگ می‌خورد و ترس به جانم می‌افتد.

«لئوئه. نمی‌تونم باهاش صحبت کنم. نه الان.»

ایو گفت: «خب نکن. بهش پیام بده، بگو شام پیش مایی و بعداً بهش زنگ می‌زنی. این‌جوری وقت داری به حرفایی که

می‌خوای بزنی فکر کنی.»

«فکر خوبیه.» و بلافاصله حس می‌کنم آرام‌تر شده‌ام.

ایو برمی‌خیزد و به من فرصتی می‌دهد تا تنها باشم. می‌گوید: «تا وقتی پیامت رو می‌فرستی، من می‌رم میز رو بچینم. هروقت آماده بودی بیا.»

به لئو پیام می‌دهم و وقتی با خوشحالی پاسخ می‌دهد باشه! حسابی خوش بگذرون! احساس گناه می‌کنم. نمی‌داند وقتی دوباره باهم صحبت کنیم از چه چیزی حرف خواهم زد. به خودم یادآوری می‌کنم که تقصیر من نیست. اوست که با من صادق نبوده است، اما این فکر تنها ذره‌ای حسم را بهتر می‌کند. نکتهٔ خوبی که درمورد خانه‌های سیرکل وجود دارد، این است که درست مانند هم ساخته شده‌اند و ازاین‌رو به‌خوبی می‌دانم آشپزخانهٔ ایو و ویل کجا قرار دارد. در راهروی منتهی به آشپزخانه پیش می‌روم و می‌توانم صدایشان را بشنوم که آرام باهم گفت‌وگو می‌کنند، به‌گمانم ایو دارد دلیل ماندنم را در خانه‌شان برای ویل توضیح می‌دهد.

در را باز می‌کنم و می‌گویم: «کمکی از دست من برمی‌آد؟»

ایو بطری جدیدی از یخچال بیرون می‌آورد و می‌گوید: «با همراهی‌کردن من توی نوشیدن یه لیوان دیگه می‌تونی بهم کمک کنی.»

به‌جای میز غذاخوری‌ای که ما در آشپزخانه‌مان داریم، آنها پیشخانی باریک در آشپزخانه ساخته‌اند که من خود را بر روی یکی از چهارپایه‌های بلند و فلزی‌اش بالا می‌کشم. به آنها که

در آشپزخانه به این‌سو و آن‌سو می‌روند نگاه می‌کنم. ویل گاه‌وبی‌گاه آرام تنه‌ای به ایو می‌زند و تظاهر می‌کند که او جلوی دست‌وپایش را گرفته است. لبخند می‌زنم و به این فکر می‌کنم که چقدر با یکدیگر خوبند. بعد ذهنم به‌سمت خودم و لئو کشیده می‌شود. ما هم با یکدیگر خوبیم؟ قبلاً فکر می‌کردم هستیم؛ اما حالا آن‌قدرها مطمئن نیستم.

بعد دور میز غذاخوری‌شان می‌نشینیم و حینی که مشغول خوردن پاستایی داغ و خوشمزه هستیم، منتظرم ویل دربارهٔ اتفاقی که افتاده است حرفی بزند. مشکلی با شنیدن نظراتش ندارم، چون شاید او بتواند خط فکری لئو را قدری برایم روشن کند و توضیح بدهد که چرا لئو حس می‌کرده لازم است چیزی چنان بزرگ را از من مخفی نگه‌دارد؛ اما گرچه به لطف ویل قدری آرام شده‌ام، و او مرا به‌آسانی می‌خنداند، حرفی از لئو و یا قتل به میان نمی‌آید.

کمی بعد، وقتی در اتاق مهمان زیبایشان دراز کشیده‌ام، به یاد می‌آورم چندی پیش به لئو دربارهٔ یکی از دوستانم گفته بودم که به‌تازگی فهمیده بود شوهرش تمام ثروتشان را در قمار به باد داده است.

«باید می‌دیدی‌ش لئو. واقعاً شکسته شده. نمی‌دونه باید چی‌کار کنه؛ باهاش بمونه یا نه. می‌گه تموم اعتمادی که به شوهرش داشته از بین رفته.»

«تو اگه جای اون بودی چی‌کار می‌کردی؟»

«اگه نمی‌تونستم بهت اعتماد کنم، نمی‌تونستم باهات بمونم و اگه نتونم باهات بمونم، زندگی ارزش زنده‌موندن نداره.» بعد به چشمانش خیره شده و گفته بودم: «می‌بینی چقدر دوستت دارم؟»

آن‌موقع، هیچ فکرش را نمی‌کردم که این کلمات در آینده به‌سراغم بیایند و مرا بیازمایند.

اما این اتفاق افتاده بود و من که نگران مکالمهٔ پیش‌رویم با لئو هستم، نمی‌توانم بخوابم. حتماً به این فکر کرده که پاسخ‌ندادنم به تماسش عجیب بوده، اما شاید پیش از آنکه متوجه نامعمول‌بودن کارم شود به خواب رفته باشد. وقتی به یاد می‌آورم جینی چندین بار تماس گرفته، موبایلم را از روی زمین برمی‌دارم و برایش پیامی می‌فرستم.

لئو دربارهٔ قتل می‌دونسته. بن بهش گفته. من اومدم خونهٔ ایو و ویل، همسایهٔ کناری‌مون. فردا بهت زنگ می‌زنم. بوس‌بوس.

موفق می‌شوم لئو را از ذهنم بیرون کنم، اما فکر نینا مکسول جایش را می‌گیرد. سخت است که جلوی خودم را بگیرم و به آنچه زن طی آخرین دقایق زندگی‌اش تحمل کرده بود فکر نکنم؛ اما درنهایت با موفقیت ذهنم را از مرگ او دور کرده و به زندگی‌اش فکر می‌کنم. در فکر اینکه او چطور آدمی بوده، به خواب می‌روم.

گذشته

با لبخندی بر لب می‌پرسم: «حالت چطوره؟» این هشتمین جلسهٔ مشاورهٔ اوست و داریم دربارهٔ پیشرفت فوق‌العاده‌اش گفت‌وگو می‌کنیم.

می‌گوید: «خوبم. حالا حسم به همه‌چیز خیلی مثبت‌تر شده.» درحقیقت تاکنون او را تا این اندازه آرام ندیده‌ام. تا چهارمین جلسهٔ درمانی‌اش همچنان دامن‌هایی کلاسیک و بلوزهایی رسمی می‌پوشید؛ اما امروز دامنی پلیسه‌دار پوشیده است که تنها تا بالای زانویش می‌رسد. موهایش را هنوز محکم پشت سرش می‌بندد، اما اگر روند پیشرفتش را طی چند جلسهٔ اخیر در نظر بگیریم طولی نمی‌کشد که موهایش را روی شانه رها کند.

می‌گویم: «عالیه! پس به‌نظرم دو هفتهٔ خوب رو پشت سر گذاشتی.»

«بله.» دستش را بلند می‌کند و کشی را که دور موهایش بسته می‌کشد. «مدت زیادی به حرف‌هایی که توی آخرین جلسه زدیم فکر کردم.» بعد سرش را از این‌سو به آن‌سو تاب می‌دهد و موهای رهایش را بر روی شانه‌ها پخش می‌کند.

با رضایت سر تکان می‌دهم. مدتی زمان برده است، اما در جلسهٔ آخر باهم به این نتیجه رسیدیم که ریشهٔ تمام مشکلات او به شوهرش ختم می‌شود و اگر قصد دارد به آرامش درونی برسد، بهتر است همسرش را ترک کند. منتظر می‌مانم تا به حرف‌هایش ادامه دهد.

وقتی هیچ نمی‌گوید، می‌گویم: «قرار بود با شوهرت صحبت کنی. فکر می‌کنی این دلیل بهتربودن حالته؟»

سری به‌تأیید تکان می‌دهد. «بحث طولانی‌ای داشتیم و باعث شد متوجه بشم که دلیل ناراحتی من اون نیست.»

آهم را در سینه خفه می‌کنم. اینجا جایی نیست که نومیدی‌ام را نشان دهم، اما واقعاً ناامید شده‌ام. دفترچه‌یادداشتم را به‌سمت خودم می‌کشم. «توی آخرین جلسه‌مون تو به این نتیجه رسیدی که ریشهٔ همهٔ مشکلاتت شوهرته.» درنگی می‌کنم و نوشته‌هایم را می‌خوانم. «به‌علاوه تصمیم گرفتی ترکش کنی.»

«می‌دونم؛ اما حالا همه‌چیز فرق کرده. دیگه ناراحت نیستم. فکر کنم هیچ‌وقت واقعاً ناراحت نبودم.»

باوجود سرمای هوا خورشید در آسمان می‌درخشد و نور از میان شکاف کرکره‌ها به صورت نوارهایی صاف بر چهرهٔ او افتاده است.

«فکر می‌کنم باید دنبال دلیلی باشیم که نظرت رو تغییر داده.»

«به‌نظرم مسئله اینه که یه‌هو به خودم اومدم و باید از تو به این خاطر تشکر کنم.» لبخندی می‌زند.

«جدی؟»

«بله. تو گفتی صداقت بهترین سیاستیه که می‌تونم پیش بگیرم، پس من هم احساساتم رو با دنیل [۴۶] در میون گذاشتم. البته نگفتم می‌خوام ترکش کنم. گفتم خوشحال نیستم و اونم بهم گفت مشکل من ناراحتی نیست، مشکل اینه که حوصله‌م سر

رفته و متوجه شدم که راست می‌گه.» بعد با آویزی نقره‌ای‌رنگ به شکل حرف جِی که از زنجیر ساعت امگای طلای سفیدش آویزان است بازی می‌کند. «تابه‌حال از نظر مالی نیازی به کارکردن پیدا نکرده بودم. واقعاً لازم نبود و این یعنی وقت خالی خیلی زیادی دارم، اون‌قدر زیاد که ذهنم رو روی خودم متمرکز می‌کنم، درصورتی‌که باید به اطرافم توجه کنم و انرژی‌م رو روی کمک به دیگران بذارم. دنیل پیشنهاد داد خودم رو مشغول کارهای خیریه کنم و به چند تا سازمان خیریه هم معرفی‌م کرد.» می‌خندد و اضافه می‌کند: «گفته بودم که این مرد حرف نداره.»

لبخند می‌زنم و می‌گویم: «این هم قطعاً پیشرفت خوبی محسوب می‌شه.»

می‌گوید: «به‌نظرم بهتره به جلسه‌هامون خاتمه بدیم. از اینکه درباره‌شون به دنیل چیزی نگفتم احساس گناه می‌کنم و به‌علاوه، مطمئن نیستم بیشتر از این بهشون نیازی داشته باشم. از طرف دیگه نمی‌خوام با یه‌هو قطع‌کردن جلساتم تموم زحماتی رو که کشیده بودیم از بین ببرم.» بعد با تشویش به من می‌نگرد. «تو چی فکر می‌کنی؟»

«به‌نظرم اون چند جلسه آرامش‌درمانی‌ای که توی اولین جلسه‌ت درموردش حرف زدم برای خاتمه‌دادن به کل جلساتمون راه خوبی باشه. فکر می‌کنی چیزی هست که مایل به انجامش باشی؟»

با خوشحالی سر تکان می‌دهد. «قطعاً! آرامش‌درمانی چیزیه که دنیل هم درکش می‌کنه.»

«خوبه.» متنفرم که وقتی هنوز با بیماری کار دارم، از دستش بدهم. نگاهی به ساعت می‌اندازم و بلند می‌شوم. «اگه دوست داشته باشی، الان برای یه جلسه وقت داریم.»

دوازده

ویل صبح روز بعد بشقاب صبحانه و فنجان قهوه‌اش را از روی میز برمی‌دارد و داخل ماشین ظرف‌شویی می‌گذارد. می‌گوید: «تا هر زمانی‌که دوست داری اینجا بمون. فقط هروقت رفتی مطمئن شو در رو بسته باشی.»

با قدردانی می‌گویم: «ممنونم.»

ویل پیراهنش را که موقع خوردن صبحانه آزاد بود در پشت کمربند شلوارش فرومی‌برد و می‌پرسد: «قراره باهم بریم ایو؟ چون من باید الان راه بیفتم.»

ایو از روی چهارپایه پایین می‌لغزد و با نگرانی به من نگاه می‌کند. «مطمئنی نمی‌خوای قرارم رو با مامانم به هم بزنم؟ ناراحت نمی‌شه.»

«نه، عیبی نداره. باید به حرف‌هایی که می‌خوام به لئو بزنم فکر کنم.»

«پس، آره ویل باهات می‌آم.» بعد سریع مرا در آغوش می‌کشد. «اگه به هر دلیلی بهم نیاز داشتی زنگ بزن. شماره‌م رو داری.»

ویل کوله‌اش را برمی‌دارد و می‌گوید: «امروز بعدازظهر هم هر دو خونه هستیم.»

«ممنونم. هر دوتون خیلی مهربونین.»

ایو که به‌سرعت حرکت می‌کند می‌پرسد: «مشکلی برات پیش نمی‌آد؟»

«نه، خوبم. باید کارام رو انجام بدم.» اما زخم‌خورده‌تر از آن هستم که بتوانم روی کتابی که قصد خواندنش را داشتم تمرکز

کنم؛ و رنجیده‌ام؛ و آسیب‌پذیرتر از پیشم؛ چون لئو به من و دربارهٔ من دروغ گفته و این فکر را در ذهنم بیدار کرده که شاید درمورد مسائلی دیگر نیز حقیقت را از من مخفی کرده باشد.

درواقع چیز زیادی از زندگی‌اش قبل از ملاقاتمان نمی‌دانم. می‌دانم در هجده‌سالگی و به این دلیل خانه را ترک کرده که خانوادهٔ ناسالمی داشته است، می‌دانم مدتی از یک شغل کم‌درآمد به‌سراغ شغل کم‌درآمد دیگری می‌رفته تا اینکه متوجه شده ادامهٔ تحصیل راه‌حل تمام مشکلاتش است. به‌سختی درس خوانده و برای چند شرکت مدیریت سرمایه کار کرده تا درنهایت توانسته خود را تا جایگاه مشاور مدیریت بحرانی که به‌صورت آزاد کار می‌کند بالا بکشد.

نیاز دارم خود را به کاری مشغول کنم. لپ‌تاپم را باز می‌کنم و بعد کارتی را که ایو از کف خانه‌ام برداشته و به دستم داده بود بیرون می‌کشم. گوشه‌اش را می‌گیرم و محکم نگهش می‌دارم. کارت سیاه است و در کادری مستطیل‌شکل روی آن نوشته شده: «توماس گرنجر».

در موتور جست‌وجویم می‌نویسم «توماس گرنجر، بازپرس خصوصی» تا از هویتش مطمئن شوم. در کمال تعجب، شخصی به این نام وجود دارد. وب‌سایتش حرفه‌ای است و دفتری در ویمبلدون [۴۷] دارد. آدرسش را در موبایلم ذخیره می‌کنم.

حالا که انگیزه‌ای جدید پیدا کرده‌ام، بار دیگر قتل نینا مکسول را جست‌وجو می‌کنم. می‌خواهم هرچیز ممکن را درمورد این

پرونده بفهمم؛ اما نمی‌دانم چرا. شاید به این خاطر که در ناخودآگاهم می‌دانم با دانستن حقایق آرام خواهم گرفت. مسئله این است که می‌خواهم به‌جای ازدست‌دادن، کنترل آن را در دست بگیرم.

مقاله‌ها را یک‌به‌یک می‌خوانم و یادداشت برمی‌دارم، اما چیز زیادی دستگیرم نمی‌شود. نینا ساعت نُه شب به قتل رسیده بود. همسرش تقریباً ساعت نُه و بیست دقیقه با پلیس تماس گرفته و گفته بود از سر کار به خانه برگشته و نینا را مرده در اتاق‌خواب پیدا کرده است.

با به‌یادآوردن اصرار لئو برای تبدیل دو اتاق‌خواب به یک اتاق دچار حالت تهوع می‌شوم. گفته بود: «می‌خوام یه‌کم اطراف رو تغییر بدم.» با نفرت می‌اندیشم *شک ندارم دوست داشتی شکل اون اتاق رو تغییر بدی و دلیلش هم مشخصه. این‌جوری وقتی من بالاخره درمورد اتفاقایی که توی خونه افتاده می‌فهمیدم، نمی‌تونستم بگم نمی‌شه توی اون اتاق خوابید؛ چون عملاً این اتاق دیگه اون اتاق قبلی نبود.* اما به‌هرحال از نظر من هیچ فرقی ندارد.

طبق گزارش‌های مقالهٔ دیگری که به جزئیات بیشتری پرداخته است، در آن‌زمان درگیری‌ای پیش آمده بود که طی آن نینا مکسول پیش از بی‌هوشی با مهاجم خود شجاعانه جنگیده بود؛ اما بعد او را با کمربندهایی که به خود و همسرش تعلق داشت به صندلی بسته بودند. تا جایی که من می‌دانستم انگشت اتهام مستقیماً به شوهرش اشاره داشت.

پیامی دریافت می‌کنم: امیدوارم تا ساعت هفت برسم خونه. امشب جلسهٔ ساکنای ساختمونه، برای همین فقط برای یه شام کوتاه وقت دارم. بی‌صبرانه منتظر دیدنتم. بوس‌بوس.

پاسخ می‌دهم: وقتی به یوستن [۴۸] رسیدی بهم پیام بده.

آیا متوجه شده است که مثل همیشه در انتهای پیام دو بوسه نفرستاده‌ام؟ وقتی ساعت شش و چهل‌وپنج دقیقه از یوستن پیام می‌دهد، شجاعت، لپ‌تاپ، کتاب و کیفم را جمع می‌کنم و به خانه می‌روم.

خانه. حالا اینجا خانهٔ من است و وقتی کلید را در قفل در فرومی‌برم، این را به خودم یادآور می‌شوم. طی چند هفته‌ای که اینجا بودم، خانه را به خانهٔ خودمان تبدیل کرده‌ام؛ خانهٔ من و لئو. اگر نتوانم خود را راضی به ماندن در این خانه کنم چه؟ در راهرو سعی می‌کنم به اوقات خوشی که نینا مکسول در این خانه گذرانده فکر کنم؛ چون حتماً خوشحال بوده، دوست‌های خوبی داشته و با توجه به آنچه ایو گفت همسرش مردی دوست‌داشتنی بوده. البته به‌جز اینکه درنهایت او را کشته. با توجه به عکس‌هایی که طی جست‌وجویم از اولیور دیده‌ام و شهادت‌هایی که خوانده‌ام به‌نظر نمی‌رسد توانایی به‌قتل‌رساندن کسی را داشته باشد؛ اما، مگر چند نفر ظاهری مثل قاتل‌ها دارند؟

همان‌طورکه سعی دارم به آن دو، نه با عنوان قاتل و مقتول که با نام‌هایشان یعنی اولیور و نینا بیندیشم، دورتادور خانه راه

می‌روم و سعی می‌کنم با به‌یادآوردن خاطرات خواهرم و نامزدش، زندگی نینا و الیور را در این خانه تصور کنم. در آشپزخانه تصورشان می‌کنم که هنگام پختن شام باهم گپ می‌زنند، بعد در اتاق نشیمن روی مبل لم می‌دهند و حین اینکه نینا پاهایش را میان پاهای شوهرش قفل کرده، فیلم می‌بینند. زندگی عادی را می‌گذرانند تا اینکه اتفاقی ناگوار رخ می‌دهد و زندگی هر دو را تا ابد دستخوش تغییر می‌کند؛ درست مانند اتفاقی که برای خواهر من افتاد.

با تصور نینا و اولیور همچون دو انسان معمولی می‌توانم قدری از تنشی را که از دیروز تابه‌حال گریبان‌گیرم بوده است سرکوب کنم. می‌خواهم خود را بیازمایم، پس به‌سمت پلکان می‌روم. وقتی به طبقهٔ بالا می‌رسم، حالم خوب است. وقتی به اتاق‌خواب مهمان می‌روم خوبم؛ اما وقتی درِ اتاق‌خوابمان را باز می‌کنم و نگاهی به داخلش می‌اندازم، تمام چیزی که می‌بینم تصویری است که سعی داشتم از زنده‌شدنش جلوگیری کنم. تصویر جسد بی‌جان نینا که به صندلی بسته شده و موهای بلند و بلوندش بریده شده و بر زمین اطرافش پراکنده شده است. تصویر با چنان وضوحی در ذهنم شکل می‌گیرد که توان نفس‌کشیدن ندارم. در را به چارچوبش می‌کوبم، به‌سرعت از پله‌ها پایین می‌آیم و دست به نرده می‌گیرم تا تعادلم به هم نخورد. می‌دانم لئو هر لحظه ممکن است به خانه برسد، بنابراین به آشپزخانه می‌روم، شیر را باز می‌کنم و مشتی آب به صورتم می‌پاشم. بعد

روی صندلی‌ای در کنار میز می‌نشینم و منتظر می‌مانم تا کشف کنم چطور شده که در خانهٔ زنی به‌قتل‌رسیده زندگی می‌کنیم. لازم نیست زیاد منتظر بمانم، چیزی نمی‌گذرد که صدای چرخیدن کلید لئو را در قفل، قدم‌هایش را در راهرو و صدای تلپ برخورد کیفش را با زمین می‌شنوم.

«من رسیدم خونه!»

می‌شنوم که پارچهٔ کتش بر شانه‌هایش کشیده می‌شود و از تنش بیرون می‌آید. صدای جرینگ‌جرینگ سکه‌ها در جیبش به هنگام آویزان‌شدن کت روی چوب‌لباسی به گوش می‌رسد. کرواتش را باز می‌کند و آهی از سر آسودگی می‌کشد... تمام اینها را می‌شنوم.

با صدایی بلند می‌گوید: «آلیس کجایی؟»

نمی‌توانم اخم صورتش را به‌خاطر سکوت خانه ببینم، اما تصورش می‌کنم. راهرو را پشت سر می‌گذارد و وارد آشپزخانه می‌شود. کفش‌هایش را هنوز به پا دارد و اخم همچنان بر صورتش دیده می‌شود. با دیدن من که در کنار میز نشسته‌ام خیالش آسوده شده و گره ابروانش باز می‌شود.

با صدایی سرحال می‌گوید: «اینجایی!» و خم می‌شود تا مرا ببوسد، اما خودم را کنار می‌کشم.

با نگرانی می‌پرسد: «چی شده؟»

«تو کی هستی لئو؟»

رنگ با چنان سرعتی از صورتش رخت می‌بندد که چیزی نمانده از جا بپرم و به او کمک کنم روی صندلی بنشیند؛ اما همان‌جا

که هستم می‌مانم و با بی‌تفاوتی به او که دستش را بر روی صندلی می‌گذارد، وزنش را روی آن می‌اندازد و در تلاش است آرامشش را به دست بیاورد نگاه می‌کنم.

«چطور تونستی؟ چطور تونستی چیزی به این... به این وحشتناکی رو از من مخفی کنی؟» کلافه‌ام از اینکه نمی‌توانم کلمه‌ای بهتر از وحشتناک یا فاجعه‌بار برای آنچه در طبقهٔ بالا رخ داده است بیابم. «چطور با خودت فکر کردی من هیچ‌وقت باخبر نمی‌شم؟»

با صدایی چنان آهسته که به‌سختی می‌شنوم می‌گوید: «کی بهت گفت؟»

«یکی از همسایه‌ها.» ذره‌ای به اینکه دروغ می‌گویم اهمیت نمی‌دهم. وقتی ته‌وتوی این فریب‌کاری بزرگ را درآوردم، درمورد توماس گرنجر به او خواهم گفت.

به من نگاه می‌کند، گرچه صورتش غرق در اندوه است، هنوز هم آثار شوک در آن به چشم می‌خورد.

«یکی از همسایه‌ها بهت گفت؟»

به او زل می‌زنم و می‌گویم: «آره.»

«اما...» دستی میان موهایش می‌کشد، درحالی‌که دست دیگرش را هنوز به صندلی تکیه داده است. «کدوم همسایه؟» با بی‌قراری می‌پرسم: «چه فرقی داره کدومشون بوده؟ چطور تونستی به من دروغ بگی لئو؟»

«من... من...» صدایش جوری است که گویی چیزی نمانده به گریه بیفتد. قدری نگرانش می‌شوم و قدری هم احساس

شرمساری می‌کنم. بی‌شک از فکر اینکه روزی حقیقت را بفهمم در وحشت زندگی می‌کرده است. اما نمی‌توانم ببخشمش؛ هنوز نه.

«چیزی که بدترش می‌کنه اینه که نه‌فقط به من که درمورد من هم دروغ گفتی.»

زیرلب می‌گوید: «منظورت چیه؟»

«تو به بن گفتی که مشکلی با زندگی توی این خونه ندارم؛ چون این‌جوری می‌تونم خونه‌م رو توی هارلستون نگه‌دارم.»

چنان طولانی به من چشم می‌دوزد که فکر می‌کنم قصد دارد همه‌چیز را انکار کند یا بگوید بن منظورش را اشتباه متوجه شده است. بعد از مدتی که گویی تا ابد طول می‌کشد، صندلی‌ای را که به آن تکیه داده است بیرون می‌کشد بر رویش می‌نشیند.

«متأسفم.» آسودگی چهره‌اش به من می‌گوید از اینکه بالاخره حقیقت افشا شده خوشحال است.

«با خودت چی فکر می‌کردی؟ امیدوار بودی هیچ‌وقت نفهمم؟»

به دستانش نگاه می‌کند. «نه، می‌دونستم می‌فهمی. امیدوار بودم قبل از اینکه خودم بهت بگم چیزی نفهمی.»

«تصمیم داشتی کی بهم بگی؟»

«من... فقط می‌خواستم یه مدت از بودنت توی خونه بگذره.»

«برای چی؟»

«که رفتن از اینجا برات سخت‌تر بشه. برای همین قبل از خرید خونه بهت چیزی نگفتم. می‌دونستم حاضر نیستی اینجا زندگی

کنی و...» چشمانش را به چشمان من می‌دوزد. «من واقعاً دوست داشتم اینجا رو بخرم.»

«اون‌قدر اینجا رو دوست داشتی که تصمیم گرفتی مرگ یه زن رو توی این خونه نادیده بگیری؟»

«این اون خونهٔ قبلی نیست آلیس. تغییر دکوراسیونش دادیم، بازسازی‌ش کردیم و من ترکیب طبقهٔ بالا رو کلاً به هم زدم.»

دستم را روی میز می‌کوبم. «این دقیقاً همون خونه‌ست! نمی‌فهمم چطور متوجه نیستی! این هنوز همون خونه‌ایه که توش قتل اتفاق افتاده.»

بی‌اختیار شانه بالا می‌اندازد و این واکنش هیچ کمکی به آرام‌ماندنم نمی‌کند. «خب شاید مسئله اینه که من می‌تونم این‌جوری زندگی کنم. به‌علاوه یادمه یه‌بار وقتی گفتم با توجه به قدمت دویست‌سالهٔ خونهٔ روستایی‌ت حتماً بعضی از ساکنین قبلی توش مرده‌ن، جواب دادی اگه کسی اونجا مرده باشه هم برات مهم نیست.»

«فرق وحشتناکی وجود داره بین کسی که به‌خاطر پیری توی تختش و در کمال آرامش مرده، با کسی که وحشیانه و توی سی‌وهشت‌سالگی به قتل رسیده!»

«ما که همیشه نمی‌تونیم از گذشتهٔ خونه‌هایی که توش زندگی می‌کنیم باخبر بشیم. ممکنه یه کسی هم توی خونهٔ هارلستون تو به قتل رسیده باشه.»

از اینکه می‌دانم بیراه نمی‌گوید متنفرم.

«منظورم اینه که اگه فردا یکی بهت زنگ بزنه و بگه هی، من کشف کردم پنجاه سال پیش یکی توی خونهٔ تو به قتل رسیده، تو بلافاصله می‌ری و یه روز دیگه هم اونجا نمی‌مونی؟»

درنگی می‌کنم. من عاشق خانهٔ روستایی‌ام هستم. لئو هم متوجه درنگ من شده و به جلو خم می‌شود.

«بازم اونجا می‌موندی، مگه نه؟ نمی‌فروختی‌ش.»

«درواقع چرا. برای فروش می‌ذاشتمش. حتی پنجاه سال هم اون‌قدر دور به‌نظر نمی‌رسه که نخوام این کار رو بکنم.»

دستی به صورتش می‌کشد و می‌گوید: «حرفت رو باور نمی‌کنم.»

خشمم دوباره زبانه می‌کشد. «کی بحث به من مربوط شد؟ از کی تا حالا تو دیگه حرف‌های من رو باور نمی‌کنی؟ من اونی که اشتباه کرده نیستم لئو، تویی!»

«می‌دونم و متأسفم.» دست دراز می‌کند تا دستم را بگیرد، اما خودم را کنار می‌کشم.

«مردم با خودشون چی فکر کردن وقتی شنبه دعوتشون کردم بیان طبقهٔ بالا و بازسازی‌هامون رو ببینن؟ همه‌شون فکر می‌کردن من درمورد قتل می‌دونم.»

«اصلاً انتظار نداشتم بهشون اطراف خونه رو نشون بدی.»

«برای همین بود که نمی‌خواستی کسی بیاد خونه‌مون، مگه نه؟» می‌ایستم، نیاز دارم بین خودم و او فاصله ایجاد کنم.

«نگران بودی کسی دربارهٔ اتفاقی که توی این خونه افتاده حرفی بزنه.» به آن‌سوی آشپزخانه می‌روم و به کابینت تکیه

می‌دهم. «نمی‌فهمم... نمی‌فهمم چطور با خودت فکر کردی می‌تونی قسر دربری.»

دستانش را از هم باز می‌کند و گویی قصد دارد التماس کرده و مرا وادار به درک خود کند. «سعی نمی‌کردم قسر دربرم. می‌خواستم به‌محض پیش‌اومدن یه فرصت مناسب بهت بگم.»

«تا اون‌موقع برات مهم نبود که همه فکر کنن یه عوضی سنگدلم؟»

«مطمئنم هیچ‌کس چنین فکری نکرده.»

«تمزین همین فکر رو می‌کرده.»

«موقرمزه؟»

«بله. شنیدم که داشت به بقیه می‌گفت باورش نمی‌شه بودن توی این خونه اذیتم نمی‌کنه. اون‌موقع نمی‌فهمیدم از چی حرف می‌زنه، اما الان می‌دونم.»

آهی می‌کشد. «می‌خوای چی‌کار کنی؟»

دستمالی برمی‌دارم و شروع به تمیزکردن روی کابینتی می‌کنم که از پیش تمیز بوده است. «نمی‌تونم اینجا بمونم. فعلاً نه.»

«می‌تونیم بریم چند روز توی هتل بمونیم.»

«بعدش چی؟ برگردیم اینجا و تصور کنیم اون قتل هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده؟»

رو درهم می‌کشد. «نه، نمی‌خواد تظاهر کنیم هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده؛ اما می‌تونیم بپذیریمش و پشت سر بذاریمش. من فکر می‌کنم تو باید به این خونه یه فرصت بدی آلیس.»

دست از تمیزکردن کابینت می‌کشم و به او رو می‌کنم.

«منظورت چیه؟»

به جلو خم می‌شود و چشم در چشمانم می‌دوزد. «توی این خونه خاطره بساز. اینجا شاد باش.»

با غیظ به او می‌گویم: «اینجا خوشحال باشم؟ چطور می‌تونم؟» و دستمال را داخل سینک سفید و لعاب‌کاری‌شده پرت می‌کنم.

«اسمش نینا بوده لئو!»

«می‌دونم و این یکی دیگه از دلایلی بود که توی گفتن حقیقت بهت این‌دست و اون‌دست می‌کردم.» لحنش آرام و منطقی است. قصد دارد آرامم کند. «نگران بودم حالا که با رفتن از هارلستون سعی داشتی گذشته‌ت رو پشت سر بذاری، این اسم دوباره همه‌چیز رو به خاطرت بیاره. با قبول کردن نقل‌مکان به اینجا قدم بزرگی برداشته بودی. نمی‌شه همین روند رو ادامه بدیم؟» منتظر می‌ماند تا پاسخی بدهم، اما نمی‌توانم؛ چون آنچه درمورد پدیدآوردن خاطراتی جدید برای خانه گفت مرا تکان داده است. بار دیگر دستانش را بر روی صورتش می‌کشد.

«می‌خوای چی‌کار کنی؟ می‌خوای برگردی هارلستون؟ می‌خوای این خونه رو برای فروش بذارم و توی لندن یه آپارتمان اجاره کنم تا به فروش بره؟ چون مجبور می‌شم همین کار رو بکنم. نمی‌تونم هر روز اون‌همه فاصله رو از بیرمنگهام تا هارلستون برم و بیام که فقط آخر هفته‌ها ببینمت. نمی‌تونم مثل قبل از اومدنمون به اینجا هر چندروز یک‌بار یا توی مناسبت‌ها ببینمت. این چیزیه که تو می‌خوای؟»

نشسته و منتظر پاسخ من است. چین‌های دور چشمانش حالا از همیشه عمیق‌تر به‌نظر می‌رسند؛ اما نمی‌توانم پاسخش را بدهم. تمام چیزهایی را که می‌گوید می‌خواهم و درعین‌حال هیچ‌کدام را نمی‌خواهم. هم نمی‌خواهم بمانم، هم نمی‌خواهم بروم.

می‌خواهم از اینجا برود، اما اگر قرار باشد حتی شده فقط امشب را در این خانه بگذرانم، نمی‌خواهم تنها باشم. از تنها چیزی که مطمئنم این است که در این لحظه نمی‌خواهم نزدیک او بمانم یا قدم در طبقهٔ بالا بگذارم.

به‌سمت در می‌روم. با لحنی محکم و جدی می‌گویم: «نمی‌دونم چی می‌خوام و تا وقتی بفهمم توی اتاق کارم می‌خوابم.»

تنها وقتی در حال آماده‌کردن مبل تختخواب‌شو هستم به یاد می‌آورم که فراموش کرده‌ام از او بپرسم برای چه آن‌قدر این خانه را می‌خواست.

سیزده

صبح روز بعد از لئو می‌پرسم: «برای چی این‌قدر این خونه رو می‌خواستی؟» در آشپزخانه ایستاده‌ایم. همه‌جا کاملاً تمیز است؛ چون دیشب هیچ‌یک به خود زحمت ندادیم چیزی بخوریم و نور صبحگاهی روی سطح مرمرین کابینت‌ها منعکس شده است.

«ببخشید چی؟» خسته به‌نظر می‌رسد، اما نه آن‌قدر که من خسته‌ام.

«دیروز گفتی یکی از دلایلی که درمورد خونه بهم چیزی نگفتی این بوده که می‌دونستی حاضر نیستم اینجا زندگی کنم و دلیل دیگه اینکه واقعاً این خونه رو می‌خواستی. حالا دارم ازت می‌پرسم برای چی اون‌قدر این خونه رو می‌خواستی؟ خونهٔ خوبیه، اما نه اون‌قدر که هرکسی که وجدان داشته باشه، وقوع قتل رو نادیده بگیره.» می‌دانم تند برخورد می‌کنم، اما دیشب تقریباً هیچ نخوابیده‌ام و خستگی توانم را کم کرده است.

به‌سمت قهوه‌ساز سیاه و نقره‌ای‌رنگمان می‌رود.

«قهوه می‌خوری؟»

حاضرم برای لیوانی قهوه جانم را بدهم. «نه، ممنونم.»

قبل از پاسخ به سؤالم برای خودش قهوه درست می‌کند، گویی امیدوار است خسته شوم و سؤالم را فراموش کنم؛ اما من آماده‌ام هر چقدر وقت لازم دارد به او بدهم و جوابم را بگیرم.

درنهایت می‌گوید: «این خونه رو می‌خواستم؛ چون محیط امن و خصوصی‌ای داره. از اینکه جز ساکنین کسی نمی‌تونه وارد اینجا بشه خوشم می‌آد. این‌جوری امن‌تره و به این خاطر که پولم

برای خریدش کافی بود. اگه به‌خاطر گذشتهٔ این خونه نبود هیچ‌وقت نمی‌تونستم بخرمش.»

«از کی تا حالا امنیت این‌قدر برات مهم شده؟»

«از وقتی که مورد آزار و اذیت ارباب‌رجوع‌هام قرار گرفتم.»

«نمی‌دونستم کسی مزاحمت می‌شه.»

نگاهی به من می‌اندازد. «به این خاطر که نمی‌خواستم بهت بگم.»

می‌گویم: «می‌دونستم مزاحم‌تلفنی داری.» به یاد می‌آورم که چندین بار به تماسی پاسخ داده و بلافاصله قطعش کرده بود. گاهی هم به صفحهٔ گوشی خیره می‌ماند و درنهایت تصمیم می‌گرفت تماس را رد کند. بعد می‌گفت هرکسی که بوده به‌اشتباه با او تماس گرفته است. «نمی‌دونستم از طرف ارباب‌رجوع‌هاتن؛ اما هیچ‌کس تا حالا حضوری مزاحمت نشده، شده؟» درنگی می‌کنم و خاطره‌ای در ذهنم زنده می‌شود.

«به‌جز اون خانمه؛ اونی که موهای بلوند داشت و توی هارلستون اومد سراغت. ازت پرسیدم باهات چی‌کار داشته و تو گفتی می‌خواسته بدونه زندگی توی دهکده چه حسی داره. اونم یکی از ارباب‌رجوع‌هات بود؟»

لئو می‌گوید: «نه. مسئله اینه که اگه یکی از این افراد می‌خواست محل زندگی من رو پیدا کنه، خیلی راحت می‌تونست. من هیچ‌وقت آدرس خونهٔ تو رو به کسی ندادم، اما اگه کسی دنبالم تا هارلستون می‌اومد، از هرکدوم از ساکنای

اونجا که می‌پرسید به خونهٔ تو راهنمایی‌ش می‌کردن و حتی توی راه براش تعریف می‌کردن که دیشب شام چی خوردم.» چیزی در بطن توضیحاتش هست که به‌نظرم با حقیقت جور درنمی‌آید و انگار همه‌چیز را به من نمی‌گوید. این چه چیزی است که دوباره سعی در مخفی‌کردنش دارد؟

می‌گویم: «اما این... سیرکل، درست یه جمع از افراد نزدیک به همه؛ درست مثل هارلستون.»

با خستگی آه می‌کشد. «دقیقاً به همین خاطر انتخابش کردم. ترجیح می‌دادم مثل آپارتمان قبلی‌م یه آپارتمان دیگه توی مجتمع ناشناس با سیستم امنیت داخلی داشته باشم؛ اما تو گفتی نمی‌خوای جایی شبیه اونجا زندگی کنی و من دنبال خونه‌ای بودم که برای هر دومون خوب باشه. اینجا اون فضای صمیمانه‌ای رو که تو می‌خوای و محیط امنی رو که من می‌خوام داره. اینم یه چیز دیگه‌ست که باید به‌خاطرش باهم سازش کنیم آلیس. باید سازش کنیم.»

با لحنی نیش‌دار می‌گویم: «رابطه‌ها این‌جوری تعریف می‌شن؟ با سازش؟»

فنجانش را از قهوه‌ساز برمی‌دارد و می‌گوید: «می‌رم تا در آرامش صبحونه بخوری. اگه خواستی حرف بزنی من توی اتاق کارم هستم.»

اشک چشمانم را می‌سوزاند. دیشب تمام مدت در رختخواب بیدار دراز کشیده بودم و همچنان نمی‌دانستم که می‌خواهم چه‌کار کنم. دوست دارم به هارلستون برگردم، اما در این صورت

باید از دبی بخواهم بگذارد چند ماهی پیشش بمانم، چون نمی‌توانم بی‌خبر مستأجرهایم را بیرون کنم؛ اما با این کار چه اتفاقی برای رابطهٔ من و لئو می‌افتد؟ حق با اوست، این‌طوری باید مثل قبل تنها آخر هفته‌ها یکدیگر را ببینیم؛ آن‌هم وقتی هدفمان از نقل‌مکان به لندن این بود که هر روز باهم باشیم. جز این، نمی‌توانم حرفی را که راجع‌به پدیدآوردن خاطراتی جدید برای این خانه زد از ذهنم بیرون کنم و این احساس وظیفه‌ای در وجودم ایجاد کرده که از آن بیزارم، چون حس می‌کنم اگر فرصت ایجاد این خاطرات جدید را رد کنم، نه‌تنها به نینا مکسول که به‌طرز عجیبی به او احساس نزدیکی دارم پشت کرده‌ام که گویی خواهرم را نیز ناامید می‌کنم.

«می‌خواستم یه چیزی بپرسم.» صدایش را از پشت سر می‌شنوم، برمی‌گردم و او را می‌بینم که در آستانهٔ در ایستاده است. «گفتی یکی از همسایه‌ها درمورد قتل بهت گفته، ایو بوده؟»

«نه.»

«پس کی؟»

انتخاب دیگری ندارم. باید آنچه را به ایو گفتم، به او هم بگویم. «از همسایه‌ها نبود، یه خبرنگار بود.» کاملاً از دریای دروغ‌هایی که رفته‌رفته بیشتر می‌شوند و خود را میان رابطه‌مان جا می‌دهند باخبرم.

«خبرنگار؟ منظورت گزارشگری چیزیه؟»

«بله.»

«اومد اینجا؟»

«نه، تماس گرفت.»

«زن بود یا مرد؟»

«زن بود.»

دست در موهایش فرومی‌برد و این یعنی عصبانی شده است.

«گفت برای کدوم روزنامه کار می‌کنه؟»

رو به دستگاه قهوه‌ساز می‌کنم و مشغول فشاردادن دکمه‌هایش می‌شوم. «نه.»

«نپرسیدی؟»

«نه، شوکه‌تر از این بودم که این چیزا برام اهمیتی داشته باشه.»

«اسمش رو هم نفهمیدی؟»

«نه.»

«دقیقاً چی بهت گفت؟»

«می‌خواست بدونه زندگی توی خونه‌ای که قتل توش اتفاق افتاده چه حسی داره.» بعد به‌سرعت حرفم را قطع می‌کنم. نمی‌دانم متوجه شده درست همان جمله‌ای را استفاده کرده‌ام که او درمورد زنی که در هارلستون دیده بود به کار برده یا نه. گفته بود *می‌خواست بدونه زندگی توی روستا چه حسی داره* و این یعنی هر دو دروغ می‌گوییم.

«چیز دیگه‌ای نگفت؟»

«نه.» بعد با کنجکاوی به او نگاه می‌کنم. «چرا؟»

«همین‌جوری.»

می‌رود و من پشت میز می‌نشینم. چیزی جور درنمی‌آید. این خبرنگار خیالی لئو را وحشت‌زده کرده است و دیروز وقتی به او گفتم همه‌چیز را می‌دانم واکنشی هیجانی‌تر از آنچه باید از خود نشان داد. قیافه‌اش طوری بود که گویی چیزی نمانده پس بیفتد؛ اما دلیلش برای مخفی‌کردن این موضوع از من، اینکه خانه را تنها برای امنیتش می‌خواسته، برایم قابل‌درک و پذیرفتنی نیست.

به اتاق کارم می‌روم و در را پشت سرم می‌بندم. از شب گذشته، اینجا نه‌تنها محل کار، بلکه به پناهگاه من تبدیل شده است. مبل حالا دیگر حالت تختخوابی ندارد و ملافه‌ها را مرتب تا کرده و در کشوی پایینی میز گذاشته‌ام؛ چون نمی‌توانم در فضایی به‌هم‌ریخته کار کنم. روی صندلی می‌نشینم، به ایو پیام می‌دهم و می‌گویم حالم خوب است و بعد از تعطیلات آخر هفته او را خواهم دید. جواب می‌دهد: اگه فکر کردی بهم نیاز داری بهم بگو. بوس‌بوس. از اینکه دوستی چنین نزدیک به خانه دارم احساس خوش‌شانسی می‌کنم. خانه...!

بار دیگر این کلمه در ذهنم طنین می‌اندازد. اصلاً ممکن است اینجا روزی به معنای واقعی به خانه‌ام تبدیل شود؟ با جینی تماس می‌گیرم.

می‌پرسد: «حالت چطوره؟»

«خوب نیستم.»

«با لئو صحبت کردی؟»

«آره، گفت بهم نگفته، چون خیلی این خونه رو می‌خواسته و می‌دونسته به‌محض اینکه از گذشته‌ش باخبر بشم حاضر نیستم اینجا بمونم که البته درست می‌گفت؛ ولی دلیلی که برای خواستن این خونه داشته، به‌نظرم واقعی نمی‌آد. گفت اینجا رو می‌خواسته، چون یه مجتمع محصوره و کسی جز ساکنینش نمی‌تونن از دروازه‌هاش رد بشن. گفت قبلاً چند بار از طرف ارباب‌رجوع‌هاش مورد آزار قرار گرفته.»

جینی می‌پرسد: «منظورت اینه که تهدیدش کردن؟»

«نمی‌دونم. قبلاً هیچ‌وقت درمورد این آزارواذیت‌ها به من چیزی نگفته بود. می‌دونم گاهی تماس‌هایی باهاش می‌گیرن که بهشون جواب نمی‌ده یا اگه جواب بده بلافاصله قطعشون می‌کنه. یک‌بار هم از دست زنی که می‌خواست بیرون خونهٔ روستایی من باهاش حرف بزنه عصبانی شده بود. بهم گفت اون زن ارباب‌رجوعش نبوده، اما بیش از حد لزوم به‌خاطرش ناراحت شده بود.»

«بحث بینتون به کجا ختم شد؟»

«به اینجا که دیشب روی مبل تختخواب‌شوی اتاق کارم خوابیدم و امشب هم قراره همین‌جا بخوابم.»

«واقعاً متأسفم آلیس.»

«ممنونم؛ ولی عیبی نداره. درست می‌شه.»

تماس را قطع و به این فکر می‌کنم که ممکن است رابطهٔ بین من و لئو روزی دوباره درست شود یا نه. می‌دانم که دیگر نمی‌توانم در آن اتاق‌خواب بخوابم، آن‌هم حالا که می‌دانم چه

اتفاقی در آن رخ داده است. به‌خودی‌خود مشکلی نیست، چون می‌توانیم به اتاق‌خواب مهمان برویم و لئو وسایل ورزشی‌اش را از گاراژ که معمولاً محل ورزش‌کردنش است به اتاق‌خواب قبلی‌مان انتقال دهد؛ اما در این لحظه حتی نمی‌توانم به خوابیدن در یک تخت با او فکر کنم و این فکر ذهنم را مشغول کرده که چرا توماس گرنجر دوباره درگیر تحقیق دربارهٔ پرونده شده است؟ گفته بود به‌خاطر یکی از مراجعینش دست به بررسی پرونده زده است و چیزی هم در این‌باره گفت که برادر مراجعش متهم به قتلی بوده که مرتکب نشده است. مراجعش بی‌شک خواهر یا برادر اولیور است و این باعث می‌شود قدری به ادعای او دربارهٔ تخلف قضایی مشکوک شوم. طبیعی است که اعضای نزدیک خانواده قاتل‌بودن عزیز خود را باور نکنند؛ اما به این معنا نیست که درست می‌گویند.

در موبایلم به‌دنبال تصویری که از چهرهٔ نینا ذخیره کرده بودم می‌گردم. موهای بلند و بلوند خود را نامرتب پشت سر جمع کرده و از گوش‌هایش دو حلقهٔ باریک و طلایی‌رنگ آویزان است. به‌نظر شاد و بی‌دغدغه می‌رسد و موج آشنایی از ناراحتی وجودم را دربرمی‌گیرد.

زیرلب می‌گویم: «کی تو رو کشت نینا؟ اولیور بود؟» به من خیره شده است و به پهنای صورت لبخند می‌زند. گویی می‌گوید این تویی که باید جواب این سؤال را پیدا کنی.

عکسش را با دقت از نظر می‌گذرانم و به‌دنبال یافتن ردی از خواهرم هستم. هیچ شباهتی ندارند، چهرهٔ نینای من از این نینا

تیره‌تر بود. از من هم تیره‌تر بود. خواهرم که می‌خواست مرا هم به نام او نینا بخوانند. وقتی به دنیا آمدم تنها سه سال داشت و چنان در مقابلشان پافشاری می‌کرد که والدینم پذیرفتند او نامم را انتخاب کند. او هم اسم مرا از روی کتاب موردعلاقه‌اش انتخاب کرد؛ *آلیس در سرزمین عجایب*.

باقی تعطیلات آخر هفته در حالتی می‌گذرد که من و لئو سعی داریم از برخورد با یکدیگر اجتناب کنیم. اگر هم‌زمان در آشپزخانه باشیم در دو گوشهٔ دور از هم می‌مانیم و درست مانند دو غریبه بی‌نهایت مؤدبانه باهم صحبت می‌کنیم. وقتی می‌گوید می‌خواهد به‌همراه پاول برای تنیس برود، ناچارم شگفتی خود را مخفی کنم. اگر جای او بودم، آن‌قدر احساس شرمندگی می‌کردم که نمی‌توانستم با کسی روبه‌رو شوم. بعد به یاد می‌آورم که در سیرکل به‌جز ایو و ویل، کسی از اینکه لئو دربارهٔ قتل به من چیزی نگفته است خبر ندارد.

از تنهایی‌ام برای جبران کار عقب‌افتادهٔ پنجشنبه و جمعه استفاده می‌کنم و تا یکشنبه، اولین دور روخوانی کتاب را به پایان می‌رسانم.

در حال آماده‌کردن مبل تختخواب‌شو هستم که لئو در می‌زند. کمک می‌کند کوسن‌ها را بردارم و می‌گوید: «ممنونم که اینجا رو ترک نکردی.»

«هنوزم احتمالش هست که برم. تصمیم نگرفته‌م که می‌خوام چی‌کار کنم.»

سری تکان می‌دهد. «این هفته هر روز از بیرمنگهام برمی‌گردم خونه تا شب‌ها تنها نباشی... البته اگه تصمیم بگیری بمونی.»

می‌گویم: «ممنونم.» چون فراموش کرده بودم قرار بود تا پنجشنبه تنها بمانم. تخت را آماده می‌کنیم و بعد من در را پشت سر او می‌بندم، از طنز شرایطمان شوکه‌ام. قرار بود این خانه شروعی دوباره و فرصتی باشد که بعد از تمام‌شدن قرارداد فعلی لئو، بتوانیم در آن مثل زوج‌های عادی زندگی کنیم، بعدازظهرها بعد از یک روز کاری هم را ببینیم، بتوانیم هر روز رودررو باهم گپ بزنیم؛ اما اگر این بحران را پشت سر بگذاریم و بازهم نتوانیم در کنار هم زندگی کنیم چه؟ اگر بفهمیم نمی‌شود هر روز و در حضور دیگری به زندگی ادامه دهیم چه؟ شاید رابطهٔ ما تا این لحظه برای این دوام آورده بود که بخش اعظمش را دور از هم به سر برده بودیم.

چیزی نمانده خوابم ببرد که به یاد می‌آورم برای فردا صبح به لباس‌های جدیدی احتیاج دارم. از جمعه تابه‌حال از لباس‌هایی که درون سبد اتو بودند استفاده کرده‌ام و حالا همگی کثیف شده‌اند. لباس‌های تمیزم همه در اتاق‌خواب هستند و نمی‌خواهم به آنجا بروم. به لئو پیام می‌دهم:

لطفاً قبل از اینکه بری چند تا لباس از اتاق‌خواب برام بیار و روی صندلی توی راهرو بذار. شلوارک سفیدم، پیرهن قرمزم، یه شلوار لی، دو تا تی‌شرت سفید و دو تا تی‌شرت سورمه‌ای. کفش‌های پیاده‌روی سفید و سندل‌های آبی‌م رو که روشون یه نوار طلایی داره هم بیار. به‌علاوهٔ چند تا جوراب. ممنونم.

بعد موبایلم را خاموش می‌کنم و می‌خوابم.

چهارده

اواسط شب از خواب بیدار می‌شوم. قلبم به‌شدت به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوبد. چیزی بیدارم کرده، اما نمی‌دانم چه. بدون اینکه تکان بخورم درجا دراز می‌کشم، نفسم را نگه‌داشته‌ام، بدنم منقبض شده و سعی دارم بفهمم چرا بیدار شده‌ام و بعد متوجه می‌شوم کسی در اتاق است و از روی غریزه می‌دانم که این شخص لئو نیست.

در نزدیکی من هیچ منبع نوری قرار ندارد و نزدیک‌ترین چراغ، چراغ‌مطالعه‌ام، روی میز است. وحشت‌زده‌تر از آنم که تکان بخورم یا چشمانم را باز کنم. چشم‌هایم زیر پلک‌هایم مدام به این‌سو و آن‌سو می‌روند. او کجاست؟ نباید صدای نفس‌کشیدنش را بشنوم یا متوجه هرگونه حرکتش بشوم؟ هیچ‌چیز به گوشم نمی‌رسد، تنها حس می‌کنم کسی مرا زیر نظر دارد. بعد وقتی تلاش برای تکان‌نخوردن و نفس‌نکشیدن از حد توانم خارج می‌شود، حس حضور کسی در اتاق نیز از بین می‌رود.

نفسی که در سینه حبس کرده بودم با فشار خارج شده و با صدای لرزانی در سکوت خفه‌کنندهٔ شب پخش می‌شود. منتظر می‌مانم تا ضربان قلبم آرام بگیرد و بعد پاهایم را زیر ملافه تکان می‌دهم. فکر بیرون‌آمدن از تخت باعث می‌شود بیش از پیش احساس آسیب‌پذیربودن کنم، بنابراین دست دراز کرده و چراغ میزم را روشن می‌کنم. نور کم‌حال و زرد چراغ آن‌قدر قدرت ندارد که سایه‌های گوشهٔ اتاق را از بین ببرد، اما آن‌قدری

هست که مطمئن شوم کسی در اتاق نیست. در ذره‌ای باز است و به یاد نمی‌آورم که پیش از خواب آن را کاملاً بسته بودم یا نه. از تخت بیرون می‌آیم، چیزی نمانده لئو را صدا کنم؛ اما بعد منصرف می‌شوم. به‌تنهایی از پسش برمی‌آیم. قلبم در دهانم می‌کوبد. چراغ راهرو را روشن می‌کنم، نفسی عمیق می‌کشم و به اتاق‌های طبقهٔ پایین سر می‌زنم. تظاهر به داشتن اعتمادبه‌نفس، به من شجاعت بخشیده و داخل هر اتاقی که می‌روم چراغ‌ها را روشن می‌کنم. روی صندلی توی راهرو کپه‌ای لباس به چشم می‌خورد که مرتب تا شده‌اند و بر روی هم قرار دارند. حتماً لئو بعد از اینکه به خواب رفته‌ام آنها را پایین آورده تا صبح ناچار به انجامش نباشد. به طبقهٔ بالا می‌روم و اتاق کار و اتاق مهمان را بررسی می‌کنم. درِ اتاق‌خوابمان بسته است. آرام روی دستگیره دست می‌گذارم و به‌نرمی در را باز می‌کنم. در نالهٔ خفیفی می‌کند و من نفسم را در سینه حبس می‌کنم. انتظار دارم لئو بیدار شود و بپرسد چه کسی آنجاست؟ اما هیچ صدایی از سمت او به گوش نمی‌رسد. چشمانم را تنگ می‌کنم و او را می‌بینم که در سکوت خوابیده و عمیق و منظم نفس می‌کشد.

از پله‌ها که پایین می‌روم می‌بینمش. یک رز سفید که از باغچه چیده شده و کنار در ورودی روی طاقچهٔ پنجره قرار داده شده است. پوزخندی می‌زنم و در شگفتم که لئو فکر کرده می‌تواند به این سادگی دلم را به دست بیاورد. گل را به آشپزخانه می‌برم، درِ سطل‌زباله را باز می‌کنم و رز را در آن می‌اندازم.

به تخت برمی‌گردم، چراغ‌مطالعه را روشن و در را نیمه‌باز می‌گذارم تا دوباره در تاریکی مطلق فرونروم. انتظار دارم به‌سختی به خواب بروم، اما وقتی دوباره چشمانم را باز می‌کنم صبح شده و لئو خانه را به مقصد بیرمنگهام ترک کرده است.

صبح روز بعد پیامی از طرف ایو دریافت می‌کنم: قهوه؟

نگاهی به ساعت می‌اندازم. ساعت نُه شده، اما می‌توانم امروز کار را قدری دیرتر شروع کنم. مستقیم به‌سمت خانه‌اش می‌روم. در لباس سفید ورزشی، در را باز می‌کند. نان تستی در دست دارد که رویش لایه‌ای ضخیم از کرهٔ بادام‌زمینی به چشم می‌خورد.

می‌گوید: «امروز هشت کیلومتر دویدم، پس اجازه دارم کرهٔ بادوم‌زمینی بخورم.» بعد بشقابی به‌سمتم می‌گیرد و می‌گوید: «تو هم اجازه داری بخوری؛ چون آخر هفتهٔ مزخرفی داشتی، شایدم نداشتی، هوم؟»

تکه‌ای نان از روی بشقاب برمی‌دارم و به‌دنبال او وارد آشپزخانه می‌شوم. «دربارهٔ لئو تعطیلات مزخرفی بود، اما خوبی‌ش این بود که تونستم یه‌عالمه از کارم رو انجام بدم. ذهنم رو از همه‌چیز دور کرد و خیلی خوب بود.»

«پس این‌جوری تونستی توی خونه بمونی.»

«آره، اما طبقهٔ پایین و توی اتاق کارم خوابیدم.»

ایو بشقابش را روی کابینت می‌گذارد، خود را روی کابینت بالا می‌کشد و دوباره بشقاب را در دست می‌گیرد.

«صحبتت با لئو به کجا رسید؟»

«فعلاً فاصله‌مون رو از هم حفظ می‌کنیم تا من بتونم به احساساتم نظم بدم. الان کاملاً گیجم. حس می‌کنم باید از خونه و حتی شاید از لئو فرار کنم؛ اما اون گفت باید برای خونه خاطره‌های جدیدی بسازیم.»

ایو سرش را به یک سو خم کرده و نگاهم می‌کند. «این چه حسی بهت می‌ده؟»

«مطمئن نیستم. شاید عجیب به‌نظر بیاد، اما از وقتی لئو این حرف رو زده، حس می‌کنم موندن توی این خونه رو به نینا مدیونم. به دلیلی بهش احساس نزدیکی می‌کنم. وقتی پنجشنبه برگشتم خونه، می‌تونستم حضورش رو احساس کنم، می‌تونستم اون و اولیور رو باهم توی آشپزخونه تصور کنم و وقتی به این فکر می‌کنم که چه زجری کشیده... هر سختی‌ای که می‌کشم در مقابل چیزی که اون تحمل کرده هیچه. شاید حق با لئو باشه. شاید تنها راه ازبین‌بردن شرارت اون خونه، اینه که توش خاطره‌های جدیدی بسازیم.»

ایو می‌گوید: «اینکه حال خوب حال بد رو از بین می‌بره اصلاً عجیب نیست. نمی‌خوای بشینی؟»

متوجه می‌شوم که تمام مدت از این‌سو به آن‌سوی آشپزخانه راه می‌رفته‌ام. «ببخشید.» یک صندلی بیرون می‌کشم. «لئو تا پنجشنبه بیرمنگهام می‌مونه؛ اما هر روز بعدازظهر می‌آد خونه تا شب تنها نباشم.»

«کار خوبی می‌کنه.»

«تو اگه جای من بودی چی‌کار می‌کردی ایو؟»

«فکر کنم اگه می‌تونستم اوضاع رو کنترل کنم که مشخصه تو هم می‌تونی، یه مدت می‌موندم تا ببینم همه‌چیز چطور پیش می‌ره.»

«اگه می‌تونستم برم همه رو ببینم و براشون توضیح بدم قبل از اومدنم به اینجا از هیچی خبر نداشته‌م، خیلی حس بهتری پیدا می‌کردم؛ اما به‌نظرم این کار یه‌جورهایی عجیبه.»

«اگه واقعاً دوست داری همه بدونن، می‌تونم به تمزین و ماریا بگم و اونا هم به همسایه‌هاشون بگن. اونا هم به همسایه‌های دیگه می‌گن و چشم به هم بزنی همه باخبر می‌شن. دوست داری این کار رو بکنم؟»

«آره لطفاً. واقعاً نیاز دارم همه بدونن اون‌قدر سنگدل و بی‌احساس نیستم.» بعد فکر دیگری نگرانم می‌کند. «ولی اگه بفهمن حالا که درمورد قتل می‌دونم، بازم تونسته‌م حتی موقتاً توی اون خونه بمونم چی فکر می‌کنن؟»

«اونا همین‌حالا هم فکر می‌کنن تو از اول می‌دونستی و تنها نظری که راجع‌بهت دارن اینه که چقدر شجاعی! به‌علاوه هرکسی توان این رو نداره که وقتی هنوز خونه‌ش فروش نرفته بره یه جای دیگه رو اجاره کنه، پس درک می‌کنن. تو خونهٔ روستایی‌ت رو اجاره دادی و نمی‌تونی برگردی اونجا. جدا از همهٔ اینها برای چی به فکر مردم اهمیت می‌دی؟»

«نمی‌خوام وقتی هنوز چیزی از اومدنم به اینجا نگذشته ازم دوری کنن.»

ایو زیر خنده می‌زند. «کسی قرار نیست ازت دوری کنه!»

می‌گویم: «پس اگه چهارشنبه و قبل از کلاس یوگاتون تو و ماریا و تمزین رو ناهار دعوت کنم می‌آین؟» خودم هم از چیزی که گفته‌ام متعجبم؛ چون پیش از این به پیشنهادم فکر نکرده بودم.

«معلومه که می‌آییم! مهمونی نوشیدنی‌ت رو اومدیم، مگه نه؟»

«دوست داشتم کارا رو هم دعوت کنم، ولی فکر نکنم در طول روز خونه باشه. انگار گفت برای گوگل کار می‌کنه؟»

«آره، مهندس نرم‌افزاره. ساعت‌های کارش اون‌قدر زیاد و دیوونه‌واره که فقط آخر هفته‌ها می‌شه دیدش.»

«پس فقط خودمون چهار نفریم.»

کمی بعد او را ترک می‌کنم. ایو پیشنهاد داد در خانهٔ او کار کنم، اما اگر قرار باشد اینجا و در این خانه بمانم باید به تنهابودن در آن عادت کنم. به عکس خواهرم روی یخچال نگاه می‌کنم و زیرلب می‌گویم: «تو اگه بودی چی‌کار می‌کردی نینا؟ می‌موندی یا می‌رفتی؟» اما جوابی دریافت نمی‌کنم، تنها سکوت مطلق خانه‌ای خالی پاسخ‌گوی من است.

تصمیم می‌گیرم به‌جای خواندن دوبارهٔ کتاب، به‌سراغ ترجمه‌اش بروم. ترجمه نیاز به تمرکز دارد و درحال‌حاضر نیاز دارم روی چیزی جز قتل متمرکز شوم.

روز با سرعتی شگفت‌آور رو به پایان می‌رود. وقتی لئو به خانه می‌آید، سعی می‌کند بار دیگر معذرت بخواهد و گندی را که زده است درست کند.

می‌گوید: «موهات قشنگ شده.» موهایم را بافته‌ام تا به هنگام کار آنها را از صورتم دور نگه‌دارم.

«ممنونم.»

آهی می‌کشد. «بگو چطور می‌تونم جبرانش کنم؟»

«نمی‌دونم. حتی مطمئن نیستم بتونی جبرانش کنی. وقتی تونستی چیزی به این مهمی رو ازم مخفی نگه‌داری، چطور دوباره می‌تونم بهت اعتماد کنم؟»

چیزی که به‌شدت مرا می‌آزارد، این است که حس می‌کنم رفتاری ناعادلانه در پیش گرفته‌ام؛ اما اینکه توقع دارد خود را در آغوشش بیندازم و بگویم می‌بخشمش، خارج از تحملم است. پیشنهاد می‌دهد برای هر دومان شام درست کند و وقتی قبول نمی‌کنم، سریع چیزی می‌خورد و به اتاق کارش می‌رود. به گل که در سطل آشغال انداخته‌ام اشاره‌ای نمی‌کند، شاید آن را ندیده است.

خانه در سکوت فرورفته است؛ سکوتی بیش‌ازاندازه سنگین. به یاد می‌آورم به لئو نگفته‌ام که حس کرده بودم شب گذشته کسی به خانه آمده و چیزی نمانده دنبالش بروم و برایش تعریف کنم؛ اما نمی‌خواهم فکر کند بهانه‌ای برای ادامهٔ صحبت با او تراشیده‌ام و به‌علاوه، کسی در خانه نبود. فکر قتل بود که ذهنم را به بازی می‌گرفت.

پانزده

به ایو می‌سپارم تا ماریا و تمزین را برای ناهار دعوت کند و ساعت دوازده هر سه باهم با دسته‌گلی از باغچهٔ ماریا و یک بطری نوشیدنی سر می‌رسند. هر سه شلوارک و تی‌شرت به‌تن دارند و این باعث می‌شود احساس کنم بیش‌ازاندازه رسمی هستم؛ چون دامنی کلوش تا زیر زانو به پا کرده‌ام.

از جلوی در کنار می‌روم و می‌گویم: «بفرمایید.» ماریا و ایو مستقیم وارد می‌شوند، اما تمزین لحظه‌ای در آستانهٔ در درنگ می‌کند و به این فکر می‌افتم که شاید نظرش را درمورد صرف ناهار در کنار من تغییر داده باشد.

می‌گوید: «ببخشید. این خونه همیشه من رو یاد نینا می‌ندازه.» «البته.» و با همدردی سری تکان می‌دهم. می‌خواهم جلو بروم و او را در آغوش بکشم که پا به داخل خانه می‌گذارد.

ماریا مرا میان بازوانش می‌گیرد و می‌گوید: «حالت چطوره؟ حتماً وقتی اون‌جوری درمورد نینا شنیدی خیلی شوکه شدی. حتی نمی‌تونم تصور کنم که چه حسی داشتی.»

به‌سمت حیاط راهنمایی‌شان می‌کنم. «عصبانی و ترسیده بودم. می‌خواستم برم، فکر نمی‌کردم بتونم بمونم.»

تمزین می‌گوید: «ولی هنوز اینجایی.» اگر کسی بخواهد قضاوت کند، بی‌شک تمزین است.

رو به او می‌کنم. «آره، هنوز اینجام؛ فعلاً. امیدوار بودم تو بتونی درمورد نینا بهم بگی. دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم توی اون اتاق

بخوابم، اما اگه مطمئن بشم نینا اوقات خوشی رو توی این خونه گذرونده، شاید یه‌کم از اضطرابم کم بشه.»

صورت تمزین رنگی از مهربانی به خود می‌گیرد. «اوقات خوش زیادی رو اینجا گذرونده.»

ایو می‌گوید: «موقع ناهار باهم گپ بزنیم؟ آخه باید بیست دقیقه به دو بریم تا به کلاس یوگامون برسیم.»

می‌گویم: «آره، می‌دونم. سالاد و تارت سالمون درست کردم. برای دسر هم توت‌فرنگی داریم. امیدوارم این غذاها از نظرتون ایرادی نداشته باشن.»

ماریا لبخندی می‌زند و می‌گوید: «به‌نظر من که عالی‌ان!»

امروز یکی از آن روزهای زیبای نیمهٔ سپتامبر است و خورشید حیاط را گرم می‌کند. نسیم ملایمی بوی بهشتی فلوکس‌های رنگارنگ را با خود به‌سمت بالکن و جایی که غذا می‌خوریم می‌آورد و بر این حس که هنوز در تابستان به سر می‌بریم می‌افزاید.

چیزهای زیادی درمورد نینا هست که میل به دانستنشان دارم، اما بی‌قراری‌ام را سرکوب می‌کنم و درعوض دربارهٔ بچه‌های ماریا و دو دختر تمزین، امبر [۴۹] و پرل [۵۰]، سؤالاتی می‌کنم.

می‌گویم: «وای عاشق اسم‌هاشون شده‌م.»

تمزین لبخندی می‌زند و می‌گوید: «ممنونم. باید یه‌بار چهارشنبه بعدازظهر همراهمون بیای، این‌جوری می‌تونی از نزدیک ببینی‌شون.»

«خیلی خوب می‌شه. تا حالا فقط از دور دیدمشون.» از اینکه او مرا دعوت به همراهی کرده است خوشحالم.

منتظرم می‌مانم تا بشقاب‌هایشان را خالی کنند و به صندلی‌هایشان تکیه بدهند.

می‌گویم: «می‌دونم نینا سی‌وهشت سالش بوده و ایو بهم گفت روان‌درمانگر بوده؛ اما این تموم چیزیه که درموردش می‌دونم.»

تمزین چند خرده‌نان را از روی تی‌شرت سفید و ساده‌اش کنار می‌زند. «عاشق کارش بود؛ عاشق کمک به مردم بود. همیشه برای همه وقت داشت. هر موقع برات مشکلی پیش می‌اومد می‌تونستی سریع بری دیدنش. به من خیلی کمک کرد.»

«اولیور چی؟ اون چی‌کار می‌کرد؟»

ماریا می‌گوید: «برای یه شرکت کشتی‌رانی کار می‌کرد. مطمئن نیستم کارش دقیقاً چی بود، اما زیاد با کشتی این‌ور و اون‌ور سفر می‌کرد.»

«باهم خوشحال بودن؟»

«آره، خیلی.»

«فقط...» مکث می‌کنم. «اولیور اون رو کشت.»

تمزین از آن‌سوی میز با غضب نگاهی به من می‌اندازد. «کی اینها رو بهت گفته؟»

سریع می‌گویم: «هیچ‌کس. فقط چیزایی رو که توی گزارش‌ها نوشته شده بودن می‌دونم.»

«همین کافی نیست؟»

سرخ می‌شوم، از تغییر ناگهانی جو حاکم شرمنده‌ام، گویی دما به‌ناگاه چندین درجه پایین آمده است.

من که سعی دارم دوباره اوضاع را مثل قبل آرام کنم می‌گویم: «فقط سعی دارم بفهمم چطور آدمی بوده. ایو گفت آدم باروحیه‌ای بوده و گروه یوگاتون رو اون دور هم جمع کرده. سرگرمی دیگه‌ای هم داشت؟»

تلاش‌هایم بی‌نتیجه می‌مانند. تمزین به‌سردی می‌گوید: «چه فرقی می‌کنه؟ الان دیگه هیچ اهمیتی نداره.»

از اینکه آنچه بر سر خواهرم آمده را همچون برگ برنده در دست بگیرم متنفرم، اما راه دیگری برای برقراری صلح میان خودم و تمزین نمی‌بینم. صندلی‌ام را به عقب هل می‌دهم. ایو با چشمانی نگران رو به من می‌کند.

می‌گویم: «چیزی نیست. می‌رم توت‌فرنگی‌ها رو بیارم. بشقاب‌ها رو هم جمع می‌کنم.»

در آشپزخانه بشقاب‌ها را در ماشین ظرف‌شویی می‌گذارم، توت‌فرنگی‌ها را از یخچال بیرون می‌آورم و عکس نینا را هم برمی‌دارم.

توت‌فرنگی‌ها را مقابل تمزین روی میز می‌گذارم و سر جایم می‌نشینم. «ایو درمورد خواهرم بهت گفته؟»

تمزین معذب تکان می‌خورد و می‌گوید: «آره، گفت. متأسفم.»

«این عکس خواهرمه.» و دستم را به‌سمت او دراز می‌کنم.

ماریا دست دراز می‌کند و عکس را می‌گیرد: «چقدر خوشگل بوده.»

ایو می‌پرسد: «می‌شه منم ببینم؟» نگاهی به عکس می‌اندازد و بعد مرا نگاه می‌کند. «چشماش درست شبیه چشم‌های توئه.»

می‌گویم: «آره.» و رو به تمزین و ماریا می‌کنم. «احتمالاً ایو بهتون گفته که اسم خواهر منم نینا بوده. می‌دونم احمقانه‌ست، اما از وقتی اون مرده، احساس می‌کنم نیاز دارم بقیهٔ نیناها رو هم بشناسم.»

ماریا با لبخندی بر لب می‌گوید: «اصلاً احمقانه نیست. نینای تو رو نمی‌دونم، اما نینای ما عاشق عکس‌های یه‌هویی بود. گاهی آزاردهنده می‌شد، چون توی بدترین لحظات ممکن ازت عکس می‌گرفت؛ مثلاً وقتی داشتی چیزی می‌خوردی و دهنت باز یا پر از غذا بود.»

ایو می‌گوید: «یا وقتی زیادی نوشیده بودی و چشمات خمار و دماغت قرمز بود.» بعد ادایش را درمی‌آورد و مرا به خنده می‌اندازد.

ماریا به آن‌سوی میز و تمزین نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «ولی در کنار اینا عکس‌های خیلی قشنگی هم می‌گرفت. من چند تا عکس دوست‌داشتنی از بچه‌هامون دارم، تو هم داری، مگه نه تمزین؟»

«آره.» و در کمال تأسف چشمانش پر از اشک می‌شوند. «دلم براش تنگ شده.»

غرق در احساس گناه می‌گویم: «متأسفم. نباید درموردش ازت سؤال می‌کردم. موضوع اینه که می‌خوام... نمی‌دونم... می‌خوام

برای خودم واقعی‌ش کنم و درک کنم کی بوده. ممکنه بهم توی تصمیم برای موندن یا رفتن کمک کنه.»

تمزین دستمالی برمی‌دارد و دماغش را تمیز می‌کند. «امیدوارم بمونی. اینکه کسی اینجا زندگی کنه و دیگه مثل یه مقبره خالی نمونه، خیلی خوبه.»

می‌گویم: «ممنونم.» چون حس می‌کنم این حرف را از ته دل زده است.

تمزین می‌گوید: «ایو گفت یه خبرنگار درمورد قتل بهت گفته.»

«آره، درسته.»

دست در کیفش می‌برد، محتوایش را زیرورو می‌کند و بسته‌ای دستمال‌کاغذی بیرون می‌کشد. «دقیقاً چی بهت گفت؟»

آنچه را به ایو گفته بودم به یاد می‌آورم و تکرار می‌کنم: «پرسید زندگی توی محل یه قتل بی‌رحمانه چه حسی داره؟»

نمی‌خواهم دروغ‌هایم رو شوند.

«فقط همین رو گفت؟»

«آره. بهش گفتم نمی‌دونم از چی حرف می‌زنه و اون گفت بهتره قتل نینا مکسول رو توی گوگل جست‌وجو کنم.»

«نگفت اسمش چیه یا برای کدوم خبرگزاری کار می‌کنه؟»

«نه.» سؤالات تمزین مرا معذب می‌کنند. می‌داند دارم دروغ می‌گویم؟

ماریا با ملایمت می‌گوید: «تم، بس کن. داری آلیس رو اذیت می‌کنی.»

«متأسفم. فقط از اینکه یکی دوباره دماغش رو بکنه توی این جریان‌ها و حالا که بالاخره تونستیم اون فاجعه رو پشت سر بذاریم، همه‌چیز رو تازه کنه متنفرم.»

ایو با لحنی شاد می‌گوید: «بیاین درمورد یه چیز دیگه صحبت کنیم؛ مثلاً کریسمس یا هالووین، یا اینکه ماریا می‌خواد جمعه برای شام دعوتمون کنه.» نگاهی به او می‌اندازد و می‌گوید: «نمی‌خواستی دعوتمون کنی ماریا؟»

ماریا می‌خندد. «ممنون که یادآوری کردی. تمزین، آلیس، جمعه‌شب وقتتون آزاده؟ دیروز درمورد مهمونی شام به ایو گفتم، اون و ویل می‌تونن بیان، امیدوارم شما هم بتونین بیاین.»

تمزین پاسخی نمی‌دهد، نگاهش را به‌سمت پنجره دوخته و غرق در فکر است.

ماریا دوباره و با صدایی بلندتر می‌گوید: «تمزین، جمعه‌شب وقت تو و کانر آزاده؟»

تمزین سریع سری تکان می‌دهد، گویی قصد دارد افکارش را کنار بزند. «چی؟ آره، چطور؟»

«که بیاین شام خونهٔ ما.»

«چقدر عالی! ممنونم.»

«تو چی آلیس؟ وقت تو و لئو آزاده؟»

«فکر کنم.»

«وقتی باهاش حرف زدی بهم خبر می‌دی که می‌آین یا نه؟»

قول می‌دهم: «امشب ازش می‌پرسم.»

کمی بعد می‌روند و من دوروبر را تمیز می‌کنم. به دعوت ماریا می‌اندیشم. دوست دارم بروم؛ چون می‌خواهم گروه دوستانی را که روزی نینا و اولیور جزئی از آن بودند ملاقات کنم. می‌خواهم روابط بین زوج‌ها و نوع برخوردشان را با یکدیگر ببینم.

می‌خواهم قدری بیشتر بشناسمشان.

چیزهایی هست که درست درک نمی‌کنم؛ مثلاً اینکه چرا اصرار دارند اولیور و نینا در کنار هم خوشحال بوده‌اند؟ اگر این‌طور بوده، چرا اولیور او را کشته است؟

به یاد می‌آورم که ایو گفته بود لورنا شاهد همه‌چیز بوده است و برای همین تصمیم می‌گیرم به دیدن او بروم.

در اتاق کارم تی‌شرتم را که سس رویش ریخته‌ام با لباسی تمیز عوض می‌کنم، کلیدهایم را از روی میز داخل راهرو برمی‌دارم، درِ ورودی را باز می‌کنم و...

خود را رودررو با توماس گرنجر می‌یابم.

شانزده

هم او من را غافل‌گیر می‌کند و هم من او را. دستش را که بلند کرده بود تا زنگ را بفشارد به‌سرعت پایین می‌اندازد و قدمی به عقب برمی‌دارد، گویی انتظار دارد به او حمله کنم.

«خانم داوسن، معذرت می‌خوام.» و یک دست خود را بالا می‌آورد. «الان می‌رم، عیبی نداره.»

«یه لحظه صبر کنین.» او که بدنش را تا نیمه رو به پیاده‌رو چرخانده است درجا متوقف می‌شود. «گفتین دارین درمورد قتل نینا مکسول تحقیق می‌کنین.»

رو به من می‌کند. «درسته.»

«چرا حالا که بیشتر از یک سال از مرگش گذشته؟»

«از وقتی که شوهر ایشون دست به خودکشی زد من پرونده رو دست گرفتم؛ اما باید مدتی کنار می‌ذاشتمش؛ چون نمی‌تونستم اطلاعات موردنیازم رو به دست بیارم. من بازپرس خصوصی هستم و تا جایی که به پلیس مربوط می‌شه، صلاحیت دونستن این اطلاعات رو ندارم.»

«چه اطلاعاتی می‌خواستین؟»

به چشمانم نگاه می‌کند و در آنها خیره می‌شود. به یاد دارم که دفعهٔ پیش هم همین کار را کرد. می‌خواهم نگاهم را برگردانم، اما نمی‌توانم. چیزی مسحورکننده در آنها هست.

«متأسفانه امکانش رو ندارم که درمورد چنین چیزهایی دم در خونه‌تون صحبت کنم.»

یا حالا به جواب می‌رسم و یا هیچ‌وقت. اگر به داخل دعوتش نکنم، دیگر برنمی‌گردد. در را قدری بیشتر می‌گشایم.

وارد راهرو می‌شود و می‌گوید: «ممنونم. واقعاً از اینکه حاضر شدین با من حرف بزنین متشکرم.»

او را به اتاق نشیمن راهنمایی می‌کنم و در این فکرم که چرا غریبه‌ای را به خانه‌ام راه داده‌ام. گرچه خوب لباس پوشیده است و کت‌وشلواری اسپرت و پیراهنی یقه‌باز و آبی‌رنگ به‌تن دارد، دلیل نمی‌شود که قاتل نباشد. شاید حتی قاتل نینا خودش باشد. موبایلم را از جیب بیرون می‌کشم و در دست نگهش می‌دارم. به او تعارف می‌کنم بنشیند، اما خودم نزدیک در می‌ایستم.

این‌طوری اگر نیاز باشد سریع خودم را به در برسانم، از پسش برمی‌آیم.

توماس گرنجر می‌گوید: «لازمه دوباره به‌خاطر شوکی که هفتهٔ پیش وقتی درمورد قتل صحبت کردم بهتون وارد شد، ازتون معذرت‌خواهی کنم. هیچ نمی‌دونستم که شما بی‌خبرین.»

«متوجه شدم.»

«امیدوارم براتون مشکلی درست نکرده باشم.»

«نه اصلاً.» قصد ندارم به او بگویم لئو این مسئله را از من مخفی نگه‌داشته است و حالا هم با همدیگر حرف نمی‌زنیم.

«من و شوهرم فعلاً داریم فکر می‌کنیم که تصمیم درست در این مورد چیه.» به‌علاوه نیازی نمی‌بینم که بداند من و لئو باهم ازدواج نکرده‌ایم. «مطمئن نیستم بتونیم اینجا زندگی کنیم.»

«درک می‌کنم.»

«فکر می‌کنم باید از اول شروع کنین. از کجا متوجه شدین که ما اون روز همسایه‌ها رو به صرف نوشیدنی مهمون کرده بودیم؟»

«متأسفانه نمی‌تونم این رو بهتون بگم.»

«چرا؟ اینجا با کسی در ارتباطین؟»

چشم به من دوخته است. «نه، البته که نه.» منتظر می‌ماند باز چیزی بگویم، اما وقتی حرفی نمی‌زنم می‌گوید: «بذارین در همین حد بگم که ازطریق دعوت‌نامه‌ای که منتشر کرده بودین فهمیدم.»

لحظه‌ای طول می‌کشد تا حرف‌هایش را در ذهن سبک‌وسنگین کنم. «گروه واتس‌اَپ رو هک کردین؟» نه حرفم را تأیید کرده و نه تکذیب می‌کند. حتی مطمئن نیستم بشود گروه واتس‌اَپ را هک کرد. بیش از این بر این سؤال پافشاری نمی‌کنم، چون می‌دانم حقیقت را نخواهد گفت. درعوض می‌پرسم: «برای چی تصمیم گرفتین اون شب بیاین اینجا؟»

«کارم کاملاً غیراخلاقی بود، می‌دونم؛ اما حالا بیشتر از یک ساله که سعی دارم به داخل این خونه دسترسی پیدا کنم. یک‌بار در نقش خریدار جلو اومدم، ولی مشاور املاک تموم مدت همراهم بود و نتونستم کاری رو که می‌خواستم، یعنی بررسی اتاقی که قتل توش اتفاق افتاده بود، به انجام برسونم. بدون داشتن دورنمایی از اتاقی که قتل توش رخ داده، به‌سختی می‌شه یه روند جایگزین برای وقایع اون شب ارائه داد.» لبخند کم‌رنگی می‌زند. «موقع بازدید خونه کاملاً تحت نظر بودم و

همین مطمئن‌ترم کرد که برادر موکلم مسئول قتل نینا نبوده.کاملاً متقاعد شده بودم که پلیس به املاک دستور داده هرکسی رو که مایل به خرید خونه‌ست تحت‌نظر بگیره.»

کنجکاوی‌ام تحریک می‌شود و روی نزدیک‌ترین صندلی به در می‌نشینم. «برای چی باید همچین کاری بکنن؟»

«شاید امیدوار بودن قاتل اصلی به صحنهٔ جرم برگرده و به طریقی خودش رو لو بده.»

«اما پلیس معتقده که قاتل اصلی مرده، این‌طور نیست؟ پرونده مختومه شده.»

«طبق گفتهٔ منابع من این‌طور نیست.» اخم چهره‌ام را می‌بیند و ادامه می‌دهد: «بله درسته، هر بازپرس خصوصی‌ای یه آشنا بین پلیسا داره، همون‌طور که همهٔ روزنامه‌نگارها دارن. معمولاً هم یه نفرِ مشخصه که به همه اطلاعات می‌ده و این منبعِ من بهم گفته تحقیقات درمورد این پرونده هنوز در جریانه.» درنگی می‌کند و بعد ادامه می‌دهد: «ممکنه ازتون بپرسم وقتی از این خونه بازدید کردین برای شما هم همین اتفاقا افتاده یا نه؟»

«همسرم اینجا رو بدون من دید. من فقط بعد از خرید خونه اینجا رو دیدم.» سعی دارد بر شگفتی‌اش سرپوش بگذارد، اما متوجهش می‌شوم. «خب، مهمونی نوشیدنی‌مون؟»

«امیدوار بودم بتونم بدون دیده‌شدن وارد خونه بشم. به ذهنم خطور نکرده بود که فقط همسایه‌ها رو دعوت کردین و به‌محض اینکه متوجه شدم از اینجا رفتم.»

«خب، همسایهٔ کناری من، اون خانمی که در رو براتون باز کرد، مسنه و این اتفاقا تأثیر بدی روش گذاشته‌ن. وقتی فهمید شما از دوستای من نیستین خیلی ناراحت شد.»

«متأسفم. بازم می‌گم که فکر کردم یه مهمونی بزرگه و می‌تونم پشت سر کسی مخفی بشم و بیام مهمونی.»

«چطوری اومدین تو؟ الان رو می‌گم. دوباره که مزاحم همسایه‌م نشدین؟»

سری تکان می‌دهد. «می‌خواستم زنگتون رو بزنم و امیدوار بودم که در رو برام باز کنین؛ اما کسی دم دروازه بود و گذاشت بیام داخل. می‌خواستم بهش بگم باید بیشتر از اینها مراقب باشه، اما با خودم گفتم اگه می‌خواست این قوانین رو درست رعایت کنه باید در رو توی صورتم می‌بست و خب، بیشتر آدم‌ها مؤدب‌تر از اینن که چنین کاری بکنن. دفعهٔ قبلی هم که اومدم ملاقاتتون پشت سر یه ماشین از دروازه رد شدم. نمی‌دونم شما یا شوهرتون توی شورای ساکنین هستین یا نه، اما شاید بهتر باشه در این مورد باهاشون صحبت کنین و رمز ورود به خونه رو هم تغییر بدین. من پشت سر مردی که دم در بود ایستاده بودم و تونستم رمز ورودی رو ببینم.»

«ببخشید، ولی من هنوز متوجه نشدم که چرا اومدین اینجا.»

روی صندلی جابه‌جا می‌شود. «باور کنین اگه زمانم رو به اتمام نبود مزاحمتون نمی‌شدم.»

«منظورتون چیه؟»

سایه‌ای بر صورتش می‌افتد. «موکل من توی شرایط جسمانی خوبی به سر نمی‌بره. می‌خواد تا وقتی که زنده‌ست اسم برادرش رو از هر گناهی پاک کنه.» درنگی می‌کند و می‌بینم که به دلیلی با افکار خود درگیر شده است. می‌گوید: «من و هلن [۵۱] یه دانشگاه می‌رفتیم. زیاد اولیور رو نمی‌شناختم؛ چون پنج سال از ما کوچیک‌تر بود، اما همون موقع هم می‌دونستم که چقدر برای هلن مهمه. وقتی بهم گفت باور نداره که اولیور مسئول مرگ نینا باشه و ازم خواست که بهش کمک کنم، نتونستم درخواستش رو رد کنم.»

با همدردی سری تکان می‌دهم و عمیقاً برای خواهر اولیور احساس تأسف می‌کنم.

«برای چی خواهرش فکر می‌کرد اولیور نینا رو نکشته؟ هیچ‌کس نمی‌خواد باور کنه کسی که دوستش داره توانایی انجام چنین کارهایی رو داشته باشه. شاید مسئله همینه که نمی‌خواد باور کنه برادرش قاتله.»

«من هم اول همین فکر رو می‌کردم. از گفتنش متنفرم، اما با موافقت برای تحقیق درمورد قتل می‌خواستم با هلن مدارا کنم و اشتباهش رو نشونش بدم؛ چون طبق تجربیات من این قتل تموم نشونه‌های معمول یه جنایت رو به‌خاطر احساساتی‌شدن طرفین داشته؛ اما افراد زیادی شهادت دادن که اولیور مکسول یه مرد فوق‌العاده آروم و مهربون بوده و نینا رو می‌پرستیده. گرچه کسایی که مخالف بی‌گناهی اون هستن به خودکشی

اشاره می‌کنن و می‌گن به این خاطر بوده که نمی‌تونسته با کاری که کرده کنار بیاد؛ ولی کسایی که می‌شناسنش خودکشی‌ش رو گواهی بر قلب شکسته‌ش می‌دونن. اینکه نه‌تنها زندگی بدون اون براش سخت بوده، بلکه حتی نمی‌تونسته با نحوهٔ مرگ خشونت‌بار نینا هم کنار بیاد.»

به این فکر می‌کنم که ایو، تمزین و ماریا در کدام دسته قرار می‌گیرند. آنها اولیور را می‌شناختند و گفته بودند مردی بسیار دوست‌داشتنی بوده، بااین‌حال باور داشتند که دست به قتل نینا زده است. چرا؟

ناگهان چیزی را به یاد می‌آورم و می‌گویم: «یه لحظه صبر کنین، گفتین جنایت به‌خاطر احساساتی‌شدن طرفین؟»

«بله... این‌طور که به‌نظر می‌رسه، نینا به شوهرش خیانت می‌کرده.»

با تعجب نگاهش می‌کنم: «خیانت؟»

به جلو خم می‌شود. پوست رنگ‌پریده‌اش شفاف به‌نظر می‌رسد و در تضاد کاملی با موهای سیاه‌رنگش است.

«بله.»

«اما... با کی؟»

«این چیزیه که سعی دارم بفهمم.»

«چرا؟»

«چون فکر می‌کنم ممکنه اون فرد مسئول مرگ نینا باشه.»

ذهنم به تکاپو می‌افتد. «پلیس هم می‌دونست که اون به شوهرش بی‌وفایی کرده؟»

«بله.»

«پس حتماً پیداش کردن، بی‌گناهی‌ش رو اثبات کردن و از تحقیقات حذفش کردن.»

«این چیزیه که شما فکر می‌کنین.»

«پس به‌گمونم اگه اولیور می‌دونسته که نینا داره بهش خیانت می‌کنه، برای کشتنش انگیزهٔ کافی داشته.»

«با این تفاوت که طبق گفتهٔ تموم افرادی که اولیور رو می‌شناختن، محال ممکن بوده که به نینا آسیبی برسونه.»

«مطمئن نیستم چه کمکی از دست من برمی‌آد، همون‌طور که خودتون می‌دونین من تازه به اینجا نقل‌مکان کردم.» و جملهٔ آخر را با لحن تیزی به زبان می‌آورم.

صادقانه می‌گوید: «دقیقاً به همین خاطره که به کمکتون نیاز دارم. اول که هلن ازم خواست این قتل رو بررسی کنم، سعی کردم خودم با همسایه‌ها حرف بزنم؛ اما همه نه با خصومت، اما جوری برخورد کردن که نمی‌شد از زیر زبونشون حرفی کشید. به‌خاطر همین بود که زیاد توی مهمونی اون شب نموندم. وقتی از پنجره دیدم افرادی که دعوتشون کردین همون کسایی هستن که قبلاً باهاشون صحبت کرده‌م، به‌نظرم عاقلانه‌تر اومد قبل از اینکه شناخته بشم از اینجا برم... شما نینا رو نمی‌شناختین. هنوز همسایه‌هاتون رو هم به‌خوبی نمی‌شناسین و این شما رو توی موضع فرد بی‌طرف قرار می‌ده. می‌دونم خواستهٔ زیادیه، اما اگه چیزی به گوشتون خورد، مثلاً توی گفت‌وگوی بین همسایه‌ها، امکانش هست من رو باخبر کنین؟»

برمی‌خیزم. «متأسفم. نمی‌تونم این کار رو بکنم.»

لبخندی کوتاه می‌زند. «البته.» می‌ایستد و دستش را پیش می‌آورد. «ممنونم که وقتتون رو در اختیارم گذاشتین. خدانگه‌دار خانم داوسن.»

گره دستش قوی و محکم است. باعث می‌شود حس کنم می‌توان به او اعتماد کرد، اما درعین‌حال ناراحتم که خواسته است به مردمی که امید دارم روزی دوستانم باشند، خیانت کنم. با توجه به شرایط، درک می‌کنم که می‌خواهد هرطور شده و پیش از اینکه دیر بشود، آرامش را به ذهن خواهر اولیور برگرداند. به‌نظر از آن‌دست مردانی می‌رسد که برای دوستانشان قدم‌های زیادی برمی‌دارند و درعین‌حال به کسی امید واهی نمی‌دهند و دست به کاری بیهوده نمی‌زنند. خودش اعتراف کرد که در ابتدا تنها به‌خاطر مدارا با خواهر اولیور تحقیق دربارهٔ این پرونده را قبول کرده است.

چه چیزی نظرش را عوض کرده بود؟

هفده

تازه شروع‌به‌کار کرده‌ام که ماژیک هایلایتم تمام می‌شود. می‌دانم لئو چند تایی ماژیک در اتاق کارش دارد و خود را وادار می‌کنم به طبقهٔ بالا بروم. زندگی با روح نینا کار راحتی نیست. درنگ می‌کنم و پایم روی پله ثابت می‌ماند ـ زندگی با روح نینا! بعد از مرگ خواهرم مواقعی بود که فکر می‌کردم او در کنارم است. می‌توانستم حضورش را حس کنم. مخصوصاً شب‌ها که به‌طرز کاملاً عجیبی دچار حس تنهایی می‌شدم. انگار می‌خواست به من بفهماند تنها نیستم. پیش از آن چندان به روح اعتقاد نداشتم، اما بعد از مرگ او دربارهٔ زندگی پس از مرگ خواندم و به‌خاطر تجربیاتی که بعد از مرگش داشتم، به این نتیجه رسیدم که گاهی روح ما به زندگی ادامه می‌دهد، مخصوصاً اگر غیرمنتظره و پیش از آنکه باید بمیریم. یکی از مطالبی که خوانده بودم می‌گفت اگر فردی به قتل برسد، روحش آن‌قدر سرگردان خواهد ماند تا قاتل به سزای اعمالش برسد و مخصوصاً این نکته بود که بیش از هرچیز بر من اثر گذاشت؛ چراکه بعد از روزی که پروندهٔ تصادف آنها در دادگاه مختومه اعلام شد، دیگر نمی‌توانستم حضورش را احساس کنم و گرچه من از نتیجه و رأی دادگاه راضی نبودم، شاید خواهرم راضی بود و به همان خاطر آنجا را ترک کرده بود. اگر روح نینا مکسول نیز در این خانه به زندگی ادامه دهد و در انتظار برقراری عدالت باشد چه؟

اتاق کار طبقهٔ بالا جایی است که کاملاً به لئو تعلق دارد و من همیشه از شدت مرتب‌بودنش متعجب می‌شوم. روی میز هیچ‌چیز جز یک خط‌کش چوبی و چند خودکار به چشم نمی‌خورد. کشوهایی را که در دو سمت میز قرار دارند یک‌به‌یک باز می‌کنم. کشوی پایین سمت چپ پر است از خودکار، مداد و هایلایتر. هایلایتر زردی برمی‌دارم و دستم را که بیرون می‌کشم، برخورد چیزی را بر پوست پشت دستم احساس می‌کنم که به کف کشوی بالایی چسبانده شده است.

کنجکاوی وجودم را فرامی‌گیرد. دستهٔ مدادها و خودکارها را به کناری هل می‌دهم و با ناخن مشغول کندن چسب می‌شوم. چیزی فلزی زیر نوارهای چسب قرار دارد. کلیدی فلزی در کف دستم می‌افتد، متعلق به همان نوع جعبه‌های فلزی‌ای است که در نوجوانی پول‌هایم را در آن ذخیره می‌کردم. کلید را در دستم می‌چرخانم و بررسی‌اش می‌کنم. اگر لئو به خود زحمت مخفی‌کردن این کلید را داده، یعنی چیزی مخفی کرده است که نمی‌خواهد هیچ‌کس آن را ببیند، حتی من. یعنی به‌خاطر همین بود که وقتی گفتم همسایه‌ها را به طبقهٔ بالا آورده‌ام تا اتاقمان را ببینند عصبانی شد؟

رو به کشوهای بایگانی و فلزی‌ای می‌کنم که در گوشهٔ اتاق قرار دارند و لئو پروندهٔ ارباب‌رجوع‌هایش را در آن قرار می‌دهد. کشوی اول را می‌کشم، اما باز نمی‌شود؛ سه کشوی دیگر هم همین‌طور. تمامشان قفل‌اند. جا می‌خورم، به‌سمت میز می‌روم تا کلید دیگری پیدا کنم و دست به زیر تمامی کشوها می‌کشم تا

ببینم لئو کلید کشوهای بایگانی را هم قایم کرده است یا نه. وقتی چیزی پیدا نمی‌کنم، بقیهٔ اتاق را می‌گردم.

جاخودکاری را روی میز خالی می‌کنم و حتی دست به لبهٔ بالایی چارچوب در می‌کشم و چیزی جز گردوغبار عایدم نمی‌شود. چهاردست‌وپا خم می‌شوم و زیر میز را می‌بینم، امیدوارم کلید کشوهای بایگانی جایی زیر میز چسبیده شده باشد. صندلی‌اش را برمی‌گردانم، پشت کامپیوتر و زیر صفحه‌کلیدش را می‌گردم و بعد یک بار دیگر همه‌جا را زیرورو می‌کنم؛ اما کلید را نمی‌یابم. خسته می‌شوم، کلید کوچک را به جایی که پیدایش کرده‌ام برمی‌گردانم و سر کارم برمی‌گردم.

***

در زمان استراحتم برای صرف ناهار، به یاد می‌آورم که دیروز و پیش از آنکه توماس گرنجر سر راهم سبز شود قصد داشتم به دیدن لورنا بروم. مدتی از ظهر گذشته، بنابراین لازم نیست نگران این باشم که موقع صرف غذا مزاحمشان شوم؛ اما وقتی در می‌زنم کسی جواب نمی‌دهد و دوست ندارم بار دیگر تلاش کنم؛ چون شاید در حال استراحت باشند. برمی‌گردم به خانه بروم که ویل را در مسیر ماشین‌روی خانه‌شان و در حال بیرون رفتن می‌بینم.

می‌گوید: «سلام آلیس! اوضاع چطوره؟»

«خب... می‌دونی که. می‌خواستم برم دیدن لورنا، اما ظاهراً خونه نیست.»

«کاش ایو خونه بود و می‌رفتی پیشش، اما رفته خونهٔ مامانش. ساعت پنج برمی‌گرده خونه، اگه دوست داشتی با کسی وقت بگذرونی بیا پیشش.»

«ممنونم ویل.»

دستی برایم تکان می‌دهد و من رو به خانهٔ لورنا می‌کنم؛ چون صدای چرخیدن کلیدی را در قفل می‌شنوم. در باز می‌شود، اما زنجیرش را باز نکرده‌اند. لورنا از میان شکاف و با ترس نگاهی به من می‌اندازد.

با لحنی صمیمی می‌گویم: «منم. نمی‌خواستم بترسونمت.»

«نمی‌خواستم در رو باز کنم، اما بعد صدات رو شنیدم.»

لحظه‌ای نگاهم می‌کند، گویی هنوز تصمیم نگرفته مرا به داخل راه بدهد یا نه. به‌نظر نمی‌رسد دوست داشته باشد به داخل دعوتم کند. می‌خواهم از او معذرت بخواهم و بگویم روز دیگری با او تماس خواهم گرفت که زنجیر در را باز می‌کند؛ گرچه به‌آرامی، آن‌قدر آرام که گویی امید دارد از انتظار خسته شوم و بروم.

با دودلی می‌پرسم: «مطمئنی که مشکلی نداری بیام تو؟» لورنا بالاخره در را باز می‌کند.

«آره، بیا تو. موضوع اینه که ادوارد خونه نیست و من این‌جور وقتا از همیشه محتاط‌ترم.»

«کار عاقلانه‌ای می‌کنی. حالش چطوره؟»

«خیلی بهتره، ممنونم.» درِ سمت راست راهرو را باز می‌کند و به‌دنبال او وارد نشیمنی دنج می‌شوم.

«چقدر اینجا قشنگه!» با تحسین به دیوارهای خوش‌رنگش نگاه می‌کنم. رایحهٔ دل‌نشین اسطوخودوس در فضا پیچیده است و گلدانی پر از این گل می‌بینم که روی میزی پایه‌کوتاه قرار گرفته است. درست مانند نشیمن ما، پنجره‌های این اتاق نیز به میدان دید دارند و می‌توانم به‌وضوح ماشین‌روی خانه‌مان را ببینم. می‌نشینیم.

لورنا لبخندی عصبی به من می‌زند. «چای میل داری؟»

«نه ممنونم. فقط می‌خواستم ازت یه چیزی بپرسم.»

«درمورد مردی که در رو براش باز کردم و به مهمونی‌ت اومد که نیست، نه؟ واقعاً نمی‌دونم چی شد که این کار رو کردم. معمولاً خیلی مراقب‌تر از این حرفام.»

به او اطمینان می‌دهم: «نه، در اون مورد نیست.» از اینکه آن اتفاق تا این اندازه بر روی او تأثیر گذاشته ناراحتم، چون ظاهراً اعتمادبه‌نفسش را به‌کلی از دست داده است. نه به هشیاری و تیزی اولین‌باری است که او را دیدم و نه سرووضع مرتبی دارد. گرچه مرواریدهایش را به گردن دارد، انگار دامن شتری‌رنگ و بلوز طرح‌دار آبی‌اش را با عجله و سرسری پوشیده است و موهایش مرتب نیستند.

می‌پرسد: «تونستی بفهمی کی بوده اومده خونه‌ت؟»

درنگی می‌کنم؛ چون می‌دانم اگر به او بگویم آن مرد بازپرسی خصوصی است دربارهٔ اینکه در را برایش باز کرده حس بهتری پیدا می‌کند و از طرف دیگر در این‌صورت مجبور می‌شوم به او بگویم که در حال بررسی پروندهٔ قتل نینا مکسول است. بعد او

خواهد پرسید چرا و مجبور می‌شوم اعتراف کنم که توماس گرنجر باور دارد اولیور بی‌گناه بوده است و نمی‌خواهم زخم‌های کهنه را بار دیگر باز کنم.

سریع تصمیم می‌گیرم و می‌گویم: «هنوز نه؛ اما نگرانش نیستم و امیدوارم که تو هم خودت رو نگران نکنی. می‌دونم چنین اتفاقی اون‌هم بعد از بلایی که سر نینا اومد چقدر می‌تونه برات ناراحت‌کننده باشه.» در دل امیدوارم از راه درستی بحث را به‌سمتی که می‌خواهم کشیده باشم.

دست به‌سمت مرواریدهایش می‌برد.

زمزمه‌وار می‌گوید: «وحشتناک بود. واقعاً وحشتناک بود.»

«من نمی‌دونستم. چند روز پیش باخبر شدم.»

لورنا شوکه می‌شود و به من چشم می‌دوزد. «وای آلیس چقدر بد! اما... متوجه نمی‌شم، برای چی نمی‌دونستی؟»

«چون لئو تصمیم گرفته بود ازم مخفی کنه. تصمیم داشت وقتی بهم بگه که درست مثل اون عاشق خونه شده باشم و نتونم ترکش کنم.»

«حالا می‌خوای بری؟»

«خیلی سخته. نمی‌دونم چه حسی به خونه دارم، اما عاشق سیرکل شدم. همه خیلی دوستانه رفتار می‌کنن و می‌دونم اینجا می‌تونم دوست‌های خوبی پیدا کنم. می‌خواستم برم، اما بعد لئو چیزی گفت که نمی‌تونم از ذهنم بیرونش کنم. گفت خونه لیاقت این رو داره که براش خاطره بسازیم؛ خاطرهٔ خوش.» درنگی کرده و سعی می‌کنم به احساساتم نظم بدهم. «اما

اون‌قدرها هم ساده نیست. الان من و لئو باهم حرف نمی‌زنیم؛ چون هنوز نتونستم به‌خاطر اینکه موقع نقل‌مکان با من صادق نبوده ببخشمش. راستش رو بخوای اوضاع یه‌کم به‌هم‌ریخته‌ست.»

لورنا می‌گوید: «درک می‌کنم.» سپاسگزارانه به او لبخند می‌زنم. احساس آرامش می‌کنم که می‌توانم حرف دلم را به فردی باتجربه بزنم، کسی که مانند خودم عزیزی را از دست داده. می‌گویم: «من جز لئو خونواده‌ای ندارم. والدین و خواهرم توی یه تصادف کشته شده‌ن، من اون‌موقع نوزده سالم بود.»

دست لورنا به‌سمت قلبش می‌رود.

«هم خواهرت رو از دست دادی و هم والدینت رو؟ طفلک بیچارهٔ من! چطور باهاش کنار اومدی؟ ازدست‌دادن سه تا عزیز... حتی نمی‌تونم فکرش رو بکنم.»

«اگه به‌خاطر مامان‌بزرگ و بابابزرگم نبود، شک دارم می‌تونستم باهاش کنار بیام. اونا واقعاً قوی بودن. پسرشون رو از دست داده بودن؛ تنها بچه‌شون رو...» با دیدن سایهٔ اندوه بر صورت او حرفم را می‌خورم. «متأسفم لورنا، خیلی حرف بی‌جایی زدم. می‌دونم که تو هم پسرت رو از دست دادی.» لورنا هیچ‌چیز نمی‌گوید، انگشتانش بر پارچهٔ دامن چنگ زده‌اند. از اینکه باعث ناراحتی‌اش شده‌ام از خودم بیزارم. «قطعاً برات خیلی سخت بوده.»

با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شود می‌گوید: «بله همین‌طوره. ازدست‌دادن کسی که دوستش داری سخته، حالا هرجور

می‌خواد اتفاق افتاده باشه.»

لحظه‌ای در سکوت می‌نشینیم. در این فکرم که او را در آرامش بگذارم، اما می‌خواهم از هرآنچه ممکن است، آگاهی پیدا کنم.

«داشتم فکر می‌کردم... می‌تونی از نینا برام تعریف کنی؟ شاید اگه درموردش یه‌کم اطلاعات داشته باشم، اگه بتونم بهش یه هویت حقیقی بدم، کمکم کنه.»

چشمان لورنا از این‌سو به آن‌سوی اتاق می‌چرند، گویی به‌دنبال راهی برای فرار است. بعد سری تکان می‌دهد، شانه راست می‌کند و درخواستم را می‌پذیرد.

می‌گوید: «خیلی دوست‌داشتنی بود. اولیور هم همین‌طور. مثل پسرمون بود. توی مراقبت از باغچه کمکمون می‌کرد، پرچین رو هرس می‌کرد، چمن‌ها رو کوتاه می‌کرد و این‌جور چیزها. به همین خاطره که هنوز درک نمی‌کنم چی شد؟ چرا همه‌چیز بینشون به هم ریخت؟ یه لحظه خوشبخت‌ترین زوج دنیا بودن و بعد... یه روز بعدازظهر صدای دعواشون رو شنیدیم ـ خیلی بد بود. اولیور خیلی عصبانی به‌نظر می‌رسید و این خیلی عجیب بود؛ چون تا حالا ندیده بودیم از چیزی عصبانی بشه؛ اما مگه نمی‌گن وقتی آدمای آروم کاسهٔ صبرشون لبریز بشه منفجر می‌شن... خب، اون دو تا انگار واقعاً منفجر شده بودن. من و ادوارد نمی‌دونستیم باید بریم دم خونه‌شون و به پلیس زنگ بزنیم یا نه. خیلی نگرانشون بودیم.»

«به پلیس زنگ زدین؟»

«نه، چون اوضاع آروم گرفت. اولیور هنوز عصبانی بود، اما دیگه داد نمی‌زد.»

«شنیدین درمورد چی دعوا می‌کنن؟»

اخمی بر صورتش نقش می‌بندد و می‌فهمم این‌بار نیز مثل صحبتم با تمزین، از خط قرمزی نامرئی عبور کرده‌ام.

سریع می‌گویم: «ببخشید. نمی‌خواستم فضولی کنم.»

لورنا با خود در کشمکش است که چقدر از دانسته‌هایش را در اختیارم بگذارد و این در چهره‌اش نمایان است. شانه‌هایش فروافتاده‌اند.

«ادوارد بهم گفته نباید در این‌باره حرفی بزنم، اما هیچکی درموردش حرف نمی‌زنه و این به‌جای اینکه همه‌چیز رو بهتر کنه، بدتر می‌کنه.»

آرام می‌گویم: «درک می‌کنم. وقتی خواهرم مُرد، کسی درباره‌ش حرفی نمی‌زد. فکر می‌کردن حرف‌زدن دربارهٔ اون من رو ناراحت می‌کنه؛ اما اینکه کسی بهش اشاره نمی‌کرد بدتر بود، انگار اون هیچ‌وقت توی زندگی‌شون نبوده.»

«من اجازه ندارم دربارهٔ پسرمون حرف بزنم یا عکسش رو توی خونه بذارم.»

«حتماً خیلی سخته.»

«همین‌طوره.» اشک چشمانش را پر می‌کند، اما پیش از آنکه بتوانم چیزی بگویم، پلکی زده و کنارشان می‌زند. می‌گوید: «برگردیم سر بحث نینا و اولیور.» و با لب‌های لرزانش لبخند می‌زند. لحظه‌ای درنگ می‌کند تا همه‌چیز را به یاد آورد. «روز

بعد رفتم نینا رو ببینم، فردای روزی که صدای دعواشون رو شنیده بودیم. منتظر موندم تا اولیور بره سر کار. توی حال بدی بود و چیزی نمونده بود گریه‌ش بگیره. از اینکه من و ادوارد صدای دعواشون رو شنیده بودیم خیلی شرمنده و ناراحت بود. گفت تقصیر اون بوده. گفت خیانت کرده و اولیور فهمیده.»

«گفت با کی به اولیور خیانت می‌کرده؟» از اینکه چنین بی‌مقدمه سؤال کرده‌ام می‌ترسم و می‌خواهم معذرت‌خواهی کنم؛ اما او که گویی سؤالم را طبیعی می‌داند ادامه می‌دهد.

«نه؛ اما گفت می‌خواد تمومش کنه و بعد، اون شب، فقط چند ساعت بعدش اولیور... هنوز باورم نمی‌شه.»

محتاطانه می‌گویم: «شاید کار اولیور نبوده. شاید کار اون مردی بوده که نینا خودش رو درگیرش کرده. گفتی گفته می‌خواد رابطه‌ش رو با اون مرد به هم بزنه. متأسفم، ولی می‌شه بپرسم چرا فکر می‌کنی اون نمی‌تونسته نینا رو بکشه؟»

دستمالی از آستینش بیرون می‌کشد. «چون اولیور به پلیس دروغ گفت و این گناهکاربودنش رو ثابت می‌کنه. » چشمانش را پاک می‌کند و ادامه می‌دهد: «کاش می‌دونستم. کاش می‌دونستم می‌خواد به پلیس چی بگه؛ چون اون‌وقت، گرچه بی‌رحمانه به‌نظر می‌آد، اما به‌خاطرش دروغ می‌گفتم. البته نه دروغ، می‌گفتم چیزی ندیده‌م؛ اما وقتی اون شب برای پرس‌وجو اومدن اینجا، اصلاً نمی‌دونستم نینا مرده و اونا هم در این مورد چیزی نگفتن. می‌خواستن بدونن چیزی شنیدیم و دیدیم یا نه؟ منم صادقانه جواب دادم که ساعت نُه اولیور رو دیدم که اومده و

رفته خونه. می‌دونم فقط چند دقیقه از نُه گذشته بود؛ چون نشسته بودیم تا مثل همیشه اخبار ساعت نُه شبکهٔ بی‌بی‌سی رو تماشا کنیم. می‌دونی عادت کردیم و به قول معروف نمی‌شه عادت‌های قدیمی رو ترک کرد.

به‌علاوه توی این سن اخبار ساعت ده دیرتر از اونی پخش می‌شه که به‌خاطرش بیدار بمونیم. به‌هرحال همون‌موقع بود که صدای ماشین اولیور رو شنیدم و رفتم تا از پنجره نگاهی به بیرون بندازم. معمولاً چنین کاری نمی‌کنم؛ مخصوصاً توی زمستون که پنجره‌ها رو کامل با پرده می‌پوشونیم، اما به‌خاطر دعوای شب گذشته مضطرب بودم. چند لحظه منتظر موندم و امیدوار بودم دوباره دعواشون رو از سر نگیرن. وقتی صدایی نشنیدم، رفتم تا اخبارم رو تماشا کنم. » لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد می‌گوید: «حدود نیم‌ساعتی گذشت، چون اخبار دیگه داشت تموم می‌شد، صدای چند تا ماشین رو شنیدیم که بیرون پارک کردن و وقتی بیرون رو نگاه کردم دیدم ماشینای پلیسن. فکر کردیم اولیور و نینا دوباره دعواشون شده و یکی از اونا یا یکی از همسایه‌ها به پلیس زنگ زده تا برای کمک بیان.

راستش رو بخوای خوشحال بودم که یکی دیگه به‌جای ما با پلیس تماس گرفته؛ چون اگه یک بار دیگه و مثل شب قبلش صدای دعوا رو می‌شنیدیم، حتماً به پلیس زنگ می‌زدیم یا حداقل می‌رفتیم خونه‌شون تا آرومشون کنیم. » دستمال را در دستش مچاله می‌کند. «بعد توی یه چشم‌به‌هم‌زدن پلیس درِ

خونه‌مون رو زد و شروع کرد به سؤال کردن. صبح روز بعدش بود که فهمیدیم نینا به قتل رسیده. ».

با لحنی ملایم می‌گویم: «حتماً خیلی شوکه شدین.» اما لورنا در گذشته غرق شده است و مطمئن نیستم صدایم را بشنود.

«اولیور به پلیس گفته بود خونه نرفته. گفته بود یه مدت توی میدون نشسته و خب این حقیقت نداشت.»

می‌گویم: «ممکنه رفته باشه خونه، ولی بلافاصله تصمیمش عوض شده باشه و رفته باشه توی میدون؟»

لورنا دوباره سر تکان می‌دهد: «اگه این‌طور بود به پلیس می‌گفت. اگه می‌دونستم می‌خواد به پلیس بگه رفته میدون، هیچ اشاره‌ای به اینکه موقع رفتن توی خونه دیدمش نمی‌کردم؛ اما نمی‌دونستم. نمی‌دونستم می‌خواد دروغ بگه. بعد هم برای چی باید ساعت نُه شب، توی تاریکی و سرما بره اونجا بشینه؟»

«به پلیس درمورد صحبتت با نینا و اینکه گفته بود به شوهرش خیانت می‌کرده گفتی؟»

«آره خیلی به این نکته توجه نشون دادن؛ چون این به اولیور انگیزه می‌داد تا نینا رو بکشه.»

«به این فکر نکردن که شاید قاتل مردی باشه که نینا باهاش وارد رابطه شده بوده؟»

لورنا با ناراحتی به من نگاه می‌کند. «برای چی باید همچین فکری می‌کردن؟ اولیور اون رو کشته بود.»

به‌تأیید سر تکان می‌دهم. «بیشتر از این وقتت رو نمی‌گیرم. ممنونم که باهام حرف زدی.»

می‌پرسد: «فکر می‌کنی بتونی اینجا بمونی؟ منظورم حالاست که درمورد قتل می‌دونی.»

«نمی‌دونم. اسم خواهرم هم نینا بود و توضیحش سخته؛ اما اگه از اینجا برم، انگار دارم خواهرم رو هم تنها می‌ذارم. می‌دونم رفتار سالمی نیست، ولی هنوز نتونسته‌م فکر خواهرم رو رها کنم.»

«درک می‌کنم.»

«حتی بعد از حدود بیست سال؟»

«به‌نظرم آدم وقتی داغداره، زمان براش معنایی نداره.»

مهربانی صدایش اشک به چشمانم می‌آورد، سر تکان می‌دهم و از اینکه درکم می‌کند سپاسگزارم.

به او می‌گویم: «هر تصمیمی که گرفتم بهت خبر می‌دم. اینجا همه خیلی مهربونن. ایو و ویل فوق‌العاده‌ن و ماریا و تمزین هم خیلی دوست‌داشتنی‌ان و باوجود همهٔ این اتفاق‌ها هنوز لئو رو دوست دارم.»

می‌گوید: «بله... خب، از صحبت باهات خیلی خوشحال شدم، ممنونم که اومدی.» خم می‌شود تا مرا ببوسد و صدایش را می‌شنوم که چیزی کنار گوشم زمزمه می‌کند.

جا می‌خورم و می‌گویم: «ببخشید؟»

دوباره دست لورنا به‌سمت مرواریدهایش می‌رود. «گفتم خداحافظ.» به‌نظر مشوش می‌رسد. «شاید نباید بغلت می‌کردم، اما بعد از چیزهایی که درمورد خواهر و والدینت بهم گفتی...» و حرفش را نیمه رها می‌کند.

«نه، نه، مسئله‌ای نیست. فکر کردم...»

لورنا خود را کنار می‌کشد، در را باز می‌کند و می‌گوید:

«خداحافظ آلیس.»

هجده

درِ ورودی را پشت سرم می‌بندم و اضطراب وجودم را فرامی‌گیرد. وقتی لورنا مرا در آغوش گرفت گفته بود *بهشون اعتماد نکن* یا تصور کرده بودم؟

حتماً تصور کرده بودم، چون چه دلیلی داشت وقتی‌که در خانه تنها بودیم زیرلب با من حرف بزند؟ به من گفته بود ادوارد بیرون رفته است. سعی دارم به یاد بیاورم قبل از شنیدن این حرف چه می‌گفتم. دربارهٔ ایو و ویل حرف زدم و به‌گمانم اشاره‌ای به تمزین و ماریا و همین‌طور لئو کردم. امکان ندارد درمورد لئو به من هشدار بدهد، او حتی لئو را نمی‌شناسد. منظورش ویل و ایو بود؟ شاید پیش از بازکردن در صدای گفت‌وگویم را با ویل شنیده بود؛ اما شاید منظورش ماریا یا تمزین بود یا شاید هیچ‌یک از اینها؛ چون درواقع آن چیزی که شنیده بودم، زاییدهٔ تخیلاتم بود.

می‌خواهم به طبقهٔ بالا بروم و از پنجرهٔ اتاق کار لئو میدان را زیر نظر بگیرم. می‌خواهم منتظر بازگشت ادوارد به خانه بمانم؛ چون باور نمی‌کنم لورنا دربارهٔ نبودنش در خانه به من دروغ گفته باشد؛ اما زنگ در به صدا درمی‌آید. راهی را که رفته‌ام بازمی‌گردم، در را باز می‌کنم و تمزین را می‌بینم که آنجا ایستاده و دست‌هایش را در جیب‌های کت چرمی‌اش فروبرده است. غافل‌گیر می‌شوم و می‌گویم: «وای سلام تمزین. حالت چطوره؟ دوست داری بیای تو؟»

سری تکان می‌دهد. «نه ممنون. فقط می‌خواستم بگم فکر نمی‌کنم کار درستی باشه که با بازکردن بحث قتل، لورنا رو ناراحت کنی.»

خون به گونه‌هایم می‌دود. «فقط سعی داشتم یه‌کم بیشتر درمورد نینا بدونم.»

«چرا؟»

«خب من...»

حرفم را قطع می‌کند. «چرا می‌خوای دربارهٔ نینا بدونی؟ دیروز موقع ناهار به‌اندازهٔ کافی بهت اطلاعات ندادیم؟ لورنا چی می‌تونسته درموردش بگه که ما، دوستاش، قبلاً بهت نگفته باشیم؟»

تته‌پته‌کنان می‌گویم: «من... فقط می‌خواستم کمک کنم. لورنا گفت از اینکه می‌تونه درمورد نینا با کسی صحبت کنه خوشحاله.»

«مزخرفه!» از تندی کلام او چهره درهم می‌کشم. «ببین، می‌فهمم وقتی درمورد قتل فهمیدی بهت شوک بزرگی وارد شده و واقعاً نمی‌دونم انگیزهٔ اون خبرنگار از صحبت با تو چی بوده؛ اما اگه خودت رو توی کارهایی که بهت ربط نداره دخالت بدی، به‌جای اینکه چیزی رو درست کنی بیشتر خرابش می‌کنی و مطمئن باش دلت نمی‌خواد کاری کنی که همه ازت رو برگردونن؛ مخصوصاً اگه تصمیم بگیری اینجا بمونی.» بعد پشت به من می‌کند و بدون خداحافظی دور می‌شود.

صورتم از پرخاشگری‌های بی‌دلیل تمزین می‌سوزد. به طبقهٔ بالا می‌دوم و او را که میدان را رد کرده و به‌سمت خانه‌اش می‌رود زیر نظر می‌گیرم. شاید حقیقتِ پشت حرف‌های اوست که این‌طور مرا می‌آزارد. من لورنا را ناراحت کرده بودم. ازدست‌دادن اولیور درست مانند این بوده که بار دیگر پسرش را از دست بدهد یا حتی شاید بدتر از آن، چون این‌بار خود او ماشه را کشیده بود. وقتی پیش‌رویم نشسته بود و دستانش را روی پا در هم گره کرده بود، می‌توانستم بار گناهی را که بر شانه‌هایش بود احساس کنم؛ اما دوست ندارم کسی تهدیدم کند و حرف‌های تمزین تهدیدکننده به‌نظر می‌رسید. از کجا می‌دانست با لورنا درمورد نینا صحبت کرده‌ام؟ دیده بود که از خانه‌اش بیرون آمده‌ام، دودوتا چهارتا کرده و حدس زده بود؟

هنوز خبری از ادوارد نیست. نگاهی به دیگر خانه‌ها می‌اندازم و تیم را در پلاک ۹ می‌بینم که پشت پنجرهٔ طبقهٔ بالا ایستاده و او هم به میدان چشم دوخته است. گرچه من هم دارم درست همان کار را می‌کنم، دیدن تیم در آن حالت معذبم می‌کند. ده و بعد پانزده دقیقه می‌گذرد. حرکتی در سمت چپ، نگاهم را به خود جلب می‌کند. درِ گاراژ لورنا و ادوارد رو به بیرون و بالا باز می‌شود، بعد ادوارد را می‌بینم که پوتین‌های سبز باغبانی‌اش را به پا کرده است و به‌سمت سطل زبالهٔ چرخ‌دارشان پیش می‌رود. او را نگاه می‌کنم که دستهٔ سطل را گرفته، آن را روی مسیر ماشین‌رو بالا می‌کشد و به داخل گاراژ می‌برد. پس برخلاف

آنچه لورنا گفت بیرون نبود؛ اما شاید منظورش این بود که ادوارد آنجا و در خانه نیست و در باغ به سر می‌برد.

وقتی لئو به خانه می‌آید، می‌پرسد چیزی برای خوردن می‌خواهم یا نه. هنوز از دیدارم با تمزین ناراحتم و به‌خاطر هشدار لورنا، البته اگر هشدار بوده باشد، نگرانم و گرسنه نیستم. کنار میز آشپزخانه می‌نشینم و به او که از اجاق‌گاز به یخچال و برعکس در حرکت است نگاه می‌کنم. در سکوت از او می‌پرسم *تو واقعاً کی هستی لئو؟ چطور نفهمیده بودم به من دروغ می‌گویی؟ و مهم‌تر از آن، چرا کلیدی را زیر یکی از کشوهایت چسبانده‌ای؟ چه چیز را از من پنهان می‌کنی؟*

سکوت را می‌شکنم و می‌گویم: «فرداشب برای شام خونهٔ ماریا دعوت شدیم.»

رو به من می‌کند. «مطمئنی دوست داری من بیام؟» لحنش جوری است که گویی دوست دارد بگویم نه.

«اگه نیای عجیب به‌نظر می‌رسه.»

«اگه ترجیح می‌دی بدون من بری، می‌تونم بگم مریضم.»

لحظه‌ای به این فکر می‌کنم که شاید بهتر باشد به ماریا بگویم نمی‌آییم. به‌زحمت می‌توانم در حضور لئو عادی رفتار کنم و نمی‌خواهم حالت ناخوشایند بینمان شب دیگران را هم خراب کند. به‌علاوه، تمزین هم آنجا خواهد بود؛ اما می‌خواهم با زوج‌های دیگر هم آشنا شوم و با ردکردن دعوت ماریا، لئو را نیز خوشحال خواهم کرد. با توجه به اینکه او درمورد قتل چیزی به

من نگفته بود، همه درک خواهند کرد که بینمان هنوز قدری شکراب باشد.

موبایلم را بیرون می‌آورم. «به ماریا زنگ می‌زنم و می‌گم منتظر هر دومون باشه.»

وقتی با ماریا تماس می‌گیرم و می‌گویم وقتمان آزاد است، می‌گوید: «عالی شد.»

می‌پرسم: «چیزی هست که بتونم با خودم بیارم؟»

«نه، زحمت نکش. مهمونی ساعت هفت شروع می‌شه، مشکلی نداری؟»

«عالیه!»

بعد تماس را قطع می‌کنم و به لئو می‌گویم: «مهمونی ساعت هفته.»

او که سعی دارد قدری به صدایش شوق ببخشد، می‌گوید: «چقدر خوب!»

سعی نمی‌کند سر صحبت را باز کند. شامش را می‌خورد، اخبار را در موبایلش می‌خواند و لیوانی پر از نوشیدنی در دست می‌گیرد.

می‌گویم: «امروز لورنا رو دیدم.»

«حالش چطور بود؟»

«هنوز به‌خاطر اینکه شنبه‌شب یه غریبه رو راه داده به سیرکل، ناراحته.» و بعد چون نمی‌توانم جلوی خود را بگیرم می‌گویم: «بهش گفتم همین چند روز پیش درمورد نینا فهمیده‌م.»

جرعه‌ای می‌نوشد و می‌گوید: «درسته.»

«باهم حرف زدیم و گفت نینا به شوهرش خیانت کرده بوده. برای همین به این فکر افتادم که شاید شوهر نینا اون رو نکشته، شاید مردی کشته باشدش که باهاش رابطهٔ نامشروع داشته.»

لیوان از دستش رها می‌شود و روی میز می‌افتد. نوشیدنی مانند خونی از زخم بیرون می‌زند و بر سطح چوبی میز پخش می‌شود. لحظه‌ای هر دو به آن خیره می‌شویم و گویی مسحور شده‌ایم. بعد بلند می‌شود، حوله‌ای برمی‌دارد و در حینی که من لیوان را برمی‌دارم میز را خشک می‌کند.

می‌گوید: «ببخش. از دستم لیز خورد.»

به گندی که نوشیدنی به میز زده است نگاه می‌کنم، بعد لیوان را روی پایه‌اش برمی‌گردانم. «چیزی نشده.»

«فکر نمی‌کنم غیبت‌کردن پشت سر مرده کار درستی باشه.»

خم می‌شود تا نوشیدنی‌ای را که روی زمین ریخته است تمیز کند. به پشت سرش خیره می‌شوم و برای اولین‌بار می‌فهمم که بالای سرش اولین قدم‌ها را رو به طاسی برمی‌دارد. وقتی با تمام زور حوله را روی کف‌پوش چوبی می‌کشد می‌توانم ردی از پوست صورتی کف سرش را ببینم.

می‌گویم: «لورنا غیبت نمی‌کرد. من ازش خواستم درمورد نینا بهم بگه.»

حوله را مچاله می‌کند، به‌سمت سینک می‌رود و آن را کنار سینک می‌گذارد. شیر آب را باز می‌کند و دست‌هایش را می‌شوید. «چرا؟»

«چون می‌خوام درمورد زنی که دارم توی خونه‌ش زندگی می‌کنم بدونم.»

می‌گوید: «فقط به‌خاطر اینکه به قتل رسیده دلت می‌خواد بدونی. وگرنه این‌قدر کنجکاوی نمی‌کردی.»

با خشم به پشت سرش نگاه می‌کنم. «خب لئو بگو ببینم وقتی بن بهت گفت زن جوونی توی خونه‌ای که می‌خوای بخری مرده، چه حسی داشتی؟ کنجکاو نشدی؟ هیچی درموردش نپرسیدی؟ حتی نپرسیدی کی بوده؟»

دست می‌برد تا حوله‌ای تمیز بردارد، بعد رو به من می‌کند. «نه، فکر نکنم پرسیده باشم.» دست‌هایش را با دقت خشک می‌کند و ادامه می‌دهد: «اگه درست یادم باشه، بن خودش و بدون اینکه بپرسم اسم اون زن رو بهم گفت.»

«بعد تو اسمش رو توی گوگل جست‌وجو نکردی که ببینی چه اتفاقی براش افتاده بوده؟ این‌قدر بی‌تفاوت بودی؟»

«بی‌تفاوت نبودم. اسمش رو شناختم. پرونده‌ش یادم بود و می‌دونستم چی شده. همه یادشونه؛ چه توی رسانه‌ها و چه توی روزنامه‌ها جریان رو خوب پوشش داده بودن.»

«بااین‌حال هیچ‌جا اشاره نشده بود که نینا خیانت‌کار بوده.»

حوله را بر روی کابینت می‌گذارد و به‌سمت میز می‌آید. «شاید خیانت نکرده. شاید فقط شایعه بوده.»

می‌گویم: «نه، خودش به لورنا اعتراف کرده بوده.» می‌خواهم لیوانش را پر کنم، اما سرش را تکان می‌دهد.

«پس برای همین بوده که شوهرش اون رو کشته. فهمیده بهش خیانت می‌شده و از روی حسادت اون رو کشته.»

«شاید. مگر اینکه اون یکی مرد کشته باشدش.»

اخمی می‌کند. به‌نظر عصبی می‌رسد، اما می‌دانم او هیچ‌گاه از غیبت‌کردن خوشش نمی‌آمده است. «برای چی همچین حرفی می‌زنی؟»

«چون طبق چیزهایی که لورنا گفت، نینا می‌خواسته رابطه‌ش رو با اون مرد قطع کنه و چون همه می‌گن اولیور یکی از بهترین و مهربون‌ترین مردهایی بوده که به زندگی‌شون دیدن.»

تکرار می‌کند: «همه؟»

«ساکنین اینجا! دوستاش و همسایه‌هاش.»

لئو آنچه از نوشیدنی در لیوانش مانده سر می‌کشد. «اگه چیز مشکوکی بود پلیس پیداش می‌کرد.» بعد از میز دور می‌شود و ادامه می‌دهد: «باید برم سر کارم، بعداً می‌بینمت.»

صدای پاهایش را که به طبقهٔ بالا و اتاق کارش می‌رود می‌شنوم. لحظه‌ای بعد صدای کشیده‌شدن فلز بر فلز به گوش می‌رسد. این صدا را می‌شناسم. یکی از کشوهای بایگانی را باز کرده است. پس کلید کشوها جایی در طبقهٔ بالاست. مگر اینکه... وارد راهرو می‌شوم. کیفش در راهرو نیست و کتش جایی که همیشه آن را می‌آویزد به چشم نمی‌خورد. شاید کلید را همراهش می‌برد؛ اما برای چه باید این کار را بکند؟ پروندهٔ ارباب‌رجوع‌هایش که تا این اندازه محرمانه نیست، هست؟

نوزده

صبح که می‌رسد می‌دانم نمی‌توانم از پسش بربیایم. نمی‌توانم به مهمانی ماریا بروم. نمی‌خواهم تظاهر کنم که همه‌چیز بین من و لئو خوب است و نمی‌خواهم با تمزین رودررو شوم. اگر به همه بگوید برای لورنا مزاحمت ایجاد کرده‌ام چه؟

به لئو می‌گویم: «آخر هفته می‌رم هارلستون. یکشنبه عصر برمی‌گردم.»

با تعجب به من نگاه می‌کند. «درسته، باشه. پیش دبی می‌مونی؟»

«آره. نیاز دارم یه مدت از سیرکل دور باشم.»

«شام خونهٔ ماریا چی؟»

«می‌تونی اگه دوست داشتی تنهایی بری.» و می‌دانم که نخواهد رفت.

با دبی تماس می‌گیرم.

«آخر این هفته سرت شلوغه؟»

«چرا می‌خوای بیای؟ وای خدایا چقدر خوشحالم! نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده! لئو هم می‌آد؟ می‌خوای اینجا بمونی؟ من کلی اتاق خالی دارم!»

می‌خندم و بلافاصله احساس می‌کنم حالم بهتر شده است. دبی در خانهٔ بزرگ و چهارخوابه‌ای در مزرعه‌اش زندگی می‌کند. تابه‌حال ازدواج نکرده است، اما چندین مرد در زندگی‌اش بوده‌اند و بااین‌حال حالا از مجردبودنش لذت می‌برد.

«نه، تنهایی می‌آم و آره، خیلی خوشحال می‌شم که پیش تو بمونم.»

«بهتر شد! نه اینکه لئو رو دوست نداشته باشم، اما این‌جوری می‌تونیم واقعاً باهم وقت بگذرونیم و تو درمورد زندگی توی لندن بهم بگی.»

جوری درمورد لندن حرف می‌زند که گویی آن سر دنیاست؛ اما دبی نیز مثل من در هارلستون به دنیا آمده و بزرگ شده است. تاکنون به لندن نیامده است و ترجیح می‌دهد در کنار اسب‌هایش بماند و کلاس‌های سوارکاری‌اش را اداره کند.

«ایرادی نداره اگه امروز برسم؟»

«معلومه که نداره. با ماشین می‌آی؟»

«آره، احتمالاً برای ناهار می‌رسم.»

«عالیه!»

با ماریا تماس می‌گیرم و از اینکه تماسم به پیغام‌گیر متصل شده است، احساس خشنودی می‌کنم. برایش پیامی می‌گذارم، از ته دل معذرت می‌خواهم و می‌گویم نیاز دارم از اینجا دور باشم و چند روزی به جایی دیگر می‌روم. ده دقیقه بعد به من پیام می‌دهد، می‌گوید شرایطم را درک می‌کند و خیالم راحت می‌شود.

بازگشت به هارلستون تلخ و شیرین است. حینی که در دهکده رانندگی می‌کنم، دیدن ختمی‌های رنگارنگی که مانند نگهبانانی قدبلند و مغرور به دیوارها تکیه داده‌اند و گل‌های ادریسی‌ای که بالای حصار باغ‌ها خیمه زده‌اند، به یادم می‌آورد که چقدر

دل‌تنگ اینجا بوده‌ام. در این یک ماهی که نبوده‌ام همه‌چیز تغییر زیادی کرده است. مزارع که یک ماه گذشته پر از ساقه‌های دروشده و طلایی‌رنگ بودند و من دوست داشتم به هنگام رفتن به خرید در میانشان راه بروم، حالا شخم خورده‌اند و من در این فکرم که اولین‌بار چه کسی روی خاک تازه زیروروشده راه رفته است.

دبی که از سواری با اسب تنومند و بزرگش، لوسیفر [۵۲]، برگشته است، متوجه حال نه‌چندان خوبم می‌شود. وقتی پوتین‌های سوارکاری‌اش را با تکه‌ای روزنامه تمیز می‌کند، به او دربارهٔ لئو می‌گویم و اینکه حقیقت را درمورد خانه‌ای که خریده بودیم از من مخفی کرده است.

سردرگمی بر پیشانی‌اش چین انداخته است و می‌گوید:

«نمی‌فهممش. چه چیزی رو هم ازت مخفی کرده! تعجبی نداره که دوست نداری دیگه پات رو اونجا بذاری. حتی من هم نمی‌تونم توی خونه‌ای زندگی کنم که کسی توش به قتل رسیده و تازه من پوست‌کلفتم.» حالا که پوتین‌هایش تمیز شده‌اند به‌سمت سینک می‌رود تا دست‌هایش را بشوید.

می‌گویم: «حالا هم چون سعی داشتم بیشتر از جریان قتل سر دربیارم، همسایه‌ها مقابلم جبهه گرفته‌ن.»

دبی که آب از آرنج‌هایش چکه می‌کند، رو به من می‌چرخد. «چرا؟» و دست دراز می‌کند و حوله‌ای را با طرح پیچازی برمی‌دارد.

«چون دوست ندارن سؤال کنم.»

«نه، منظورم اینه که برای چی می‌خوای بیشتر درمورد قتل بدونی؟»

«چون به اون روشنی که مردم می‌گن نبوده. شایعه‌هایی درمورد بی‌عدالتی توی پرونده هست؛ شایعه‌هایی که می‌گن شوهرش اون رو به قتل نرسونده.»

«پس پلیس پرونده رو دوباره به جریان انداخته؟» و به تصویر خود در آینهٔ قاب‌چوبی‌ای که به دیوار آویخته است نگاه می‌کند. موهای قهوه‌ای مایل به سرخش که معمولاً پف کرده و در هم ریخته‌اند به‌خاطر کلاه سوارکاری به کف سرش چسبیده‌اند و او به کمک انگشتانش آنها را دوباره به هم می‌ریزد.

می‌گویم: «فکر کنم پرونده‌ش هیچ‌وقت بسته نشده.»

اخمی می‌کند. «اما برای چی خودت رو درگیرش می‌کنی؟ متأسفم آلیس، ولی یه‌جورایی درک می‌کنم که چرا مردم دوست ندارن در این‌باره حرف بزنن. باید ولش کنی و بذاری به حال خودش بمونه.»

«نمی‌تونم.»

«چرا نمی‌تونی؟»

نگاهم را به سوی دیگری می‌اندازم. «اسمش نینا بوده.»

«وای آلیس!» می‌آید، کنارم می‌نشیند و دستی دور شانه‌هایم می‌اندازد. مرا در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «باید رهاش کنی.»

سرم را پایین می‌اندازم و شرمنده‌ام. دبی شاهد وسواس شدید من به دختر یکی از دوستان مشترکمان در هارلستون بود که

مدت‌ها پیش از خواهرم به دنیا آمده و برحسب اتفاق نامش نینا بود. گرچه همیشه او را دوست داشتم، بعد از مرگ خواهرم توجه وسواس‌گونه‌ای به او پیدا کردم. برایش هدایای گران‌قیمت می‌خریدم و عملاً عاشقانه به او توجه می‌کردم تا اینکه مادرش با لحنی ملایم به من گفت دست از این کارها بردارم، چون بیش از حد لزوم پیش رفته‌ام. و من در کمال حماقت از او رنجیدم و درنهایت دوستی‌مان را خراب کردم.

آرام می‌گویم: «دارم سعی‌ام رو می‌کنم.»

دبی می‌گوید: «تازه اگه هم تخلفی رخ داده باشه، تو توی جایگاهی نیستی که بری از این و اون سؤال کنی، مخصوصاً وقتی دلیلت برای شک و تردیدهات یه شایعهٔ به‌اثبات‌نرسیده‌ست.»

«شایعه نیست. یه بازپرس خصوصی اومد دیدنم. از طرف خواهرشوهر نینا که معتقده برادرش بی‌گناهه استخدام شده.»

«خب، معلومه که می‌گه برادرش بی‌گناهه.»

«اما همسایه‌م بهم گفت نینا بهش اعتراف کرده بوده که به شوهرش خیانت کرده. پس چرا اون مرد دوم نمی‌تونسته قاتل باشه؟»

«مگه پلیس درموردش تحقیق نکرده؟»

درنگی می‌کنم. «نمی‌دونم. اون بازپرس خصوصی ازم خواست چشم‌وگوشم رو باز کنم و اگه چیزی شنیدم بهش بگم.»

دهان دبی باز می‌ماند. «ازت خواست جاسوسی همسایه‌هات رو بکنی؟»

سریع می‌گویم: «من که قبول نکردم.»

«امیدوارم همین‌طور باشه. اگه تصمیم داشته باشی توی سیرکل بمونی و بخوای همه بپذیرنت و به اونجا تعلق داشته باشی، باید سرت رو پایین بندازی و از این ماجرا رد بشی. به‌علاوه تو الان باید روی خودت و لئو تمرکز کنی، نه مرگ کسی که حتی نمی‌شناختی‌ش.»

باقی آخر هفته را به گفت‌وگو با دیگر دوستانمان در دهکده می‌گذرانیم و برنامه‌هایمان برای پیاده‌روی‌های طولانی‌مدت با موجی از باران و هوای سرد که از سمت شرق می‌وزد به هم می‌خورد. این هوا با حال‌وهوای من که سوار بر ماشین به لندن برمی‌گردم همخوانی دارد، اما با نزدیک‌شدن به سیرکل، تکانی به ذهن و افکارم می‌دهم. بودن در هارلستون و دوری از این مجتمع به من فرصتی داده است تا دید بهتری به قضایای پیش‌آمده پیدا کنم. اگر قرار باشد من و لئو آنچه را انجام داده است پشت سر بگذاریم، لازم است خودم قدم اول را بردارم.

ماشین را در ورودی پارکینگ پارک می‌کنم. فکر کردم شاید وقتی لئو صدای ماشینم را بشنود، به استقبالم بیاید، اما خبری از او نیست. او را پشت میز، با لیوانی نوشیدنی می‌یابم که در موبایلش مشغول خواندن اخبار است.

گلویی صاف می‌کنم. «سلام.»

نگاهم می‌کند. «سلام. با دبی بهت خوش گذشت؟»

«آره، ممنونم. تو چی؟ آخر هفتهٔ خوبی داشتی؟»

«آره، عالی بود.» دستانش را بالای سر می برد و می‌کشدشان، بعد آنها را پشت گردن در هم قفل می‌کند. «با پاول تنیس بازی کردم و بقیهٔ آخر هفته توی نتفلیکس [۵۳] فیلم تماشا کردم.»

به‌نظر راحت و بی‌دغدغه می‌رسد و موجی از حسادت به من هجوم می‌آورد. احساسم را فرومی‌دهم. می‌پرسم: «شام درست کنم؟»

«من از صبح تا حالا ریزریز چیز خوردم، برای همین گرسنه نیستم؛ اما اگه خودت گرسنه‌ای درست کن.»

بعد بی‌خبر از چشمانم که به او دوخته شده‌اند، بی‌خبر از خستگی و درماندگی‌ای که در وجودم انباشته شده است، رو به موبایلش می‌کند و دوباره خواندن را از سر می‌گیرد. می‌خواستم بپرسم دوست دارد باهم نوشیدنی بخوریم یا نه، اما حالا عصبانی هستم. چطور جرئت می‌کند وقتی گندی به آن بزرگی زده، جوری اینجا بنشیند که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است؟

می‌گویم: «من می‌رم اتاق کارم.»

«نوشیدنی می‌خوای؟»

«نه ممنونم.»

«باشه.»

گویی که ذره‌ای برایش اهمیت نداشته باشد، دوباره مشغول خواندن می‌شود. لحظه‌ای با خونسردی نگاهش می‌کنم.

می‌گویم: «می‌تونی این هفته توی بیرمنگهام بمونی.»

سریع رو به من می‌کند. حالا توجهش جلب شده است.

«ببخشید؟»

«نیازی نیست هر روز بعدازظهر برگردی خونه، می‌تونی توی بیرمنگهام بمونی.»

«اما... تو کجا می‌ری؟»

«هیچ‌جا.»

«چی؟ می‌خوای تنهایی اینجا بمونی؟»

«آره.»

جوری به من خیره شده است که انگار نمی‌شناسدم. «پنجشنبه چی؟ بیام خونه؟»

«چهارشنبه بهت خبر می‌دم.»

در اتاق کارم، بار دیگر آنچه درمورد قتل نینا می‌دانم از ذهن می‌گذرانم. لورنا و ادوارد صدای دعوای او و اولیور را شنیده بودند. روز بعد نینا به لورنا اعتراف کرده بود که به شوهرش خیانت می‌کرده. همان روز بعدازظهر و طبق گفته‌های لورنا، اولیور ساعت نُه به سیرکل برمی‌گردد و مستقیم به خانه می‌رود. بیست دقیقه بعد، نینا می‌میرد. بااین‌حال اولیور خودش گفته به سیرکل برگشته، اما مدتی را در میدان وقت گذرانده و بعد به خانه رفته است. بعدازآن بوده که جسد نینا را پیدا می‌کند.

کدام‌یک حقیقت را گفته بودند؟ لورنا کاملاً از آنچه دیده مطمئن بود. پس اولیور برای چه گفته بود در میدان وقت گذرانده، درحالی‌که به‌وضوح چنین کاری نکرده بود؟ آیا ترسیده و اولین چیزی را که به ذهنش رسیده بود به پلیس گفته بود؟ یا از پیش

برنامه ریخته بود و امید داشت که کسی متوجه نشود در میدان نبوده؟ شاید هم فکر نمی‌کرده کسی در آن ساعتِ شب از پنجره بیرون را نگاه کند.

بیست

صبح روز بعد، مدتی زمان می‌برد تا لئو آمادهٔ رفتن شود، انگار به من زمان می‌دهد تا نظرم را دربارهٔ تنهاماندن تغییر دهم. موقع بالارفتن از پله‌ها، قدم‌هایش سنگین‌تر از معمول به‌نظر می‌رسند. می‌خواهد کاری کند تا حضورش را احساس کنم و نشان دهد که خانه بدون او چقدر خالی خواهد بود.

از پله‌ها پایین می‌آید و کیفش را با صدایی بلندتر از آنچه باید در راهرو بر زمین می‌اندازد. تلاشش برای فهماندن اینکه چند روزی اینجا نخواهد بود عصبی‌ام می‌کند. از اول هم قرار بود تا زمان پایان قراردادش در بیرمنگهام همین‌طور زندگی کنیم، قرار بود دوشنبه‌ها صبح اینجا را ترک کند و تا پنجشنبه برنگردد. حالا جوری رفتار می‌کند که گویی دارم تنبیهش می‌کنم.

مدت درازی پس از اینکه خانه را ترک می‌کند در تخت می‌مانم، رخوتی چنان شدید در خود حس می‌کنم که نمی‌توانم پسش بزنم. نامشخص‌بودن شرایطمان را به‌وضوح احساس می‌کنم. وقتی به اینجا آمدم سرشار از امید بودم. قدری نگران بودم که چطور می‌خواهم خودم را با زندگی در لندن سازگار کنم، اما مشتاقانه در انتظار بودم وقت بیشتری را با لئو بگذرانم. حالا به‌نظر می‌رسد رابطه‌مان رو به فروپاشی است. حتی بعد از مرگ خواهر و والدینم تا این اندازه احساس تنهایی نکرده بودم.

نیاز به قهوه است که وادارم می‌کند برخیزم. با لیوان قهوه به اتاق نشیمن می‌روم و آن را ایستاده در کنار پنجره می‌نوشم. به درختان که کم‌کم برگ‌هایشان می‌ریزد نگاه می‌کنم. ساعت از

نُه گذشته و برای شروع کارم دیر کرده‌ام. حرکتی نگاهم را به خود جلب می‌کند و ایو را می‌بینم که از خانه‌اش بیرون می‌آید. لباس‌های ورزشی‌اش را به‌تن دارد و می‌خواهم تقه‌ای به پنجره بزنم و دستی برایش تکان دهم که تمزین را پشت سرش می‌بینم. سریع قدمی به عقب برمی‌دارم، اما هنوز هم در دیدم هستند. چند کلمه‌ای باهم حرف می‌زنند، بعد ایو به‌دو از خیابان رد می‌شود، به میدان می‌رود و تمزین را تنها می‌گذارد.

نیاز به صبحانه دارم. به آشپزخانه می‌روم و برشی نان در توستر می‌گذارم. بعد در یخچال به‌دنبال عسل می‌گردم. زنگ در مرا از جا می‌پراند. شیشهٔ عسل از دستم می‌افتد و به زمین کوبیده می‌شود. به خرده‌های شیشه که به پایین شلوار خواب آبی‌رنگم چسبیده‌اند نگاه می‌کنم و در این فکرم که از کجا شروع کنم و این فاجعه را تمیز کنم که بار دیگر زنگ در به صدا درمی‌آید.

هرکه هست، قصد ندارد بی‌پاسخ از اینجا برود.

محتاطانه از روی شیشهٔ خردشده رد می‌شوم، به راهرو می‌روم، در را باز می‌کنم و با تنها کسی روبه‌رو می‌شوم که اگر نمی‌دیدمش خوشحال‌تر بودم.

تمزین!

«سلام آلیس.» به‌خاطر سردی هوا ژاکتی سفید و چکمه‌هایی جیر و تا بالای مچ به پا دارد. بی‌نقص به‌نظر می‌رسد.

من که به‌خاطر لباس‌خوابم معذبم می‌گویم: «ببخشید. حالم خیلی خوب نیست. اگه می‌خوای یه بار دیگه باهام دعوا کنی، بهتره بری یه روز دیگه بیای.»

این‌پا و آن‌پا می‌کند و می‌گوید: «نه، این‌طور نیست. اومدم معذرت‌خواهی کنم. نباید اون‌قدر پرخاشگرانه رفتار می‌کردم. هفتهٔ بدی داشتم.»

«عیبی نداره؛ اما همون‌طور که بهت گفتم، لورنا رو ناراحت نکردم. اون گفت از اینکه می‌تونه با یکی درمورد نینا حرف بزنه خوشحاله، چون هیچ‌کس دیگه‌ای حاضر نیست درموردش صحبت کنه.»

تمزین به‌تأیید سر تکان می‌دهد و من سعی می‌کنم تصویر لورنا را که به مرواریدهایش چنگ زده است از ذهن بیرون کنم.

می‌گوید: «می‌خواستم ببینم دوست داری جمعه صبح حدود ساعت ده‌ونیم برای صرف قهوه بیای خونهٔ من؟ می‌دونم کار داری، اما می‌تونی بیای؟ ایو هم می‌آد.» انگار فکر می‌کند اگر فقط خودمان دو نفر باشیم نخواهم رفت.

از اینکه روزهای کاری‌ام را به هم بزنم چندان خوشم نمی‌آید، اما می‌توانم در وقت ناهار به کارم رسیدگی کنم و صبح را جبران کنم.

می‌گویم: «ممنونم. خیلی خوشحال می‌شم.»

هم خوشحال شده و هم انگار خیالش راحت شده است. «عالی شد! خب، خداحافظ آلیس، امیدوارم زود حالت بهتر بشه.»

به او که از خانه دور می‌شود نگاه می‌کنم و بعد با صدای بلندی می‌گویم: «راستی، خیلی خوشگل شدی.»

برمی‌گردد و دستی برایم تکان می‌دهد، اما اندوهی در صورتش دیده می‌شود، گویی حرفم را باور ندارد.

در آشپزخانه، با انرژی‌ای مضاعف به تمیزکردن خراب‌کاری‌ام مشغول می‌شوم و متوجه می‌شوم این خانه است که انرژی‌ام را تحلیل می‌برد. به هوای تازه و سرد نیاز دارم. نیم‌ساعت نشستن در حیاط کمکم خواهد کرد. می‌توانم علف‌های هرز را بچینم. از چیدن علف‌های هرز لذت می‌برم؛ کاری است که می‌توانم بی‌هیچ فکری به آن مشغول شوم و ذهنم را آزاد بگذارم.

دیروز باران باریده و چیدن علف‌های هرز را ساده‌تر کرده است. تا نیمهٔ سمت چپ باغچه پیش رفته‌ام که متوجه می‌شوم بخشی از حصار میان باغچهٔ ما و باغچهٔ ایو و ویل سر جایش نیست، گرچه نبودش مشکلی ایجاد نمی‌کند و فضای خالی‌اش با شاخ‌وبرگ گیاهان پوشیده شده است. شاخه‌ها را کنار می‌زنم و می‌بینم که اگر بخواهم، می‌توانم بدون دردسر قدم به حیاط ایو و ویل بگذارم. شاید ایو و نینا از این شکاف مثل میان‌بر استفاده می‌کرده‌اند و هر وقت می‌خواسته‌اند یکدیگر را ببینند، به‌جای دورزدن خانه‌ها از اینجا رفت‌وآمد می‌کرده‌اند. به ذهن می‌سپارم که در دیدار بعدی‌مان از ایو در این‌باره بپرسم.

موبایلم زنگ می‌زند. می‌ایستم و استراحتی به کمرم می‌دهم. جینی است.

«سلام آلیس. زنگ زدم ببینم حالت چطوره. مزاحمت که نشدم؟»

«نه اصلاً، اومدم توی حیاط یه‌کم استراحت کنم. بیرون‌بودن حس خیلی خوبی داره. تو چطوری؟ آخر هفته‌ت چطور گذشت؟»

«خب فکر کنم به‌زودی شوهرم با گلف بهم خیانت کنه که از نظرم هیچ اشکالی نداره. مارک و بن تموم دیروز رو توی زمین گلف گذروندن. بعدشم بن اومد خونه‌مون تا همگی باهم نوشیدنی بخوریم و حالت رو پرسید.»

«لطف کرده.»

جینی لحظه‌ای ساکت می‌ماند و بعد می‌گوید: «راستش بهت زنگ زدم، چون لئو امروز صبح باهام تماس گرفت.»

«لئو؟»

«آره، بهم گفت نمی‌خوای این هفته برگرده خونه. گفت بهش گفتی می‌تونه توی بیرمنگهام بمونه. خواست مطمئن شم که تنهایی مشکلی برات پیش نمی‌آد.»

با لحنی شجاعانه‌تر از آنچه احساس می‌کنم می‌گویم: «مشکلی برام پیش نمی‌آد.» اما از اینکه امشب تنها باشم قدری دلهره دارم.

«دوست داری بیام پیشت بمونم؟»

«خیلی لطف داری که این رو می‌گی، اما جدی‌ام، مشکلی برام پیش نمی‌آد. باید این کار رو بکنم جینی. باید ببینم می‌تونم تنها اینجا بمونم یا نه. فقط یه ماهه اینجا اومدیم، نمی‌خوام به این زودی پا پس بکشم.»

«فکر کنم لئو می‌ترسه تو بی‌خیالش بشی.»

آهی می‌کشم. «راستش رو بخوای دیگه نمی‌دونم چه حسی بهش دارم. هنوز نمی‌تونم با دروغی که بهم گفته کنار بیام.»

«نظرت چیه این هفته باهم ناهار بخوریم؟ برای وقت ناهار چند ساعتی مرخصی می‌گیرم.»

«خیلی خوب می‌شه. چه روزی؟»

«یا فردا یا جمعه.»

یادم هست که جمعه صبح باید برای صرف قهوه به خانهٔ تمزین بروم. «فردا بریم. بریم اون رستورانی که توی کاونت‌گاردن [۵۴] ه و ماهی‌های خوشمزه‌ای داره. برای تو که خیلی دور نیست، هست؟»

«نپتون [۵۵]؟ تا اونجا پیاده ده دقیقه راهه. زنگ می‌زنم برای ساعت دوازده‌ونیم میز رزرو می‌کنم.»

«عالیه، اونجا می‌بینمت.»

***

حالا که به دو جا دعوت شده و قدری زمان را صرف کندن علف‌های هرز کرده‌ام، برگشتن سر کار برایم راحت‌تر شده است. داستانی را که دارم ترجمه می‌کنم دوست دارم و چنان غرق کار شده‌ام که تا ساعت سه، برای خوردن چیزی از جا بلند نمی‌شوم. خورشید از پشت ابرها بیرون آمده، پس تصمیم می‌گیرم به‌جای اینکه بعد از خوردن ساندویچم مستقیم سر کار برگردم، برای پیاده‌روی به پارک فینزبری بروم و عصر کار کنم. حالا که لئو به خانه برنمی‌گردد، نیاز دارم ذهنم را به چیزی مشغول کنم و به تنهاماندنم فکر نکنم. نیم‌ساعت بعد به راه می‌افتم. از اینکه سیرکل و جو سنگین و خفقان‌آورش را پشت سر می‌گذارم

خوشحالم و به این نتیجه می‌رسم که این حس نفس‌تنگی به دروازه‌های این مجتمع مربوط می‌شود. اینجا را شبیه زندان کرده‌اند. اگر دروازه‌ها اینجا نبودند، سیرکل تنها بخشی از لندن به‌حساب می‌آمد.

پارک پوشیده از رنگ‌های پاییزی، زیبا و خیره‌کننده است. یک ساعت پیاده‌روی می‌کنم، بعد روی یک نیمکت می‌نشینم و به تکاپوی دنیای پیش‌رویم می‌نگرم. چند نفری به‌سرعت از مقابلم می‌گذرند تا خود را به جایی برسانند، اما بقیه قدم‌زنان و آهسته پیش می‌روند، مخصوصاً مادرانی که کودکان خود را به پارک آورده‌اند یا زوج‌های پیری که برخی دست در دست هم پیش می‌روند. لبخند می‌زنم و بعد حالتی سودازده پیدا می‌کنم. ممکن است روزی من و لئو بچه‌دار شویم و در کنار هم پیر شویم؟ اینکه تاکنون دربارهٔ بچه‌دارشدن باهم صحبت نکرده‌ایم غیرعادی است؟ یا این مکالمه‌ای است که بعد از جاافتادنمان در لندن و عادت به این زندگی جدید، بینمان جریان خواهد گرفت؟

«آلیس!»

سرم را بالا می‌آورم و ایو را می‌بینم که با قدم‌هایی تند به‌سمتم می‌آید.

با لحنی که تعجبی نمایشی در آن احساس می‌شود می‌گویم:

«نگو که هنوز داری می‌دوی! دیدمت که ساعت نُه از خونه بیرون رفتی.»

می‌خندد و روی نیمکت می‌نشیند. لحظه‌ای ساکت می‌ماند تا نفس تازه کند.

«نه، با یکی از دوستام رفتیم دویدیم و بعد من رفتم خونهٔ اون تا باهم ناهار بخوریم. حالا دارم برمی‌گردم که برم توی صفحه‌م مطلب جدید بذارم. تو چی؟ آخر هفتهٔ خوبی داشتی؟ لئو گفت رفتی خارج از شهر.»

«آره، رفتم هارلستون و اونجا چند تا از دوستام رو دیدم. حس بدی داشتم که لحظهٔ آخر، خونهٔ ماریا اومدن رو به هم زدم، اما لازم بود حال‌وهوام رو عوض کنم.»

«نگران نباش، درک کرده بود.»

«به‌علاوه با تمزین برخورد کوچیکی داشتم و گفتم بهتره یه مدت فاصله‌م رو حفظ کنم.»

ایو چینی به دماغش می‌اندازد. «آره بهم گفت. اگه کمکی می‌کنه، باید بگم از کاری که کرده ناراحته.»

«می‌دونم، امروز صبح اومد ازم عذرخواهی کنه و جمعه برای قهوه دعوتم کرد.»

«خب خوبه. گفته بود می‌خواد این کار رو بکنه. از دستش ناراحت نشو آلیس. مرگ نینا ضربهٔ خیلی بدی بهش زده.»

«مطمئنم وحشتناکه که بهترین دوستت رو اون‌طور وحشیانه از دست بدی.» و به داشهوند[۵۶]ی نگاه می‌کنم که مشغول بوییدن کپه‌ای برگ است.

«برای تمزین سخت‌تر بود؛ چون... خب، بحثی چیزی پیش نیومد، اما به‌نظرم وقتی ما به خونهٔ کناری نینا نقل‌مکان کردیم، تمزین یه‌کم احساس کرد... کنار زده شده.»

«چطور؟»

«مسئله اینه که من بعد از مرگ نینا بود که فهمیدم با تمزین دوست صمیمی هستن، یا بودن. وقتی تمزین اومد دیدنم این رو بهم گفت. خیلی به هم ریخته بود و می‌خواست بدونه نینا از دستش ناراحت بوده یا نه. ازش پرسیدم منظورش چیه و گفت تا چند ماه قبل از مرگ نینا، بهترین دوستای هم بودن. مدام به خونهٔ هم رفت‌وآمد داشتن و آخر هفته‌هام شام رو باهم می‌خوردن. بعد یه‌هو همه‌چیز بینشون تغییر کرده. گفت چند باری از کنار خونهٔ نینا رد می‌شده و از پشت پنجره من رو دیده که داشتم با نینا گپ می‌زدم. گفت تعجب کرده که چرا نینا اون رو هم دعوت نمی‌کرده. بهش گفتم گاهی یه‌هویی می‌رفتم خونه‌ش؛ مثلاً از دو برمی‌گشتم، نینا من رو می‌دیده و می‌گفته قهوه می‌خوای و من هم قبول می‌کردم؛ اما چند باری هم دور هم شام خورده بودیم. می‌رفتیم خونهٔ نینا و اولیور و ماریا و تیم هم می‌اومدن، اما هیچ‌وقت خبری از تمزین و کانر نبود، برای همین اصلاً نمی‌دونستم تمزین و نینا قبل از اون باهم صمیمی بودن. چند وقت پیش از ماریا پرسیدم می‌دونه چه اتفاقی بین تمزین و نینا افتاده بوده؟ که اونم گفت خبر نداره. نینا دیگه یوگا هم نمی‌اومد و تمزین حدس می‌زد به این خاطر بوده که نمی‌خواسته اون رو ببینه.» درنگی می‌کند و بعد ادامه می‌دهد: «من واقعاً نینا رو دوست داشتم، اما بعد فکر اینکه شاید یه‌کم... خب، بدجنس بوده، آزارم می‌داد.»

به‌تأیید سری تکان می‌دهم. «همه می‌دونستن که نینا به شوهرش خیانت کرده؟»

«کی این رو بهت گفت؟»

صدایش ذره‌ای عصبی شد یا این‌طور تصور کردم؟ «لورنا.»

ایو سری تکان می‌دهد. «نه. بعد از مرگش فهمیدیم.» بعد به من نگاه می‌کند. «حالا فهمیدی چرا تونستیم قبول کنیم اولیور قاتل بوده؟»

می‌خواهم بپرسم به همین *سادگی؟ بدون ذره‌ای شک؟*

درعوض می‌پرسم: «ولی چرا ممکن نبود قاتل مردی باشه که نینا باهاش به شوهرش خیانت می‌کرده؟»

ایو خم می‌شود تا بند کفشش را ببندد و می‌گوید: «مطمئنم که پلیس بررسی‌ش کرده و اگه اونا فکر نمی‌کردن نیاز به ادامهٔ تحقیقات باشه، ما کی باشیم که باهاشون مخالفت کنیم؟»

می‌خواهم بگویم *دوست‌های اولیور، شما دوست‌های اولیور بودید.*

«گفتی تمزین دوست صمیمی نینا بوده. درمورد این خیانت می‌دونسته؟»

«نه، اون‌موقع نه. نینا هیچ‌وقت درموردش باهاش صحبت نکرده بود.»

«یادمه تمزین هفتهٔ پیش موقع ناهار گفت نینا خیلی کمکش کرده. به‌صورت حرفه‌ای به نینا مراجعه می‌کرد؟»

«نه، نینا اجازهٔ این رو نداشت که روان‌درمانگر دوست‌ها و آشناهاش باشه. تمزین افسردگی داره – فکر نکنم ناراحت بشه

که این رو بهت گفتم – و فکر کنم نینا توی انتخاب داروها و دمنوش‌های گیاهی بهش کمک می‌کرد؛ چون تمزین نمی‌خواست داروهای ضدافسردگی شیمیایی استفاده کنه. برای همین وقتی نینا ازش فاصله گرفت، فشاری که به تمزین وارد شد دوبرابر بود. تمزین حس می‌کرد رها شده، نه‌فقط از نظر فیزیکی که از نظر روانی هم احساس پس‌رونده‌شدن داشت.»

«نینا توی خونه کار می‌کرد؟»

«نه، دفترش حدود بیست دقیقه با اینجا فاصله داشت.»

«کانر چی؟ اون چطور آدمیه؟»

«کانر کانره. معمولاً وقتی کسی درست بشناسدش ازش خوشش می‌آد؛ اما گاهی بی‌احساسه، مخصوصاً در قبال تمزین.» نمی‌خواهم فضولی کنم، اما کنجکاو شده‌ام. خوشبختانه ایو جرعه‌ای از بطری آبش می‌نوشد و بعد بدون نیاز به پرسیدن من ادامه می‌دهد: «مثلاً بعد از قتل، تمزین می‌خواست از اینجا بره. همه‌مون می‌خواستیم. به‌نظرم یه واکنش کاملاً طبیعی بود. یه قتل وحشیانه نزدیک جایی که زندگی می‌کردیم رخ داده بود و همه ترسیده بودیم؛ اما کانر اصرار کرد بمونن و حتی حاضر نشد به احتمالِ جابه‌جایی فکر کنه. اگه یه‌کم باهاش راه می‌اومد و مثلاً می‌گفت باشه، اگه واقعاً می‌خوای از اینجا بریم، می‌تونیم درموردش فکر و صحبت کنیم، تمزین این‌قدر خرد نمی‌شد. مثلاً ویل با این موضوع عالی برخورد کرد و بااینکه فقط پنج ماه از اومدنمون به اینجا گذشته بود، گفت خونه رو برای فروش می‌ذاره. حال لورنا از همه بدتر بود. می‌خواست بره پیش

خواهرش توی دورست [۵۷] بمونه؛ حداقل تا مدتی. ویل هم بهشون گفت می‌تونه اون و ادوارد رو برسونه دورست؛ اما روز بعد ادوارد به‌خاطر سکتهٔ قلبی توی بیمارستان بستری شد. استرس قتلی که توی همسایگی‌ش اتفاق افتاده بود، بهش فشار آورده بود و این شد که نتونستن از اینجا برن. به‌هرحال، قبل از اینکه کسی بتونه کاری بکنه، اولیور دستگیر شد و بعدشم خودش رو کشت و بعد همه دوباره احساس امنیت کردن. تنها کسی که واقعاً از اینجا رفت تینزلی [۵۸] ها بودن؛ ساکنای پلاک ۳.»

«هوم!» ذهنم هنوز درگیر قطع رابطهٔ نینا و تمزین است. نمی‌خواهم ایو بفهمد اطلاعات زیادی به من داده و ذهنم را مشغول کرده است، به‌دنبال موضوعی می‌گردم تا مسیر صحبت را تغییر دهم.

«راستی امروز توی حیاط بودم و یه شکاف روی حصار بین خونه‌هامون پیدا کردم.»

«خدایا اون رو یادم رفته بود! اولیور ماشین چمن‌زنی‌ش رو به ویل قرض می‌داد و چون مدلش جدید بود و کارش خیلی خوب بود. اون بخش از حصار رو باز کردن تا به‌جای اینکه خونه‌ها رو دور بزنن، از اونجا ماشین رو به هم بدن. حتماً اون طرف حصارت هم یه شکاف دیگه پیدا می‌کنی؛ چون اولیور چمن خونهٔ لورنا و ادوارد رو هم می‌زد. حالا جف این کار رو براشون می‌کنه.»

«جف اون‌طرفشون زندگی می‌کنه، درسته؟»

«آره.»

«تنها زندگی می‌کنه؟ یکی بهم گفت طلاق گرفته.»

«آره، الان چند سالی می‌شه. من زنش رو نمی‌شناختم، ولی ماریا اون رو می‌شناخته؛ همسایه بودن. خانمه سر کار با یکی دیگه آشنا می‌شه و به همین سادگی زندگی‌شون از هم می‌پاشه.» ایو می‌ایستد، دستانش را بالای سرش می‌برد و خودش را می‌کشد تا عضلاتش را آرام کند. «ببخش اما دیگه باید برم. می‌خوای به ویل بگم اون تیکهٔ حصار رو برگردونه سر جاش؟»

«نه نمی‌خواد. همون‌جوری خوبه. تازه روش با شاخ‌وبرگ پوشیده شده. بعد هم چه می‌دونیم، شاید به درد خورد.» و لبخند می‌زنم.

«این هفته هم لئو بعدازظهرها برمی‌گرده؟»

«نه. گفتم برنگرده. راه درازیه و نیازی نیست دو بار در روز بره و بیاد.»

«پس می‌خوای شب‌ها بیای خونهٔ ما بخوابی؟»

«چقدر مهربونی! اما اگه قرار باشه اینجا بمونم، بهتره به موندن توی خونهٔ خودم عادت کنم.»

«اگه نظرت عوض شد کافیه بهم بگی. می‌خوای همراهی‌م کنی و تا خونه بدویم؟»

«نه ممنونم، واقعاً اهل دویدن نیستم.»

می‌خندد. «خداحافظ آلیس. از صحبت باهات خوشحال شدم. اگه تا جمعه هم رو ندیدیم، خونهٔ تمزین می‌بینمت.»

متفکرانه به او که دور می‌شود نگاه می‌کنم. از تمام چیزهایی که به من گفته ممنونم، اما اطلاعات بسیار زیادی را یک‌جا روی سرم ریخته است. شاید این ایو است که نباید به او اعتماد کنم و با توجه به آنچه درمورد نینا فهمیده‌ام، درمورد خیانت و رفتار بدی که با تمزین داشته، شاید آن‌قدرها که همه می‌گویند دوست‌داشتنی و خوب نبوده است.

گذشته

مراجعی جدید و دفتری جدید دارم. دفتر در طبقهٔ اول ساختمانی قدیمی و زهواردرفته قرار دارد. صدای پاهایش را می‌شنوم که روی پله‌های چوبی کوبیده می‌شود و از آنها بالا می‌آید ـ دیر کرده است.

با ناراحتی می‌گوید: «ببخشید، گم شده بودم. خیلی وقت نیست که اینجا زندگی می‌کنم و هنوز راه‌ها رو یاد نگرفته‌م.»

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «عیبی نداره. نباید تموم راه رو می‌دویدی.» جدی می‌گویم. گونه‌هایش سرخ شده‌اند و قدری عرق کرده. موهایش به هم ریخته؛ نیمی هنوز بالای سرش بسته شده و نیم دیگر در اطراف صورتش پراکنده شده است. منتظر می‌مانم تا پالتو و شال بیش‌ازاندازه بلندش را که هر دو سیاه‌اند در بیاورد. پیراهن و چکمه‌هایش هم سیاه هستند. متوجه نگاه من می‌شود، خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: «سعی دارم هم‌رنگ جماعت بشم. به‌نظر می‌آد بیشتر خانم‌ها اینجا سیاه می‌پوشن.»

لبخندی می‌زنم و به او می‌گویم راحت باشد، گرچه راحت‌بودن روی صندلی زاویه‌داری که برای این دفتر انتخاب کرده‌ام چندان ممکن نیست. می‌پرسم اینجا به حد کافی برایش گرم هست یا نه. چون بیرون هوا سرد و تقریباً زیر صفر است.

می‌گوید: «بله، ممنونم.»

چشم به پنجره می‌دوزم و به او زمان می‌دهم تا خود را آماده کند. خیابان از صدای مردمی که بعد از روزِ کاری راهی

خانه‌هایشان شده‌اند انباشته است. وقتی می‌نشیند، می‌پرسم: «حالت چطوره؟»

روی صندلی جابه‌جا می‌شود. «راستش رو بخواین واقعاً مطمئن نیستم که چرا اینجام. منظورم اینه که هیچ مشکل جدی‌ای ندارم. به‌گمونم فقط نیاز دارم با کسی حرف بزنم.»

می‌گویم: «من هم برای همین اینجام.» و او را قدری آرام می‌کنم.

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «نمی‌دونم از کجا شروع کنم.»

«چطوره من اول ازت چند تا سؤال بکنم؟»

بار دیگر سر تکان می‌دهد. «بله، البته.»

دفترچه‌ام را به‌سمت خودم می‌کشم. «قبل از اینکه شروع کنیم می‌خوام این رو بدونی و به خاطر بسپری که هرچیزی توی این اتاق گفته می‌شه، محرمانه می‌مونه.»

خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: «خوبه، البته نه اینکه بخوام چیز عجیب و مهمی اینجا بگم. همون‌طور که گفتم واقعاً نمی‌دونم چرا اینجام. زندگی من عالیه؛ اما خوشحال نیستم. از گفتنش هیچ حس خوبی ندارم، اما حقیقته.»

تنش و اضطرابش جو اتاق را مرتعش کرده است. خودکارم را برمی‌دارم و کلمات «عالی» و «ناراضی» را در دفترچه‌ام یادداشت می‌کنم، بعد به جلو خم می‌شوم.

«می‌دونی هنری دیوید ثورو چه باوری داشت؟ می‌گفت خوشبختی مثل پروانه‌ست، هرچی بیشتر دنبالش باشی ازت

دورتر می‌شه؛ اما اگه رهاش کنی، می‌آد و آروم روی شونه‌ت می‌شینه.»

لبخند می‌زند و قدری از اضطرابش کم می‌شود. این جمله همیشه تأثیر خود را به جا می‌گذارد.

بیست‌ویک

بیدار می‌شوم. می‌خواهم چشمانم را باز کنم که غریزه‌ام می‌گوید بهتر است تظاهر به خواب کنم. ذهنم به تکاپو افتاده است و سعی دارد موقعیتم را روشن کند و بعد متوجه می‌شوم فرد دیگری هم در اتاق است.

آدرنالین در بدنم جریان پیدا می‌کند و قلبم را دیوانه‌وار به تپش درمی‌آورد. قلبم در سینه‌ام می‌کوبد و با وحشت به خود می‌گویم دفعهٔ پیش که چنین احساسی داشتم هیچ‌کس در اتاق نبود؛ اما با اطمینانی خوف‌انگیز و وحشتناک می‌دانم که حالا کسی در انتهای تختم ایستاده است. درست مانند فردی فلج دراز کشیده‌ام و حتی جرئت نفس‌کشیدن ندارم. منتظرم این فرد خود را روی من بیندازد و گلویم را میان دست‌هایش بفشارد.

اضطرابم تحمل‌ناپذیر شده است. سعی می‌کنم ترسم را سرکوب کنم، اما نمی‌توانم.

کلمات از دهانم خارج می‌شوند. «از اینجا برو!» بلافاصله خود را وادار به نشستن و رودرروشدن با کسی که آنجاست می‌کنم.

اتاق تاریک است و این بیشتر مرا می‌ترساند؛ چون می‌دانم پیش از اینکه بخوابم چراغ مطالعه‌ام را روشن گذاشته بودم. دست دراز می‌کنم و کورمال‌کورمال به‌دنبال کلید چراغ می‌گردم.

می‌ترسم دستی بازوی برهنه‌ام را بگیرد و مرا از تخت پایین بکشد. چراغ را به‌سرعت روشن می‌کنم و نگاهی به اطراف اتاق می‌اندازم. سریع و کوتاه نفس می‌کشم و به سایه‌های اتاق می‌نگرم. هیچ‌کس آنجا نیست. منتظر می‌مانم و به هر صدایی

که خانه ایجاد می‌کند گوش می‌دهم؛ اما هیچ‌چیز غیرمعمولی نیست.

روی بالش می‌افتم. بر پیشانی‌ام عرق سردی نشسته است و سعی دارم کوبش قلبم را آرام‌تر کنم. *چیزی نیست. چیزی نیست. هیچ اتفاقی نیفتاده.*

اما کسی داخل اتاقم بود؛ مطمئنم که بود. موبایلم را از زیر بالش بیرون می‌کشم، شمارهٔ پلیس را وارد می‌کنم، بعد نظرم عوض می‌شود و شمارهٔ لئو را پیدا می‌کنم. نیاز به شنیدن صدای کسی دارم و لئو تنها فردی است که می‌توانم در این ساعت با او تماس بگیرم. نگاهی به ساعت می‌اندازم. وقتی می‌بینم هنوز ساعت دو است، فکر اینکه مدت درازی تا صبح مانده و باید تنها بمانم، توانم را به صفر می‌رساند. هنوز پنج ساعت تا روشنی روز مانده است و دیگر نمی‌توانم به خواب بروم؛ آن‌هم با چنین وضعیتی. خود را وادار به آرام‌بودن می‌کنم. با لئو تماس نمی‌گیرم. هیچ اتفاقی برایم نیفتاده است و قرار هم نیست بیفتد. اما چرا کسی وارد خانه می‌شود و بعد هیچ کاری نمی‌کند؟ مطلقاً هیچ کاری؛ و چطور وارد می‌شود؟

با اکراه از تخت بیرون می‌آیم و همان مسیری را طی می‌کنم که هفتهٔ گذشته پیش گرفته بودم، اما این‌بار جسارت کمتری دارم؛ چون دیگر لئو در طبقهٔ بالا نیست که حضورش دلگرمم کند. در آشپزخانه پنجره‌های فرانسوی را بررسی می‌کنم. نه شیشه‌ای شکسته و نه نشانه‌ای از به‌زور واردشدن وجود دارد. به‌سمت کابینت‌ها می‌روم و چاقویی از داخل کشو برمی‌دارم.

چاقو دسته‌ای سیاه و تیغه‌ای دندانه‌دندانه دارد. از آن برای بریدن لیمو استفاده می‌کنم و تنها در صورتی خطرناک است که آن را در بدن کسی فروببرم و این کاری است که هرگز از من برنمی‌آید.

بااین‌حال بودنش در دستم، قدری بر شجاعتم می‌افزاید.

پنجره‌های تمام اتاق‌های طبقهٔ پایین سالم‌اند و به هیچ‌چیز آسیب وارد نشده است. درِ ورودی هم هنوز از داخل قفل است.

آرام از پله‌ها بالا می‌روم و ضربان قلبم با هر پله تندتر می‌زند. سعی می‌کنم به این نیندیشم که ممکن است هر لحظه کسی از اتاق مهمان و یا اتاق کار، خود را بر رویم بیندازد. بعد از روشن‌کردن چراغ هر دو اتاق خانه به کلی روشن می‌شود و تنها چراغ خاموش به اتاق‌خوابمان تعلق دارد؛ اتاقی که من و لئو در آن می‌خوابیدیم؛ اتاقی که نینا در آن به قتل رسیده بود. در را هل می‌دهم، چراغ را روشن می‌کنم و نگاهی به گوشه‌وکنارش می‌اندازم. آنجا هم درست مثل دیگر اتاق‌ها خالی است؛

بااین‌حال... بی‌حرکت می‌ایستم و سعی می‌کنم چیزی را حلاجی کنم. حضوری را در اتاق احساس می‌کنم؛ نه یک حضور فیزیکی، بلکه چیزی نامرئی و ناملموس؛ چیزی که حسش می‌کنم، اما نمی‌توانم نامی بر آن بگذارم. در را با شدت می‌بندم و به طبقهٔ پایین می‌دوم.

هرطور شده چند ساعت بعد را سر می‌کنم. برای گذر وقت چندین بار چای درست می‌کنم و در نشیمن که قدری احساس امنیت بیشتری دارد می‌نوشمشان. می‌خواهم به خیابان نگاهی

بیندازم، اما فکر اینکه کسی بیرون ایستاده و خانه و مرا زیر نظر گرفته باشد، به‌نوعی از فکر بودنش در خانه ترسناک‌تر است و ازاین‌رو پرده‌ها را کنار نمی‌زنم. ساعت پنج دوباره به درون تخت می‌خزم. خورشید به‌زودی طلوع می‌کند و مردم بیدار و برای روز پیش‌رویشان آماده می‌شوند. حالا دیگر کسی مخفیانه به این خانه نخواهد آمد.

وقتی بیدار می‌شوم و به شب گذشته فکر می‌کنم، باورش دشوار است که آنچه از سر گذرانده‌ام چیزی بیش از تخیلاتم بوده. ممکن بود قبل از اینکه به خواب بروم، چراغ مطالعه را خاموش کرده باشم و حالا آن را به خاطر نداشته باشم؟ دوباره دورتادور خانه راه می‌روم، تمام پنجره‌ها و درها را به‌دنبال رد و نشانی هرچند کوچک از اینکه کسی قصد داشته به‌زور وارد شود می‌گردم. اما هیچ‌چیز غیرعادی‌ای پیدا نمی‌کنم.

آسودگی خیالم با یافتن چند تار از موهایم روی کابینت خدشه‌دار می‌شود. این موها، به‌علاوه چند تار مویی که امروز در دست‌شویی پیدا کردم، به آنچه بیش از همه از آن می‌ترسیدم اشاره دارد؛ اینکه دوباره ریزشِ‌مو پیدا کرده‌ام. طی چند ماه بعد از مرگ والدین و خواهرم، موهایم به‌وضوح کمتر شدند و وقتی دبی ترغیبم کرد پیش دکتری بروم، مشخص شد به‌دلیل استرس ناشی از اتفاقات چند ماه اخیر به تلوژن افلوویوم [۵۹] مبتلا شده‌ام. من که به‌خاطر شوک تصادف به‌زحمت توان خوردن غذا داشتم، وزن بسیار زیادی از دست داده بودم و دکتر

به من گفت اگر نمی‌خواهم بیماری‌ام تشدید و ماندگار شود، باید تغذیهٔ سالم را شروع کنم و وعده‌های غذایی مناسبی داشته باشم. موهایم بار دیگر رشد کردند، اما این روند طولانی در نوزده‌سالگی بسیار ناراحت‌کننده و آزاردهنده بود.

استرسی که حالا به‌خاطر آنچه در این خانه رخ داده و آنچه لئو از من مخفی کرده به جانم افتاده، در مقابل فشاری که آن‌موقع احساس می‌کردم هیچ است؛ اما حالا سن بیشتری دارم و موهایم طبیعتاً آسیب‌پذیرترند. موهایم را جمع و با گیره‌ای در جا محکمشان می‌کنم. اگر روی شانه‌هایم رها نباشند، کمتر به آنها فکر می‌کنم.

در یخچال به‌دنبال چیزی می‌گردم که برای صبحانه بخورم و در کشوی سبزیجات و در کنار آووکادویی بیش‌ازاندازه رسیده، بطری نوشیدنی گران‌قیمتی را پیدا می‌کنم که لئو می‌بایست دیروز و پیش از رفتنش در یخچال گذاشته باشد. نمی‌دانم این را هم مانند رز سفید و به‌منظور به‌دست‌آوردن دلم برایم در یخچال گذاشته است یا می‌خواسته روزی که به خانه برمی‌گردد نوشیدنی سرد داشته باشد.

از طرفش پیامی دریافت کرده‌ام: همه‌چیز رو به راهه؟ که در جوابش گفتم: همه‌چیز خوبه.

می‌خواهم مشغول خوردن صبحانه شوم، اما از شدت نگرانی برای وضعیت رابطه‌مان اشتهایم را از دست داده‌ام. خوشحالم که جینی را برای ناهار می‌بینم. به‌شدت نیازمند اینم که با کسی صحبت کنم. چند ساعتی کار کرده و بعد خانه را ترک می‌کنم.

ادوارد در باغچهٔ جلویی مشغول رسیدگی به رزهایشان است.
آنچه تمزین درمورد ناراحت‌کردن لورنا با سؤال‌های مربوط به نینا گفته بود به یاد می‌آورم و ناگهان معذب می‌شوم.
می‌خواهم اوضاع را بسنجم و می‌گویم: «سلام!»
لبخند ادوارد خیالم را راحت می‌کند. «آلیس! حالت چطوره؟»
از مسیر ماشین‌رو می‌گذرم و به او نزدیک می‌شوم. «خوبم، ممنونم. امیدوارم تو هم خوب باشی.»
«بله، شکایتی ندارم. می‌ری خرید؟»
«نه، برای ناهار با دوستم قرار دارم. لورنا چطوره؟»
«خیلی خوبه. خیلی لطف کردی اون روز اومدی دیدنش. گاهی خیلی تنها می‌شه.»
«امیدوارم ناراحتش نکرده باشم.»
«ناراحت؟ برای چی ناراحتش کنی؟»
«متأسفانه زیاد درمورد نینا و اولیور ازش سؤال پرسیدم.»
«خودت رو نگران نکن. اگه هم ناراحت شده به‌خاطر تو نبوده. بهم گفت خواهر و والدینت رو از دست دادی، درسته؟»
«آره؛ درسته.»
«چه اتفاق تکان‌دهنده‌ای! مقصرش توی حال خودش نبود؟»
«نه، ولی یه جوون بود که تجربهٔ زیادی توی رانندگی نداشت.»
«حتماً خیلی دوران وحشتناکی رو گذروندی.» و سری تکان می‌دهد.
«بله، همین‌طوره؛ اما دیگه گذشته.»

«درجازدن توی گذشته هیچ دردی رو درمون نمی‌کنه.» و از نگاهی که بر صورت دارد می‌دانم درمورد پسرش صحبت می‌کند.

می‌گویم: «احتمالاً درست می‌گی.»

رو برمی‌گرداند و می‌گوید: «خب، بهتره دیگه به کارم برسم.»

«اگه خریدی یا کاری داشتی خوشحال می‌شم بهم بگی.»

«ممنونم؛ اما همه‌چیز رو دم در خونه تحویل می‌گیریم. راستش دیگه از خونه بیرون نمی‌ریم.»

بااین‌حال، آن روز و طبق گفتهٔ لورنا بیرون از خانه بود.

سر تکان می‌دهم. «خب، خداحافظ ادوارد. به لورنا بگو به‌زودی می‌آم به دیدنش.»

بیست‌ودو

وقتی می‌رسم، جینی در نپتون است. لباس زیبایی پوشیده، دامنی چرمی شکلاتی‌رنگ به پا و پالتویی به تن دارد که تاکنون بر تنش ندیده‌ام.

وقتی به آن اشاره می‌کنم می‌گوید: «کادوی تولدیه که مارک بهم داده.»

می‌گویم: «یکی از مشکلات کارکردن توی خونه همینه. هیچ اهمیتی نداره صبح چی تنم می‌کنم. واقعاً دوست دارم همچین پالتویی داشته باشم، اما جایی نمی‌رم که بخوام بپوشمش.»

موقع خواندن منو باهم گپ می‌زنیم، اما وقتی سفارش می‌دهیم و منتظر غذاییم، نگرانی‌هایم را با او در میان می‌گذارم.

همان‌طور که چنگال را روی دستمال می‌چرخانم می‌گویم: «با خودم می‌گم شاید برای این نمی‌تونم به‌سادگی لئو رو ببخشم که قبل از روشدن دروغش هم رابطه‌مون داشته خراب می‌شده. وقتی فقط آخر هفته‌ها همدیگه رو می‌دیدیم، کاملاً خوش‌اخلاق بودیم. نمی‌خواستیم زمانی رو که کنار هم می‌گذرونیم خراب کنیم. هنوز خوب هم رو نمی‌شناختیم. حالاست که ایرادها و ضعف‌های هم رو می‌بینیم.»

جینی می‌گوید: «ولی دوستش داری.»

«آره، اما مطمئن نیستم عشقی که بهش دارم اون‌قدر قوی باشه که بتونه ضعف‌هاش رو پس بزنه. می‌دونم به‌نظرت آدم مزخرفی می‌رسم.» و لبریز از حس گناه به او نگاه می‌کنم.

«مزخرف نه، به‌نظرم داری صادقانه حرف می‌زنی.»

«نمی‌خوام بی‌خیال رابطه‌مون بشم، برای همین باید راهی پیدا کنم که بتونم ادامه‌ش بدم؛ اما انگار فعلاً توان انجام چنین کاری رو ندارم.» لبخندی خجولانه می‌زنم. «ولش کن بیا درمورد یه چیز دیگه صحبت کنیم.»

پیشخدمت مکالمه‌مان را قطع می‌کند و غذایمان را می‌آورد. وقتی غذا تمام می‌شود می‌گویم: «اون روز یه اتفاق عجیب افتاد. یادته که بهت گفتم لورنا، همسایهٔ کناری‌مون، بهم گفته نینا درمورد خیانتش به اون اعتراف کرده؟ وقتی این رو به لئو گفتم، یه‌جور عجیبی جا خورد.»

جینی به صندلی تکیه می‌دهد و دست روی شکمش می‌گذارد. «من هم وقتی فهمیدم تعجب کردم. وای چقدر غذا خوشمزه بود!»

«آره، اما حالت لئو یه چیزی بیشتر از تعجب بود. لیوان نوشیدنی از دستش افتاد و همه‌جا رو کثیف کرد... نمی‌دونم، بیش از حد لزوم به هم ریخت.»

«عجیبه!» بعد خندید و ادامه داد: «مگر اینکه کسی که با نینا رابطه داشته، خود لئو بوده باشه.»

«چی؟» با تعجب و وحشت به او خیره می‌شوم. سریع به جلو خم می‌شود تا دستم را بگیرد. دو النگوی نقره‌اش به هم می‌خورند و صدایی ایجاد می‌کنند.

«آلیس شوخی می‌کنم! لئو حتی نینا رو نمی‌شناخته.»

دیگر دیر شده است. نمی‌توانم این فکر را از ذهنم بیرون کنم. «اگه شناخته باشه چی؟ اگه واقعاً نینا رو از قبل می‌شناخته

چی؟»

جینی تکانی به دستم می‌دهد و می‌گوید: «بس کن! چیزی رو که اتفاق نیفتاده تصور نکن. چطور می‌خواسته بشناسدش؟»

«نمی‌دونم، نینا روان‌درمانگر بوده، شاید لئو بهش مراجعه می‌کرده.»

جینی غرولندی می‌کند. «کاش حرف نمی‌زدم. داشتم شوخی می‌کردم آلیس. جدی می‌گم.» بعد منو را برمی‌دارد و می‌گوید: «دسر می‌خوای؟»

«ببخشید. نه، فقط قهوه می‌خوام.» منوی خودم را می‌بندم و روی میز می‌گذارم. «تمزین دعوتم کرده که جمعه برم خونه‌ش.»

«تمزین؟ دشمن خونی‌ت؟ چطور؟ بگو می‌خوام همه‌چیز رو بدونم.»

شروع به تعریف کردن آخرین برخوردم با تمزین و بعد معذرت‌خواهی‌اش می‌کنم. نیم‌ساعت بعد که از رستوران بیرون می‌آییم می‌بینم از اینکه به‌گمانش حرفش را فراموش کرده‌ام آسوده‌خیال شده است؛ اما فراموش نکرده‌ام و آن فکر در پس ذهنم می‌لولد.

می‌توانم در مسیری مستقیم از کاونت‌گاردن به پارک فینزبری برسم. از همین مسیر و با خط پیکادیلی [۶۰] خود را به اینجا رسانده بودم، اما حالا به نقشهٔ مترو که روی دیوار نصب شده است نگاه می‌کنم. می‌خواهم بدانم از اینجا به چه نقاط دیگری

می‌توان رسید. چشمم به میدان لستر [۶۱]، سرزمین سالن‌های تئاتر، و نایت‌بریج [۶۲] می‌افتد، جایی که می‌دانم هرودز [۶۳] در آن قرار دارد. به‌علاوه، موزهٔ تاریخ طبیعی نیز آنجا بنا شده است؛ یکی دیگر از جاهایی که میل زیادی به بازدید از آن دارم. خط آبی تیره‌ای را که از ارلزکورت [۶۴] می‌گذرد دنبال می‌کنم و در شگفتم که عملاً از جلوی درِ خانه‌ام می‌توانم با مترو خودم را به فرودگاه هثرو [۶۵] برسانم. زندگی در جوار مسیر پیکادیلی بی‌شک مزایای خود را دارد. به‌علاوه، اگر در ایستگاه ارلزکورت خطم را عوض کنم، می‌توانم به کیوگاردنز [۶۶] و بعد به ویمبلدون بروم. من و لئو هر دو تماشای مسابقات تنیس را دوست داریم. در این فکرم که به‌دست‌آوردن بلیتی برای تماشای یک مسابقه در ویمبلدون تا چه اندازه دشوار خواهد بود و بعد به این می‌اندیشم که من و لئو تا تابستان بعد در کنار هم خواهیم ماند یا نه. می‌خواهم به خانه بروم که به یاد می‌آورم دفتر توماس گرنجر در ویمبلدون قرار دارد. موبایلم را از کیفم بیرون می‌کشم و آدرسش را پیدا می‌کنم. پلاک ۲۶ در خیابان ویلیام. لحظه‌ای می‌ایستم. بخشی از وجودم می‌خواهد به آنجا بروم و مطمئن شوم او همان فردی است که ادعایش را دارد؛ چون شاید روزی ناچار شوم با او تماس بگیرم. اگر واقعاً اشتباهی در حل آن پرونده به وجود آمده باشد و من متوجه چیزی شوم که بتواند مجرم اصلی را به سزای اعمالش برساند، آیا وظیفه ندارم آن را با او در میان بگذارم؟ چیزی در این مورد که همه به‌سرعت

پذیرفته بودند اولیور نینا را کشته است مرا می‌آزارد. شاید از کسی محافظت می‌کنند؛ از یکی از اعضای سیرکل که حدس می‌زنند با نینا وارد رابطه شده بوده، اما چه کسی؟

از نرده‌ها می‌گذرم و به‌جای اینکه به‌سمت شمال و خط پیکادیلی بروم، مسیر جنوبی و منتهی به ارلزکورت را در پیش می‌گیرم. بعد وارد خط مرکزی می‌شوم. تاکنون به‌تنهایی چنین مسیر طولانی‌ای را با مترو طی نکرده‌ام و وقتی در ویمبلدون از مترو خارج می‌شوم، چنان از حیطهٔ امن خودم خارجم که چیزی نمانده بلافاصله راه خانه را پیش بگیرم. گویی همه مقصد خود را می‌دانند؛ همه جز من.

از سر راهشان کنار می‌روم و به کمک نقشهٔ خیابان‌ها که روی دیوار است سعی می‌کنم خیابان ویلیام را پیدا کنم. با اینجا فاصلهٔ زیادی دارد و هرچه پیش می‌روم بیشتر فکر می‌کنم که واقعاً قصدم از بودن در این مکان چیست. خیابان ویلیام طویل و پوشیده از خانه‌هایی زیبا، بلند و چندطبقه است که به‌نظر می‌رسد از بیشترشان به‌صورت اداری استفاده می‌شود. به پلاک ۲۶ نزدیک می‌شوم. تابلویی کوچک و ظریف روی دیوار قرار دارد و مجبورم دو پله از چهار پلهٔ دم در را بالا بروم تا بتوانم رویش را بخوانم: «توماس گرنجر، بازپرس خصوصی». پشت در سورمه‌ای‌رنگ، صدای زمزمه‌ای را می‌شنوم و وقتی صدا بلندتر می‌شود می‌فهمم کسی در راهرو پیش آمده و به‌سمت در می‌آید. از فکر اینکه مرا این‌گونه ایستاده پشت در دفترش پیدا کند عقب می‌جهم و از پله‌ها پایین می‌آیم.

وقتی صدای زنی در حال خداحافظی‌کردن به گوش می‌رسد، تنها فرصت کرده‌ام خود را به دو ساختمان جلوتر برسانم و در چارچوب درش مخفی شوم. بعد صدای مردی به گوش می‌رسد که پاسخ خداحافظی زن را می‌دهد. سرم را خم می‌کنم و تظاهر می‌کنم در موبایلم به‌دنبال چیزی می‌گردم و در دل دعا می‌کنم دری که مقابلش ایستاده‌ام ناگهان باز نشود. پشتم به خیابان است و وقتی صدای پاشنه‌های کفش زن را روی آسفالت می‌شنوم، آهی از سر آسودگی می‌کشم. آرام سر برمی‌گردانم تا مطمئن شوم توماس گرنجر دم در پلاک ۲۶ نایستاده باشد. آنجا نیست. از چارچوب در بیرون می‌آیم تا نگاهی به زن بیندازم؛ خوش‌لباس است و پالتویی شتری‌رنگ به‌تن دارد. من نیز باید مسیری را که او پیش گرفته دنبال کنم و به خانه برگردم؛ بنابراین سایه‌به‌سایهٔ او تا مترو پیش می‌روم.

در این فکرم که او نزد یک بازپرس خصوصی چه کاری داشته است؟ به‌گمانم بیشتر مراجعین توماس گرنجر افرادی هستند که می‌خواهند سر از کار همسران خود درآورند. شاید من هم باید از او بخواهم لئو را زیر نظر بگیرد و بلافاصله احساس گناه می‌کنم.

به خانه می‌رسم و حتی وقتی مشغول گرفتن شمارهٔ توماس گرنجر هستم، نمی‌دانم قصد انجام چه کاری را دارم.

تماس‌گرفتن با او وقتی هیچ حرفی برای گفتن ندارم چه فایده‌ای دارد؟ اما دیگر دیر شده است و پیش از آنکه فرصت قطع‌کردن داشته باشم، تماس برقرار می‌شود.

بلافاصله صدای او را می‌شناسم و می‌گویم: «آلیس داوسن هستم.»

«خانم داوسن، ممنونم که باهام تماس گرفتین.» نمی‌تواند به‌خوبی شگفتی خود را مخفی کند؛ گرچه بعد از اینکه به او گفته بودم کمکش نخواهم کرد، معلوم بود از تماس ناگهانی‌ام متعجب خواهد شد.

خانم داوسن بیش از حد لزوم رسمی است، درنتیجه می‌گویم: «آلیس؛ می‌تونین آلیس صدام کنین.»

«پس من هم توماس هستم.»

«متأسفم، واقعاً نمی‌دونم چرا... باهاتون تماس گرفتم.» از اینکه لحنم سردرگم و مضطرب است متنفرم. «هیچ خبر جدیدی ندارم. دیدن همسایه‌م رفتم، اما مطمئنم چیزی نگفته که خودتون از قبل ندونین. همون کسی بود که شب قتل، اولیور رو موقع برگشت به خونه دیده بود...»

حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید: «فردا بعدازظهر می‌تونم بیام اونجا.»

قلبم انگار لحظه‌ای از حرکت بازمی‌ایستد. «اما واقعاً حرفی برای گفتن ندارم. اگه بخواین همین‌الان می‌تونم همه‌چیز رو تعریف کنم.»

«ترجیح می‌دم تلفنی حرفی زده نشه و به‌هرحال اون اطراف کار دارم. مشکلی نیست. ساعت دو بعدازظهر خوبه؟»

«بله، اما مطمئن نیستم...»

«ممنونم آلیس، فردا می‌بینمت.»

باقی روز سعی می‌کنم بر روی کارم تمرکز کنم، اما احساس گناهی که ته دلم دارم وادارم می‌کند بارها دست به‌سمت تلفنم ببرم و قصد کنم به توماس گرنجر زنگ بزنم و بگویم فردا اینجا نیاید. گرچه چیزی جز آنچه خودش می‌دانسته برای گفتن ندارم، حرف‌زدن با او کار درستی به‌نظر نمی‌رسد. کاش می‌توانستم با کسی مشورت کنم، همین‌حالا هم می‌دانم اگر دبی می‌دانست چه می‌گفت و نمی‌توانم از جینی هم کمک بخواهم؛ چون هنوز به لئو نگفته‌ام مردی که به مهمانی‌مان آمده بود بازپرسی خصوصی است. اگر جینی بداند، ممکن است به مارک بگوید که او هم به لئو می‌گوید و این منم که باید در این‌باره به او بگویم. به این دلیل موضوع را با لئو در میان نگذاشته‌ام که می‌دانم او با پلیس تماس خواهد گرفت. اگر پلیس بفهمد توماس تحقیق درزمینهٔ پروندهٔ نینا را شروع کرده، برایش دردسر درست خواهد کرد و من هیچ نمی‌خواهم چنین اتفاقی بیفتد.

تا اواخر عصر کار می‌کنم و زمانی را که بعدازظهر هدر داده‌ام جبران می‌کنم. با تاریک‌شدن هوا من که هنوز به‌خاطر تجربیات شب گذشته‌ام وحشت‌زده‌ام، در نشیمن به مطالعه می‌پردازم. پرده‌ها را کنار زده‌ام و هر چندوقت یک‌بار بلند می‌شوم تا ببینم دیگر ساکنان سیرکل مشغول چه کاری هستند. دیدن چراغ‌های روشنشان و دانستن اینکه گرچه دیروقت است، هنوز به خواب نرفته‌اند، به من آرامش می‌دهد.

تا ساعت یک شب، بیشتر چراغ‌ها خاموش شده‌اند و من از اینکه پشت پنجره‌ای با دید باز به اطراف ایستاده‌ام دچار اضطراب می‌شوم. ممکن است کسی در میان سایه‌ها به انتظار ایستاده باشد و گرچه من نمی‌توانم ببینمش، او مرا زیر نظر داشته باشد. یکی از چراغ‌های روشن به خانهٔ تمزین تعلق دارد و دوست دارم فکر کنم او هم هنوز بیدار است.

وقتی به تخت می‌روم، چراغ پلکان را روشن می‌گذارم تا خانه در تاریکی کامل نباشد؛ اما نمی‌توانم آرام بگیرم و می‌دانم با این فکر که می‌توانم در این خانه به زندگی ادامه دهم، تنها خود را فریب می‌داده‌ام. وقتی به جینی گفتم فکر می‌کردم شب پیش کسی در خانه‌مان بوده، مضطرب شده و گفته بود بهتر است تا زمانی‌که تکلیفم را با لئو روشن می‌کنم در خانهٔ او و مارک بمانم. باید درخواستش را قبول می‌کردم. فردا همین کار را می‌کنم. نمی‌دانم چه اتفاقی برای من و لئو خواهد افتاد. تنها چیزی که می‌دانم این است که توان زندگی‌کردن در سیرکل را ندارم.

بیست‌وسه

توماس درست ساعت دو می‌رسد. انتظار داشتم زنگ در را بزند تا دروازه‌ها را باز کنم و به همین دلیل از دیدنش پشت در خانه جا می‌خورم.

توضیح می‌دهد: «می‌خواستم ببینم کد ورودی رو تغییر دادن یا نه؛ ندادن!» و چندان از این اتفاق راضی به‌نظر نمی‌رسد.

«با یکی درموردش صحبت می‌کنم تا عوضش کنن.» در را روی باد سردی که به‌دنبال او وارد خانه شده است می‌بندم و به‌سمت اتاق نشیمن راهنمایی‌اش می‌کنم. بی‌ادبی است که قهوه‌ای به او تعارف نمی‌کنم، اما می‌خواهم هرچه زودتر خانه‌ام را ترک کند. گرچه شب پیش را بی‌هیچ حادثه‌ای پشت سر گذاشتم، همچنان نمی‌خواهم اینجا باشم. تنها چیزی که مرا مردد نگه‌داشته این است که نمی‌دانم نزد جینی بروم یا پیش دبی در هارلستون.

گویی که ذهنم را خوانده باشد می‌گوید: «متأسفانه من خیلی وقت ندارم.» و خیالم را راحت می‌کند.

«بله البته.» منتظر می‌مانم تا روی مبل بنشیند. می‌نشیند و موبایلش را روی میز کنارش می‌گذارد. می‌پرسم: «حال خواهر اولیور چطوره؟»

«از نظر جسمی زیاد خوب نیست؛ اما همین‌که می‌دونه شاید بتونیم توی مبراکردن اولیور از اتهامات قدمی برداریم، کلی روی روحیه‌ش تأثیر گذاشته. خیلی ازت ممنونه آلیس.»

اخمی می‌کنم. «همون‌طور که دیروز پشت تلفن گفتم چیزی برای گفتن ندارم که خودت ازش باخبر نباشی. واقعاً دوست ندارم که برای شما یا خواهر اولیور امید واهی به وجود بیارم.»

«باور کن امید واهی آخرین چیزیه که می‌خوام به هلن بدم.»

سریع ملاقاتم را با لورنا برایش تعریف می‌کنم.

می‌پرسم: «هلن، خواهر اولیور، می‌دونست که نینا به اون خیانت می‌کرده؟»

«تا وقتی که آشنام توی ادارهٔ پلیس درمورد شهادت همسایه‌ت چیزی نگفته بود، نه.»

«می‌دونست توی رابطهٔ زناشویی‌شون به مشکل خوردن؟»

«نه، اما گفت اگه مشکلی هم بوده به‌احتمال زیاد اولیور درموردش به اون حرفی نمی‌زده.»

می‌گویم: «همسایهٔ من کاملاً مطمئن بود که اولیور رو در حال واردشدن به خونه دیده؛ اما اگر رفته باشه توی خونه و بعد از خونه بیرون اومده باشه چی؟ شاید صدای نینا رو که داشته رابطه‌ش رو با اون مرد به هم می‌زده شنیده و تصمیم گرفته تنهاشون بذاره. بعد وقتی که توی میدون بوده، مرد دوم نینا رو کشته.»

«نمی‌دونی چقدر دوست دارم چیزی که می‌گی حقیقت داشته باشه؛ اما اگه این‌طور بود، اولیور این موضوع رو به پلیس نمی‌گفت؟ اون اصرار داشته که اصلاً پا به خونه نذاشته. حتی وقتی وکیلش پیشنهاد داد با این داستان که گفتی برن جلو، حرفش رو تغییر نداد.»

می‌پرسم: «خب تو فکر می‌کنی چه اتفاقی افتاده؟»

«من حرف اولیور رو باور می‌کنم؛ چون دلیلی نداشته که دروغ بگه؛ اما حرف همسایهٔ کناری‌ت، خانم بومونت [۶۷] رو هم باور دارم.» به جلو خم می‌شود و چشم در چشمانم می‌دوزد. «یه لحظه درموردش فکر کن! اون می‌بینه که اولیور رسیده. می‌بینه که از ماشین پیاده می‌شه. همون لحظه یکی از کنار ماشین رد می‌شه و می‌ره توی خونه. اولیور که داشته می‌رفته سمت میدون اون رو نمی‌بینه، چون در جهت مخالف هم حرکت می‌کردن. همسایهٔ تو که فکر کرده اولیور رو دیده، از پشت پنجره کنار می‌آد، چون نگران بوده نینا و اولیور دوباره شروع به دعوا کنن و مجبور به مداخله بشه. به همین خاطره که اولیور رو در حال رفتن به میدون نمی‌بینه و چون کس دیگه‌ای هم جلو نیومده تا بگه اولیور رو توی میدون دیده، خب، از نظر پلیس اولیور مدرکی که ثابت کنه توی میدون بوده نداشته و درنتیجه حتماً دروغ می‌گفته.»

سری تکان می‌دهم و متوجه می‌شوم آنچه توماس می‌گوید نه یک حدس معمولی که احتمالاً همان اتفاقی است که افتاده بوده. از اینکه هم حرف اولیور را باور دارد و هم حرف لورنا را خوشحالم.

«خب، پس چیزی که لازمه ما پیداش کنیم، اینه که چه کسی از کنار اولیور گذشته و وارد خونه شده.» سرخ می‌شوم چون

به‌جای *تو*، از کلمهٔ *ما* استفاده کرده‌ام. «فردی که احتمالاً نینا باهاش وارد رابطه شده بوده.»

«دقیقاً.»

«چیزی که نمی‌فهممش اینه که چرا همه اون‌قدر سریع به گناهکاربودن اولیور باور پیدا کردن و چرا نمی‌خوان به این فکر کنن که شاید کس دیگه‌ای اون رو کشته. فکر می‌کنی از کسی محافظت می‌کنن؟»

با لحنی ملایم می‌گوید: «بله، همین فکر رو می‌کنم.»

«کسی از همین‌جا؟ از... سیرکل؟»

«به چه دلیل دیگه‌ای می‌تونن این‌طور برخورد کنن؟»

می‌گویم: «به‌نظر نمی‌آد از اینکه درمورد نینا سؤال می‌کنم خوششون بیاد؛ مخصوصاً تمزین. اون بهترین دوست نینا بوده و از اینکه فهمیده بود رفته‌م دیدن لورنا واقعاً ناراحت شد.» ناگهان حرفم را قطع می‌کنم و می‌فهمم بیش از حد لزوم حرف زده‌ام.

«اگه دوست صمیمی نینا بوده این برخوردش قابل‌درکه. احتمالاً تمزین موهای قرمز نداره؟»

«بله خودشه. تو از کجا می‌دونی؟»

«نینا زیاد درموردش با هلن صحبت می‌کرده، اما هلن نمی‌تونست اسمش رو به خاطر بیاره و من هم نمی‌دونستم از کدوم‌یکی از دوست‌های نینا حرف می‌زنه. یه دوست دیگه هم داشتن که همراه هم یوگا می‌رفتن.» سرگرم کار با موبایلش می‌شود.

«اون ایوه؛ همسایهٔ دیواربه‌دیوار من.»

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «ایو جکمن [۶۸]. با کسی زندگی می‌کنه؟»

«بله؛ شوهرش ویل.»

«تا جایی که می‌دونم پنج ماه قبل از مرگ نینا به اینجا نقل‌مکان کرده‌ن.»

«درسته.»

به من نگاه می‌کند. «پس یه دوست دیگه هم دارن؛ دوستی که نینا مدت بیشتری اون رو می‌شناخته.»

«احتمالاً ماریا رو می‌گی. می‌دونی که کی رو می‌گم، همسر تیم.» بعد با لحنی خشک ادامه می‌دهم: «البته بهش می‌گه مری، چون قبلاً می‌رفته مدرسهٔ مذهبی.»

لبخند محوی می‌زند. «آها بله، اون ماریا. ماریا کانوی [۶۹] و شوهرش تیم.»

«بله.»

دست از نوشتن در موبایلش می‌کشد و آن را درون جیبش سر می‌دهد. بلند می‌شود و می‌گوید: «ممنونم. دوباره هم می‌گم لطفاً هیچ کاری که با انجامش راحت نیستی نکن. آخرین چیزی که می‌خوام اینه که بهت فشار وارد کنم؛ بنابراین من باهات تماسی نمی‌گیرم. اگه اتفاقی افتاد و حس کردی می‌تونی با من در میونش بذاری، شماره‌م رو داری.»

به خودم زحمت نمی‌دهم که او را مطلع کنم و بگویم مدت زیادی اینجا نخواهم ماند. می‌گویم: «به هلن سلام برسون و

بگو امیدوارم به‌زودی بهتر بشه.»

«حتماً. ممنونم.»

در را پشت سر او می‌بندم و به آن تکیه می‌دهم. درمی‌یابم که فکر دوباره‌ندیدن او بیش از آنچه باید آزارم می‌دهد. چیزی در وجودش هست که به من آرامش می‌بخشد. او مرد محکمی است، از آن‌دسته آدم‌هاست که می‌دانی اگر اوضاع رو به وخامت بگذارد می‌توانی به او اتکا کنی. نمی‌دانم رابطه‌اش با خواهر اولیور چیزی بیشتر از عشقی افلاطونی است یا نه. بار دیگر مکالمه‌مان را در ذهن مرور می‌کنم تا مطمئن شوم حرفی نزده‌ام که بعداً باعث احساس گناهم شود. به او از آنچه ایو دیروز دربارهٔ به‌هم‌خوردن دوستی نینا و تمزین گفت حرفی نزدم، چون هیچ نمی‌دانم چرا او چنین چیزی را برایم تعریف کرد و باوجود هشدار لورنا، ترجیح می‌دهم محتاطانه‌تر عمل کنم. کاش می‌شد مطمئن شوم که لورنا واقعاً چیزی کنار گوشم زمزمه کرده بود یا نه، ولی بعد به این نتیجه می‌رسم که اهمیتی ندارد. می‌خواهم از اینجا بروم. اما هنوز کارهای شخصی‌ای دارم که پیش از رفتن باید انجامشان دهم.

با لئو تماس می‌گیرم. بلافاصله پاسخ می‌دهد.

«آلیس ممنونم که بهم زنگ زدی.» آسودگی خیالش را از آن‌سوی خط حس می‌کنم و به یاد می‌آورم که قرار بود امروز به او بگویم فردا می‌تواند به خانه بیاید یا نه. وقتی به او بگویم می‌تواند به خانه برگردد خوشحال خواهد شد، اما شاید این

خوشحالی چندان پایدار نباشد؛ چون به او خواهم گفت دیگر در این خانه نمی‌مانم.

می‌پرسم: «چرا وقتی درمورد خیانت نینا حرف زدم اون‌جوری جا خوردی؟»

گویی می‌توانم صدای ذهنش را بشنوم که آنچه فکر می‌کرد قصد دارم درموردش حرف بزنم رها می‌کند و روی دلیل واقعی تماسم متمرکز می‌شود.

«چون گفتی شاید اون کسی باشه که نینا رو کشته.»

«خب که چی؟»

«موضوع اینه که یکشنبه‌ای که با پاول تنیس بازی می‌کردم، بهم گفت نینا چند تا از مردهای سیرکل رو می‌دیده.»

اخم می‌کنم. «منظورت اینه که در نقش روان‌درمانگر بهش مراجعه می‌کردن؟ چون فکر نمی‌کنم نینا این اجازه رو داشته که دوست‌ها و همسایه‌هاش رو به‌صورت حرفه‌ای ببینه.»

«نه، نه در نقش روان‌درمانگر. درمورد چیزهای دیگه‌ای کمکشون می‌کرده. به ویل توی حفظ‌کردن دیالوگ‌هاش و به کانر توی انتخاب نوشیدنی کمک می‌کرده؛ این‌جور چیزا.»

«خب به اون معنی نیست که باهاشون وارد رابطه شده بوده.»

«منم نگفتم که شده.»

«اصلاً چی شد که صحبتتون با پاول به این موضوع رسید؟»

«اتفاقی ازش پرسیدم که نینا و اولیور چطور آدم‌هایی بودن؟ گفت هر دو آدم‌های خیلی خوبی بودن و همیشه به بقیه کمک می‌کردن. اولیور به ساکنین مسن کمک می‌کرده، به

باغچه‌هاشون رسیدگی می‌کرده و کارهای سنگین رو براشون انجام می‌داده. چیزی که می‌خوام بگم اینه که افراد زیادی اینجا به نینا نزدیک بودن، هم زن‌ها و هم مردها و به همین خاطر فکر نمی‌کنم ایدهٔ خوبی باشه بری و پیش همه درمورد خیانت نینا حرف بزنی و بگی شاید کسی که اون رو کشته معشوقش بوده.»

«اما فکر نمی‌کنی اگه کس دیگه‌ای مسئول مرگ نینا باشه، باید به سزای عملش برسه؟»

«خب، بله، البته که همین فکر رو می‌کنم.»

«حتی اگه مشخص بشه یکی از اعضای سیرکل این کار رو کرده؟»

لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود و می‌توانم دو خط عمیقی را که به هنگام اخم‌کردن بین دو ابرویش می‌افتد تصور کنم. «چیزی هست که بهم نمی‌گی؟»

«موضوع اینه که همه فکر نمی‌کنن اولیور مقصر باشه.»

«منظورت چیه؟»

حالا بی‌قرار به این‌سو و آن‌سو می‌روم. نمی‌دانم باید درمورد توماس و اینکه او بازپرس است و نه خبرنگار بگویم یا نه. به او بگویم از نظر توماس، اولیور بی‌گناه است یا نه؟ اما اگر بگویم او دوست خواهر اولیور است، لئو خواهد گفت دلیل باور توماس به بی‌گناهی اولیور همین پیوند دوستی است. به‌علاوه اگر بپرسد چطور او را ملاقات کرده‌ام و بگویم او همان فردی است که بی‌دعوت به مهمانی‌مان وارد شد، اعتبار توماس را به زیر صفر

رسانده‌ام. حالا می‌خواهد بازپرس خصوصی باشد یا نباشد. بعد به خودم یادآوری می‌کنم که به‌هرحال این موضوع دیگر ربطی به من ندارد.

کنار پنجره می‌ایستم و می‌گویم: «برام سخته که اولیور رو هم آدمی با بهترین خصوصیات تصور کنم و هم قاتل.» ماریا و تیم که دارند به‌همراه پسرانشان به‌سمت میدان می‌روند، کنار دروازه‌ها می‌ایستند و با جف گفت‌وگو می‌کنند. لحظه‌ای تماشایشان می‌کنم. آیا نینا به تیم و جف نیز مانند ویل و کانر کمک می‌کرده؟

صدای لئو رشتهٔ افکارم را می‌برد. «شاید درست می‌گی؛ اما هنوزم نمی‌فهمم چرا خودت رو درگیر این موضوع کردی. مگر اینکه به‌خاطر خواهرت باشه؛ چون اگه به این دلیل باشه، باید رهاش کنی. این رفتارها سالم نیست آلیس.»

پیش از آنکه بتواند حرف دیگری بزند تماس را قطع می‌کنم و آنچه روان‌درمانگرم گفته بود به یاد می‌آورم. اینکه نمی‌توانم زندگی خواهرم را در زندگی زنان دیگری به نام نینا جست‌وجو کنم.

بیست‌وچهار

بمون!

صدایی نرم و زمزمه‌وار مرا از خواب بیدار می‌کند. به‌جای اینکه بترسم، طنین ماندگار آن کلمه به من احساس سبکی و آسودگی می‌بخشد.

زیرلب می‌گویم: «نینا!»

حس حضور او قوی و آرام است و مانند مرهمی ذهن آشفته‌ام را آرام می‌کند.

در دل به او قول می‌دهم: «تنهات نمی‌ذارم. حقیقت رو کشف می‌کنم. اگه اولیور تو رو نکشته باشه، من می‌فهمم قاتلت کی بوده.»

منتظرم حس حضورش از بین برود؛ اما می‌ماند و من بار دیگر به خواب می‌روم.

دیرتر از معمول بیدار می‌شوم. در هاله‌ای از آرامش به سر می‌برم که وجودم را دربرگرفته است. به‌دنبال دلیل حال خوبم می‌گردم و به یاد می‌آورم شب‌هنگام حضور نینا را احساس کرده‌ام. هیچ مشکلی با باور به اینکه روح او اینجا بوده است ندارم، اینکه او نیز، مانند خواهرم، بین این دنیا و دنیای دیگر گیر افتاده و منتظر است تا عدالت در حقش اجرا شود. پتویم را کنار می‌زنم. انگیزهٔ تازه‌ای پیدا کرده‌ام.

از اینجا نمی‌روم. قولی داده‌ام که باید به آن عمل کنم. موبایلم صدایی می‌دهد و پیامی از سمت لئو دریافت می‌کنم.

نگفتی امشب می‌تونم بیام خونه یا نه. قلبم در سینه فرومی‌ریزد. لحظه‌ای درنگ می‌کنم و بعد پاسخ می‌دهم: متأسفم، به زمان بیشتری نیاز دارم. مضطرب منتظر جوابش می‌مانم. از اینکه نمی‌خواهم اینجا باشد احساس گناه می‌کنم. پیامش به دستم می‌رسد: عیبی نداره. درک می‌کنم. اگه بهم نیاز داشتی بدون که هستم. بوس‌بوس. اشک چشمانم را پر می‌کند. باهم خوب بودیم؛ من و لئو.

به‌ناگاه متوجه می‌شوم که به توماس فکر می‌کنم. حدس می‌زنم حدود چهل‌وچهار سال سن داشته باشد و هنوز از نوع رابطه‌اش با هلن بی‌خبرم. متوجه محبتی که به هنگام بردن نام او در چشمانش دیده می‌شود شده‌ام و نمی‌دانم علم بر اینکه او وقت زیادی برای زنده‌ماندن ندارد، چه تنها دوستش باشد و چه بیشتر از یک دوست، چه حسی در او ایجاد می‌کند. لئو فکر می‌کند تنها به این خاطر که اسم خواهرم هم نینا بوده تا این اندازه به قتل نینا مکسول اهمیت می‌دهم، اما اشتباه می‌کند. اگر برادر یا شوهر من هم به‌اشتباه متهم به قتل شده بود، می‌خواستم حقیقت افشا شود و با توجه به زمان هرچند کمی که در سیرکل گذرانده‌ام، به این نتیجه رسیده‌ام که حقایقی برای کشف‌شدن وجود دارند.

با توماس تماس می‌گیرم.

می‌گویم: «یه چیزی شنیده‌م.»

«جدی؟»

آنچه لئو دربارهٔ نینا و کمک‌هایش به دیگر اعضای سیرکل، مخصوصاً شوهر دوستان نزدیکش، گفته بود تکرار می‌کنم. وقتی حرف‌هایم تمام می‌شوند می‌گوید: «ممنونم که این‌قدر با من روراستی.»

«تنها دلیلی که دارم این رو بهت می‌گم، اینه که اتفاق عجیبی افتاده. حاضرم قسم بخورم اون روز بعد از سؤال‌هایی که از لورنا درمورد نینا کرد. وقتی داشتم خونه‌ش رو ترک می‌کردم، کنار گوشم زمزمه کرد بهشون اعتماد نکن.»

«احتمالاً حق با اونه. هرچه بیشتر قتل نینا رو بررسی می‌کنم، به‌نظرم می‌آد که با رازهای بیشتری روبه‌رو باشم.»

«بله، اما مسئله این نیست. بهم گفت شوهرش خونه نیست و به‌نظرم عجیب اومد که لازم دونسته زیرلبی این حرف رو بهم بزنه. بعد مدت زیادی از برگشتنم به خونه نمی‌گذشت که دیدم شوهرش از گاراژ اومد بیرون. برای همین فکر می‌کنم دروغ می‌گفته. گرچه ممکنه ادوارد توی باغچه بوده باشه؛ چون چکمه‌های باغبونی پاش بود.»

«لورنا چه حالی داشت وقتی باهاش در اون مورد صحبت می‌کردی؟»

«نمی‌شه گفت ترسیده بود، اما مطمئنم راحت هم نبود. شاید نگران بوده که ادوارد از اینکه درمورد نینا با من حرف می‌زده خوشش نیاد. البته با فرض اینکه ادوارد اونجا بوده باشه. مگر اینکه کس دیگه‌ای هم توی خونه بوده، کسی که نمی‌خواسته

لورنا با من حرف بزنه.» سپس درنگی می‌کنم و می‌گویم:

«ببخشید، من باید برم.»

«اوضاع مرتبه؟»

اما تماس را قطع می‌کنم، قلبم از آنچه همین‌حالا دریافته‌ام به کوبش درآمده است. آن روز دو دقیقه بعد از اینکه خانهٔ لورنا را ترک کردم، تمزین به خانه‌ام آمد و هشدار داد که دیگر در این‌باره از لورنا سؤالی نکنم. فکر می‌کردم مرا که از خانهٔ لورنا بیرون می‌آمده‌ام دیده و حدس زده انگیزه‌ام از رفتن به خانهٔ او چه بوده؛ اما اگر تمام مدت در همان خانه بوده باشد چه؟ شاید به دیدن لورنا رفته تا بگوید با من درمورد نینا حرف نزند و من هم درست همان‌موقع را برای دیدار با لورنا انتخاب کرده‌ام. آیا در همان نزدیکی مانده و به مکالمهٔ ما گوش داده؟ به همین خاطر بود که لورنا تا آن اندازه عصبی به‌نظر می‌رسید؟ این توضیح می‌دهد که چطور تمزین از موضوع صحبت میان من و لورنا خبر داشت.

آهی می‌کشم، از شرایطی که خود را در آن قرار داده‌ام ناراحتم. در دو جناح قرار دارم؛ هم می‌خواهم به هلن کمک کنم تا راز قتل زن‌برادرش را کشف کند و هم می‌خواهم اینجا برای خود دوستانی پیدا کنم و این روزبه‌روز سخت‌تر می‌شود.

ایو زنگ خانه را به صدا درمی‌آورد.

از دیدنش خوشحالم و می‌گویم: «بیا داخل.» بعد، از پشت سرش تمزین را می‌بینم که به‌سرعت میدان را طی می‌کند و

به‌سمت خانه‌اش می‌رود. حباب شادمانی‌ام می‌ترکد. شاید برخلاف تصورم، ایو بی‌منظور به دیدنم نیامده باشد.

ایو به‌دنبالم وارد آشپزخانه می‌شود. «حالت چطوره؟»

«خوبم تو چطوری؟»

صندلی‌ای بیرون می‌کشد و می‌نشیند. «همه‌چی خوبه. سه‌شنبه نزدیک‌های ظهر می‌خواستم بیام دیدنت، اما دیدم داری از خونه می‌ری بیرون.»

«آره، رفته بودم ناهار بخورم.»

سری تکان می‌دهد و می‌پرسد: «با یه دوست دیگه؟»

می‌خندم. «معلومه با یه دوست. با کی می‌خواستم برم؟»

روی صندلی جابه‌جا می‌شود و می‌گوید: «نمی‌دونم... شاید اون خبرنگاره.»

صندلی روبه‌روی او را بیرون می‌کشم و قدری برای خودم وقت می‌خرم. آیا دیروز توماس را در حال آمدن به خانه‌ام دیده است؟ می‌پرسم: «خبرنگار؟»

«آره، همون زنی که درمورد قتل نینا بهت گفت.»

«آها!» تار مویی روی میز است که آن را نامحسوس روی زمین می‌اندازم. ذهنم فریاد می‌زند *این موها رو نادیده بگیر! نادیده بگیر!* چون هرچه بیشتر از ریزش موهایم استرس بگیرم، بیشتر خواهند ریخت و در دوری باطل می‌افتم. «نه، با دوستم جینی برای ناهار رفتم.»

«دوباره باهات تماس گرفته؟ خبرنگاره رو می‌گم.» متوجه اخمم می‌شود و با شرمندگی می‌گوید: «ببخشید. دارم به‌خاطر یه

دوست می‌پرسم.»

با ملایمت می‌گویم: «اگه تمزین مواظب نباشه، ممکنه با این کارهاش فکر کنم می‌خواد چیزی رو مخفی کنه.»

«این طبیعیه که اون نگرانه آلیس. تازه تونستیم فکر این قتل رو پشت سر بذاریم و دوست نداریم دوباره همه‌چیز از اول شروع بشه.» وقتی چیزی نمی‌گویم آهی می‌کشد، کلماتش را با دقت انتخاب می‌کند و ادامه می‌دهد: «ببین، بعد از اینکه نینا مرد و قبل از اینکه اولیور دستگیر بشه، همون‌موقع که تازه فهمیده بودیم نینا به شوهرش خیانت می‌کرده، به‌نظرم همهٔ دوستاش یه‌بار با خودشون فکر کردن که شاید اون مرد، شوهر خودشون بوده. خیلی وحشتناکه آلیس! همهٔ ما درگیر این موضوع بودیم و توی خفا به این فکر می‌کردیم که شاید یکی از اعضای سیرکل با نینا وارد رابطه شده بوده.»

بی‌ملاحظه می‌پرسم: «تو چرا باید همچین فکری بکنی؟»

شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «نینا خیلی محبوب بود. عاشق این بود که به مردم کمک کنه و وقتش رو راحت در اختیار همه می‌ذاشت. خدا می‌دونه چند ساعت از وقتش رو صرف کمک به ویل کرد تا دیالوگ‌هاش رو یاد بگیره. قبلاً توی چند تا کار پیش‌پاافتاده بازی کرده بود و تجربه داشت و وقتی فهمید ویل بازیگره، خیلی خوشحال شد. من اصلاً آدم حسودی نیستم و هیچ‌وقت برام مهم نبود که ویل برای کمک‌گرفتن پیش نینا می‌ره، فقط خوشحال بودم که اون می‌تونه کمکش کنه؛ چون راستش رو بخوای، شنیدن دوباره و دوبارهٔ دیالوگ‌ها عصبی‌م

می‌کرد؛ اما اعتراف می‌کنم که وقتی درمورد خیانت شنیدم، یک لحظه، فقط یک لحظه با خودم گفتم *وای خدا!* و گرچه هیچ‌وقت در این مورد صحبتی نکردیم، اما به‌نظر من ماریا و تمزین هم چنین فکری درمورد شوهرهاشون کرده بودن.»

«چرا؟»

«چون وقتی تیم تصمیم گرفت تخصصش رو ادامه بده، این نینا بود که کمکش کرد شاخه‌های مختلف رو بررسی کنه. به‌خاطر نیناست که اون روان‌درمانی رو انتخاب کرد و کانر هم همیشه نوشیدنی‌هاش رو می‌آورد تا نینا امتحانشون کنه؛ چون نینا تنها فرد توی سیرکل بود که واقعاً نوشیدنی‌ها رو می‌شناخت. والدینش قبل از بازنشستگی تقطیرخونه داشتن و نینا همیشه به‌شوخی می‌گفت اصلاً با همین چیزها تونسته بزرگ بشه. فکر می‌کنم به‌خاطر ریشهٔ اسکاتلندی‌شون بود که نینا و کانر باهم جور شدن.» بعد خم می‌شود و با مهربانی و صداقت به من نگاه می‌کند. «اما چیزی که باید بدونی اینه که هیچ‌کس از این ارتباط‌ها ناراحت نبود، نه اولیور و نه ما زن‌ها. ما همه نینا رو دوست داشتیم و خوشحال بودیم که وقتی اولیور بیشتر اوقات خونه نبود و نینا وقت زیادی داشت، اون رو صرف کمک به شوهرهامون توی زمینه‌های مختلف می‌کرد. فقط هم مردها نبودن، وقتی‌که تمزین پرل رو حامله شد، توی خونه‌ش و هفته‌ای یک روز برای مادرهای باردار کلاس یوگا برگزار می‌کرد. به‌علاوه ماهی یک‌بار جلسهٔ کتاب‌خونی می‌ذاشت. همیشه چند نفری به خونه‌ش رفت‌وآمد می‌کردن. گاهی‌وقت‌ها

ویل اونجا بود و بعد کانر با یکی از نوشیدنی‌هاش می‌اومد تا نینا امتحانش کنه، بعد من رو هم صدا می‌زد تا پیششون برم و چهارنفری چند ساعتی می‌نشستیم و باهم صحبت می‌کردیم.»

«هیچ‌وقت شک نکردی که داره خیانت می‌کنه؟» خوشحالم که بی‌پرده آنچه را لئو برایم تعریف کرده بود، بازگو می‌کند.

«هیچ‌وقت. به همین خاطر بود که اون‌قدر باعث تعجبم شد.»

«حتی نمی‌تونم تصور کنم اینکه همه به هم شک داشتن چه حسی داشته.»

«افتضاح بود. مخصوصاً که اولش فکر می‌کردیم اون مرد، هرکی که بوده، احتمالاً نینا رو هم کشته. می‌دونم حرف خیلی ناجوریه، اما وقتی اولیور دستگیر شد انگار یه باری از روی دوشمون برداشته شد. شوک بزرگی بود، اما خیالمون رو هم راحت کرد. وقتی می‌دونستیم کی اون رو کشته، می‌تونستیم به زندگی‌مون ادامه بدیم. دیگه چیزی نمونده بود تا ازش بترسیم. حتی اگه نینا واقعاً خیانت می‌کرد، دیگه اهمیتی نداشت با چه کسی توی رابطه بوده، چون اون مرد از فهرست مظنون‌ها خط خورده بود. دیگه چه اهمیتی داشت بدونیم کی بوده وقتی نینا مرده بود؟ تنها نکتهٔ مهم این بود که قاتل دستگیر شده و دیگه نمی‌تونست برگرده و کس دیگه‌ای رو بکشه.»

«پس هنوز هم باور داری اولیور اون رو کشته؟»

«آره.»

می‌گویم: «این رو می‌گی چون راحت‌تره چنین چیزی رو باور کنی.» گرچه لحنم ملایم است. «اگه قاتل نینا هنوز آزاد و رها

باشه چی؟»

ایو به‌نظر معذب می‌رسد. «ببخش آلیس، من باید برم.» و می‌ایستد و می‌گوید: «برای موهام وقت گرفتم. فردا برای قهوه توی خونهٔ تمزین می‌بینمت.»

آسودگی‌اش از اینکه می‌تواند اینجا را ترک کند کاملاً محسوس است. «می‌بینمت.»

در را پشت سرش می‌بندم، به چیزهایی که گفته بود فکر می‌کنم و بیش از پیش به این نتیجه می‌رسم که جریان قتل نینا به آن سادگی که ایو می‌خواهد به من بقبولاند نیست.

اما چه کسی؟

بیست‌وپنج

صبح روز بعد منتظرم تا همراه ایو به خانهٔ تمزین بروم؛ اما وقتی نگاهی به بیرون می‌اندازم، او را می‌بینم که با عجله خانه‌اش را ترک می‌کند، گویی می‌خواهد سریع خود را به جایی برساند.

نگاهی به ساعتم می‌اندازم. هنوز ده است و ما برای ساعت ده‌ونیم دعوت داریم. شاید می‌رود تا پیش از وعدهٔ ملاقاتمان قدری بدود؛ اما لباس‌های ورزشش را به‌تن ندارد.

به‌سرعت به اتاق کار لئو می‌روم و ایو را که در حال گذشتن از میدان است می‌بینم. در انتهای میدان به‌جای اینکه به‌سمت دروازه‌ها برود، به چپ می‌پیچد و راه خانهٔ تمزین را پیش می‌گیرد. می‌فهمم که زمان ملاقاتمان را اشتباه متوجه شده‌ام. حتماً تمزین گفته بود ساعت ده، نه ده‌ونیم. به طبقهٔ پایین می‌روم، کفش‌هایم را می‌پوشم و سریع از خانه بیرون می‌زنم. در تعجبم که چرا ایو دنبالم نیامده است؛ اما شاید فکر کرده من پیش از او به آنجا رفته‌ام.

می‌دوم و تنها چند دقیقه پس از ایو به آنجا می‌رسم. تمزین و کانر نیز مثل چند تن دیگر از ساکنان، برای ایوان جلویی‌شان در نصب کرده‌اند. در را که باز می‌کنم صدای صحبت او و ایو را از راهرو می‌شنوم. می‌خواهم در بزنم که نام خودم به گوشم می‌خورد.

تمزین می‌گوید: «... آلیس دقیقاً گفت که اون خبرنگار دیگه بهش زنگ نزده؟»

«نه، دقیقاً این رو نگفت.»

«ازش پرسیدی سه‌شنبه کجا رفته؟»

«گفت با دوستش قرار ناهار داشته.»

«حرفش رو باور داری؟»

«آره، چرا نداشته باشم؟»

«اما نگفت که خبرنگار دوباره باهاش تماس نگرفته؟»

«نه. یه‌جورایی سؤالم رو نادیده گرفت.»

«من نگرانم ایو. اگه قصد داشته باشه سر از چیزی دربیاره چی؟»

«مثلاً از چی؟»

«مثلاً اینکه واقعاً کی نینا رو کشته.»

درجا خشک می‌شوم.

«وای تم، نمی‌خوای دوباره شروع کنی که، می‌خوای؟»

«اولیور نینا رو نکشته بود ایو.»

قلبم در سینه می‌کوبد.

«یه‌جوری می‌گی انگار مدرک داری.» حالا لحن ایو قدری تند شده است. «مدرک داری تم؟ مدرکی داری که بگه اولیور اون رو نکشته؟ چون اگه نداری شاید بهتر باشه قبول کنی قاتل خودش بوده.»

«قبلاً هم می‌رفت توی میدون وقت بگذرونه.»

«کی؟»

«اولیور.» انگار چیزی نمانده تمزین به گریه بیفتد. «نینا یه‌بار درموردش بهم گفت. گفت که گاهی بعد از یه روز کاری طولانی، اولیور ماشین رو جلوی خونه پاک می‌کنه و یه مدت

توی میدون می‌مونه تا ذهنش رو خالی کنه. گفت گاهی وقتی می‌دیده اولیور اونجاست خودش هم می‌رفته پیشش.»

«اما... این رو به پلیس هم گفتی؟» ایو گویی ترسیده است و من قدمی به عقب برمی‌دارم. مطمئن نیستم بخواهم باقی صحبتشان را بشنوم. می‌خواهم بروم، باید بروم و بعداً برگردم، وقتی‌که مکالمهٔ خصوصی‌شان را تمام کرده باشند؛ اما می‌ترسم صدای قدم‌هایم را بشنوند و به‌هرحال حالا که قدمی به عقب برداشته‌ام، نمی‌توانم به‌وضوح صحبت‌هایشان را بشنوم. بعد نفسی می‌کشم، چنان عمیق که فکر می‌کنم آنها هم صدایش را شنیده‌اند. قلبم دوباره به تپش می‌افتد. درست شنیدم؟ تمزین داشت چیزی دربارهٔ اینکه کانر با نینا وارد رابطه شده بود می‌گفت؟ حتماً اشتباه می‌کنم... اما باید همین را گفته باشد؛ چون ایو حالا به او می‌گوید بهتر است این موضوع را با خود کانر در میان بگذارد. بعد چیزی درمورد ویل می‌گوید و من می‌توانم این کلمات را بشنوم: «می‌رفت پیش نینا» و «اون شکافی که بین حصارهاست»... و ذهنم دوباره به تکاپو می‌افتد. بعد تمزین با صدایی چنان تیز که تک‌تک کلماتش را با وضوح می‌شنوم می‌گوید: «من فکر می‌کنم هرکسی اگه احساس خطر کنه، توانایی کشتن یکی دیگه رو داره.»

جواب ایو را نمی‌شنوم، اما بعد دوباره نام خودم به گوشم می‌خورد. فکر می‌کنم مرا که فال‌گوش ایستاده‌ام دیده‌اند و قلبم در سینه فرومی‌ریزد؛ اما به‌جای اینکه درِ ورودی باز شود، صدای دورشدن قدم‌هایشان را می‌شنوم و آرام می‌شوم. بعد به یاد

می‌آورم که ناچارم ببینمشان؛ اما نمی‌دانم چطور از پس این کار برخواهم آمد. چطور می‌توانم مقابلشان بنشینم و قهوه بنوشم؟ نه به‌خاطر حرف‌هایی که شنیده‌ام، بلکه به‌خاطر شرمی که با بی‌اجازه گوش‌کردن به مکالمه‌شان احساس می‌کنم؛ اما باید از پسش بربیایم.

لحظه‌ای صبر می‌کنم. کف دستان عرق‌کرده‌ام را به شلوارم می‌کشم و بعد نفسی عمیق می‌کشم و در می‌زنم.

تمزین در را باز می‌کند.

«ببخشید دیر کردم.» تظاهر به نفس‌نفس‌زدن می‌کنم که گویی می‌دویده‌ام تا خود را به آنجا برسانم.

نگاهی به من می‌اندازد، نگاهی که انگار می‌گوید باخبر است دست‌کم پنج دقیقه از رسیدنم به پشت این در می‌گذرد.

«دیر نکردی. گفتم ده‌ونیم.»

گونه‌هایم سرخ می‌شوند. «وای ببخشید. می‌دونی ایو رو دیدم که از خونه‌ش اومد بیرون و با خودم گفتم حتماً ساعت ملاقات رو اشتباه فهمیده‌م. برم و بعداً برگردم؟»

در را کامل باز می‌کند. «خل شدی؟ بیا تو.»

«ممنونم.»

حالا بیش از قبل به هم ریخته‌ام و به‌آرامی کفش‌هایم را بیرون می‌آورم تا قدری وقت بخرم. او را در راهرو و به‌سمت آشپزخانه دنبال می‌کنم. خانه دکور مینیمال و بسیار زیبایی دارد. همه‌جا تمیز است و ذره‌ای آشفتگی در آن به چشم نمی‌خورد. در مقایسه با آشپزخانهٔ من که کتاب‌های آشپزی روی کابینتش

تلنبار شده‌اند و درِ یخچالم که پر است از عکس، اینجا بکر و دست‌نخورده به‌نظر می‌رسد و آرامش‌بخش نیز هست. ناگهان اعتمادبه‌نفس ازدست‌رفته‌ام را بازمی‌یابم. از پسش برخواهم آمد.

ایو برایم دست تکان می‌دهد و می‌گوید: «سلام آلیس. به خونهٔ فوق‌تمیز تمزین خوش‌اومدی.»

نگاهی به اطراف می‌اندازم و می‌گویم: «خیلی دوست‌داشتنیه و با توجه به اینکه دو تا بچهٔ کوچیک داری، خیلی هم تحسین‌برانگیزه.»

«باید خونه‌م تمیز باشه. تنها کاریه که حس می‌کنم تحت‌کنترلمه و مدیریتش کامل دست خودمه. تنها بخش زندگی‌م که مال خودمه.» می‌خندد.

بازهم ردی از آسیب‌پذیری و اندوه در او می‌بینم. با یک قوری قهوه به من نزدیک می‌شود و من لبخندی به او می‌زنم.

«فکر می‌کنم همه گاهی این حس رو داریم، اینکه انگار کنترل همه‌چیز از دستمون خارج شده. من وقتی درمورد قتل فهمیدم همین حس رو داشتم.»

تمزین منقبض می‌شود و در دل آرزو می‌کنم که ای‌کاش می‌توانستم حرفم را پس بگیرم. نباید درمورد قتل حرف بزنم، آن‌هم بعد از چیزهایی که شنیده‌ام.

ایو که قصد نجاتم را دارد می‌گوید: «چطور؟»

«تموم چیزهایی که فکر می‌کردم حقیقت دارن، اشتباه از آب دراومدن. خونه اون چیزی که فکر می‌کردم نبود، لئو اون آدمی که فکر می‌کردم نبود. آینده‌ای که توی ذهنم تصور کرده بودم

داشت جلوی چشمام از هم می‌پاشید. اتفاق‌هایی می‌افتاد که اصلاً نمی‌تونستم کنترلشون کنم. می‌دونم شاید به‌نظر بیاد همه‌چیز رو بزرگ کردم، اما واقعاً به هم ریخته بودم.»

تمزین می‌پرسد: «حالا چی؟ فکر می‌کنی دوباره کنترل زندگی‌ت رو به دست آوردی؟»

«کم‌کم دارم به دست می‌آرم. تونستم تنهایی توی خونه بمونم، گرچه هنوز هم نمی‌تونم خودم رو راضی به خوابیدن توی طبقهٔ بالا بکنم. دیروز هم به لئو گفتم نیاز به تنهایی دارم، برای همین این آخر هفته توی بیرمنگهام می‌مونه.»

تمزین ابرویی بالا می‌برد: «گفتی و اون قبول کرد؟»

«آره. قبول کرده فعلاً خونه نیاد.»

بشقابی بیسکوییت خانگی به‌سمتم هل می‌دهد و می‌گوید: «خب دیگه نمی‌خوای که... از اینجا بری؟»

«دیگه بهش فکر نمی‌کنم.»

«چرا؟»

ایو با لحنی ملایم هشدار می‌دهد. «تم!»

تمزین شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «ببخشید، منظورم این نیست که نمی‌خوام بمونی. فقط کنجکاوم؛ همین. اگه هنوز داری طبقهٔ پایین می‌خوابی، یعنی توی اون خونه راحت نیستی.»

«حق با توئه. هنوز کامل راحت نیستم؛ اما دارم روش کار می‌کنم.»

ایو سریع نگاهی با تمزین ردوبدل می‌کند و می‌گوید: «پس اگه اون خبرنگاره دوباره باهات تماس بگیره از اینکه هنوز توی خونه موندی تعجب می‌کنه.»

ناشیانه بحث را به این سمت کشیده است، اما می‌دانم می‌خواهد آنچه را تمزین میل به شنیدنش دارد از زیر زبانم بیرون بکشد. تصمیم می‌گیرم خیالشان را راحت کنم.

می‌گویم: «نگران نباش. اگرم دوباره باهام تماس بگیره تنها چیزی که بهش می‌گم اینه که تنهام بذاره.»

تمزین می‌پرسد: «پس از روزی که درمورد قتل بهت گفت دیگه باهات تماسی نداشته؟»

«نه.»

تنشش فرومی‌نشیند، بدنش آرام می‌شود و مرا به یاد بادکنکی می‌اندازد که بادش را خالی کرده باشند. دست دراز می‌کند، تکه‌ای بیسکوییت می‌شکند و در دهان می‌گذارد، بعد تکه‌ای دیگر به دهان می‌برد، گویی مدت‌هاست گرسنگی می‌کشیده و در انتظار غذا بوده است. تمزین برای سرکوب احساساتش به خود گرسنگی می‌دهد، برعکس من که با خوردن فرومی‌نشانمشان. این چیزی است که تابه‌حال نفهمیده بودم. حالا که فکر می‌کنم، به یاد می‌آورم چندین بار شده که در مقابل یخچال ایستاده و سعی کرده‌ام با غذا اضطرابم را کم و خودم را آرام کنم.

روی کنسولی شیک و خاکستری‌رنگ عکسی خانوادگی و دوست‌داشتنی می‌بینم؛ عکس تمزین، کانر و دو دختر

کوچکشان را.

به عکس نگاه می‌کنم و می‌گویم: «امبر سیب دو نیم خودته.»

ایو می‌گوید: «پرل هم درست شکل کانره.»

«آره، متوجه شدم. چشم‌هاش دقیقاً شکل چشم‌های اونه.» رو به تمزین می‌کنم و می‌گویم: «اون‌موقع موهات خیلی بلندتر بوده.»

بیسکوییت دیگری برمی‌دارد. «موهام به بلندی موهای تو بود، اما بعد از مرگ نینا کوتاهشون کردم.»

می‌گویم: «خدای من!»

«واقعاً نمی‌دونم چرا این کار رو کردم. فقط می‌دونم احساس نیازم به این کار اون‌قدر شدید بود که نمی‌شد جلوش رو بگیرم. موهای نینا کوتاه شده بود و فکر کنم ناخودآگاه می‌ترسیدم کسی که اون رو کشته، فتیش [۷۰] موی بلند داشته باشه. می‌خواستم از خودم محافظت کنم. می‌ترسیدم قاتل برگرده و بخواد من رو بکشه. شاید هم یه میل درونی برای ادای احترام به نینا بوده. امبر وقتی موهام رو دید اون‌قدر گریه کرد که مجبور شدم بهش قول بدم دوباره بلندشون کنم. هنوز خیلی مونده تا اون‌قدر بلند بشن.» لبخندی می‌زند.

ایو می‌گوید: «من هم موهام بلند بود؛ خیلی وقت پیش. توی هفده‌سالگی‌م. کوتاهشون کردم تا بزرگ‌تر به‌نظر بیام. ریزنقش‌تر از اونم که بخوام موهام رو بلند کنم، باعث می‌شه شبیه عروسک‌ها بشم. اون‌موقع موهام تیره‌تر هم بود.»

«همون‌موقع که کوتاهشون کردی سفیدشون کردی؟»

«آره. چنین قصدی نداشتم، اما آرایشگرم پیشنهاد کرد این کار رو بکنم. ویل دیوونه شده بود. اول از موهای کوتاهم بیزار بود. حالا حتی انتهای صورتی رنگشون رو هم دوست داره.»

می‌گویم: «منم دارم به کوتاه‌کردن موهام فکر می‌کنم.»

تمزین اخمی می‌کند: «چرا؟ خیلی بلند و قشنگه که.»

«داره می‌ریزه. بعد از مرگ والدین و خواهرم، موهام دسته‌دسته می‌ریختن. وحشتناک بود! واقعاً من رو به هم می‌ریخت و حالا دوباره داره اتفاق می‌افته.»

«برای همینه که موهات رو بالای سرت می‌بندی؟»

«آره.»

ایو می‌پرسد: «موقع شستن می‌ریزه؟ چون اگه این‌طوره می‌تونم یه شامپوی خیلی خوب بهت پیشنهاد کنم.»

«نه، نه واقعاً. یعنی نه توی حموم متوجه ریختنشون می‌شم و نه وقتی‌که بعد از حموم موهام رو شونه می‌کنم... حداقل بیشتر از حد معمول نمی‌ریزه؛ اما دوروبر خونه پر شده از موهام؛ مخصوصاً توی آشپزخونه که خب بدترین جای ممکن برای پیداشدن موئه؛ چون ممکنه بره توی غذا. اگه موهام کوتاه‌تر باشن ریختنشون این‌قدر ملموس نیست. به‌علاوه، احتمالاً نگه‌داری از موهای کوتاه راحت‌تره.»

ایو می‌گوید: «این چیزها رو باور نکن. این موهای کوتاه من کلی ژل و صبر می‌طلبه تا مرتب بشه.»

رو به تمزین می‌کنم. «ایو گفت قبلاً مدل بودی. اونجا با کانر آشنا شدی؟»

«آره، توی یه مهمونی توی هفتهٔ مد لندن هم رو دیدیم. من اصلاً جذبش نشده بودم، به‌نظرم زیادی گستاخ و بی‌ادب بود. برای همین وقتی ازم پرسید توی یه مرد دنبال چه چیزی می‌گردم؟ گفتم دنبال کسی هستم که من رو ببره تئاتر، موسیقی کلاسیک گوش کنه و ساعت‌ها کنارم بشینه و کتاب بخونه. این رو گفتم چون فکر نمی‌کردم به هیچ‌کدومشون علاقه داشته باشه و بتونم راحت از سرم بازش کنم؛ اما بهم گفت پس شانس آوردی و چند روز بعد بلیت تئاتر *توفان* [۷۱] رو برام فرستاد. واقعاً دلم می‌خواست *توفان* رو ببینم و برای همین همراهش رفتم. بعد از اون چند بار کنسرت رفتیم و آخر هفته‌هامون رو باهم گذروندیم، اغلب بارون می‌اومد و بعدازظهرها کنار هم می‌نشستیم و کتاب می‌خوندیم. اون‌قدر خودش رو با من سازگار کرده بود که جز عاشق‌شدن کاری ازم برنمی‌اومد.» جرعه‌ای قهوه می‌نوشد و ادامه می‌دهد: «باید بهش می‌گفتم اصلاً دلم نمی‌خواد مردی توی زندگی‌م باشه، این‌جوری تنهام می‌ذاشت.»

من که از تلخی جملهٔ آخرش شگفت‌زده شده‌ام می‌گویم: «اما این خیلی خوبه که هر دوتون از چیزهای مشترکی لذت می‌برین.»

سری تکان می‌دهد. «این‌طور نیست. به‌محض اینکه ازدواج کردیم، تئاترها، کنسرت‌های کلاسیک و کتاب‌خوندن‌ها... تموم شدن. اگه چیزی باشه که دوست داشته باشم تماشا کنم، بهم می‌گه با یکی از دوستام برم. سخته بفهمی مردی که فکر می‌کردی باهاش ازدواج کردی، اصلاً وجود خارجی نداشته.»

خنده‌ای می‌کند.

به لئو فکر می‌کنم و آرام می‌گویم: «می‌فهمم چی می‌گی. البته من و لئو ازدواج نکردیم.»

ایو می‌پرسد: «نمی‌خواستین ازدواج کنین؟»

«واقعاً صحبتش به‌صورت جدی پیش نیومد. لئو به ازدواج باور نداره. می‌گه تا حالا ازدواج موفقی ندیده.»

ایو معترضانه می‌گوید: «من و ویل که خوشبختیم!»

من و تمزین هم‌زمان می‌گوییم: «وای خفه شو!» و بعد هر سه می‌خندیم.

به‌همراه ایو از میدان می‌گذریم و بعد راهمان را از هم جدا می‌کنیم. در اتاق کار، پشت میزم می‌نشینم. می‌خواهم شروع‌به‌کار کنم، اما نمی‌توانم حرف تمزین را از سرم بیرون کنم؛ اینکه نینا اشاره کرده بوده گاهی اولیور بعد از بازگشت به خانه، مدتی در میدان وقت می‌گذرانده. کاش می‌دانستم این را به پلیس گفته بود یا نه. کاش جوابی را که به ایو داد می‌شنیدم؛ اما حتماً گفته بود. نگفتنش جرم محسوب می‌شود. بعد آنچه را درمورد رابطهٔ کانر و نینا گفته بود به یاد می‌آورم. ممکن بود تمزین اطلاعاتی را که به اثبات بی‌گناهی اولیور کمک

می‌کرده‌اند از پلیس مخفی کرده و از کانر محافظت کرده باشد؟ مشکل اینجاست که درست نشنیدم و مطمئن نیستم دقیقاً کانر را به داشتن رابطه با نینا متهم کرده باشد.

بعد حرف ایو را درمورد شکافی روی حصار میان دو خانه به یاد می‌آورم. داشت به این اشاره می‌کرد که ویل می‌توانسته بدون دیده‌شدن، بین خانهٔ خودشان و نینا رفت‌وآمد کند؟ و چرا تمزین گفته بود هرکسی اگر در خطر قرار بگیرد توانایی کشتن دیگران را دارد؟ کسی درمورد رابطهٔ نینا با ویل یا کانر می‌دانست و تهدید کرده بود که رازشان را افشا خواهد کرد؟ تمزین یا ایو احساس خطر کرده بودند و فکر می‌کردند ممکن است شوهرانشان آنها را به‌خاطر نینا ترک کنند؟ دراین‌صورت کانر، ویل، تمزین و ایو همگی برای کشتن نینا انگیزه داشتند.

از اینکه چنین ساده توانسته‌ام همسایه‌هامان را که همگی با من خوش‌برخورد بوده‌اند قاتل در نظر بگیرم، عرق شرم بر تنم می‌نشیند. ناله‌ای می‌کنم و سرم را روی میز می‌گذارم. چون جمعهٔ پیش اشتباه کرده و به خانهٔ ماریا نرفته بودم، حالا حتی آن‌قدرها کانر یا تیم را نمی‌شناختم. لحظه‌ای فکر می‌کنم، بعد سرم را از روی میز بلند می‌کنم و دست به‌سمت موبایلم می‌برم. از ایو می‌پرسم: «فکر نکنم تو و ویل فرداشب برای شام آزاد باشین، هستین؟»

با خوشحالی می‌گوید: «هستیم. لئو هم برمی‌گرده؟»

«نه، فقط خودمم. عیبی که نداره، داره؟»

«معلومه که نه!»

«می‌خوام تمزین و کانر و تیم و ماریا رو هم دعوت کنم.» به یاد می‌آورم که لئو گفته بود پاول دربارهٔ کمک‌های نینا به دیگر همسایه‌ها حرف زده است و بعد اضافه می‌کنم: «شاید پاول و کارا رو هم دعوت کنم. نظرت چیه؟»

«خیلی عالیه. مطمئنی اذیت نمی‌شی؟»

«نه، چیزی نیست. یه غذای ساده مثل کاری درست می‌کنم.»

«من و ویل هم ترامیسو می‌آریم؛ یکی دیگه از دستورپخت‌های فوق‌العادهٔ مامان‌بزرگشه!»

«خیلی خوبه، ممنونم.»

ماریا و تیم هم می‌آیند. کارا و پاول وقت ندارند و تمزین باید اول با کانر صحبت کند. بعد دوباره به من زنگ می‌زند و می‌گوید کانر برنامه‌ای برای شب آینده نریخته است.

به‌شوخی می‌گوید: «گفتم اول ازش بپرسم، شاید یه‌وقت بلیت تئاتر گرفته باشه تا غافل‌گیرم کنه.»

می‌خندم و می‌گویم: «عالی شد، پس ساعت هفت می‌بینمت.»

بیست‌وشش

نیمه‌شب حضور کسی را در اتاقم احساس می‌کنم. پیش از آنکه ترس وجودم را فرابگیرد به خود یادآور می‌شوم که فقط نیناست. به او می‌گویم: «فکر می‌کنم قاتلت هنوز آزاده. می‌خوام پیداش کنم.» اما در ذهنم صورت نینا مکسول را نمی‌بینم، صورت خواهرم را می‌بینم.

وقتی بیدار می‌شوم این را به یاد دارم و به‌طرز وحشتناکی حس می‌کنم دیگر به خودم مطمئن نیستم. تلاش‌هایم برای کمک به چه کسی است؟ آیا به‌خاطر این در تکاپو هستم که آنچه فکر می‌کردم عادلانه است درمورد خواهرم اجرا نشد و حالا فکر می‌کنم برای نینا مکسول نیز همین اتفاق افتاده است؟ حتی نمی‌دانم دارم چه‌کار می‌کنم. چطور وقتی مطمئن نیستم تخلفی رخ داده است خود را قانع می‌کنم که مخفیانه برای کشف آن بکوشم؟

بعد نامه‌ای دریافت می‌کنم. پستچی آن را از زیر در به داخل هل می‌دهد. دریافت نامه‌ای دست‌نویس به حدی نامعمول است که مدتی را صرف بررسی پاکت می‌کنم و سعی می‌کنم حدس بزنم چه کسی آن را فرستاده است. دستخط را نمی‌شناسم، قدری موج‌دار است، پس شاید فردی مسن آن را نوشته باشد. به ذهنم می‌رسد که شاید لورنا آن را نوشته باشد، اما وقتی پاکت را باز می‌کنم و نامه را می‌گشایم، بلافاصله فرستنده را می‌شناسم.

آلیس عزیز

می‌خواستم شخصاً به تو نامه بنویسم و تشکر کنم که پذیرفتی به حرف‌های او در رابطه با نینا و اولیور گوش دهی. می‌دانم که شاید کمکی از دستت برنیامده باشد و یا حتی میل به کمک نداشته باشی؛ اما می‌خواهم بدانی چقدر از اینکه حتی لحظه‌ای اولیور را به چشم یک بی‌گناه نگاه کرده‌ای سپاسگزارم، آن‌هم وقتی تمام کسانی که او را خوب می‌شناختند به‌سرعت محکومش کردند.

لطفاً مرا ببخش که بیش از این برایت نمی‌نویسم. از دستخط بدم هم چشم‌پوشی کن. می‌دانم که توماس درمورد شرایطم به تو توضیح داده است و می‌دانم که درک خواهی کرد.

از ته دل امیدوارم بتوانیم روزی یکدیگر را ملاقات کنیم.

با بهترین آرزوها، هلن

لحظه‌ای به این فکر می‌کنم که هلن چطور آدرس خانهٔ مرا پیدا کرده و بعد به یاد می‌آورم که برادرش اینجا زندگی می‌کرده است. وقتی نامه را به پاکت برمی‌گردانم به‌طرز وحشتناکی احساساتی شده‌ام و هر شکی که برای کمک به توماس داشتم ناگهان از میان می‌رود. به‌هرحال من که نمی‌خواهم فرضیاتم را درمورد کانر، ویل یا کس دیگری با او در میان بگذارم. تنها هرآنچه دیگران گفته‌اند به او می‌گویم و می‌گذارم که خودش نتیجه‌گیری کند. اگر اولیور نینا را نکشته و فرد دیگری قاتل باشد، هرگز نمی‌توانم خودم را ببخشم اگر ترس از ناراحت‌کردن دیگران باعث شود کار درست را به انجام نرسانم.

بیشتر چیزهایی را که برای شام امشب موردنیازند دارم، چون شب گذشته به خرید رفته بودم؛ اما فراموش کرده بودم گشنیز بخرم؛ بنابراین ژاکتی به‌تن می‌کنم و راهی فروشگاه‌های محلی می‌شوم.

به‌سرعت از میدان می‌گذرم و برای تیم و پسرانش که داخل زمین بازی هستند دست تکان می‌دهم. بادی که پیش‌بینی‌اش نکرده بودم وزیدن گرفته است و تارهای مو را از گیرهٔ سرم بیرون می‌کشد. دکمه‌های ژاکت را تا بالا می‌بندم و با خودم می‌گویم کاش چیز گرم‌تری به تن کرده بودم. خیلی زود به سبزی‌فروشی می‌رسم. دستهٔ بزرگی انگور بنفش، چند گلابی، سیب و پرتقال و گشنیزی را که نیاز داشتم برمی‌دارم و چون انگور خریده‌ام، دو بسته پنیر خامه‌ای از فروشگاه کناری می‌گیرم. کمی جلوتر، دکهٔ گل‌فروشی‌ای را می‌بینم و ناگهان تصمیم می‌گیرم چند شاخه رز صورتی روشن برای لورنا بخرم. بعداً آنها را برایش می‌برم و شاید تنها گیرش بیاورم.

چون احساس نیاز به قهوه می‌کنم، به آن‌سوی خیابان و کافه‌ای می‌روم که پیش از این نیز به آن سر زده‌ام. نزدیک‌تر که می‌شوم تمزین را می‌بینم که پشت پنجره نشسته و لیوانی که از آن بخار بلند می‌شود مقابلش قرار دارد. می‌خواهم بروم که ناگهان تمزین، آگاه از نگاه من به خودش، سر بلند می‌کند. با دستپاچگی لبخند می‌زنم و دستی برایش تکان می‌دهم، تظاهر می‌کنم که تنها در حال گذر از آنجا بوده‌ام؛ اما تمزین از جا می‌پرد، از میان میزها رد می‌شود و به‌سمت ورودی می‌آید.

صدایش را بلند می‌کند تا در این شلوغی به گوش برسد: «برای قهوه وقت داری؟»

من خوشحال از سؤال او می‌گویم: «چراکه نه؟»

عاشق این کافه هستم، اینجا غرق همهمهٔ مشتریان است و فس‌فس دستگاه قهوه‌ساز و تلق‌تلوق برخورد ظروف با هم. شلوغ و گرم است، اما نه آن‌قدر شلوغ که بتوانیم صدای صحبت میز کناری‌مان را بشنویم. هوا از بوی قهوه و کیک‌های تازه‌پخته‌شده سنگین است.

تمزین خریدهایم را می‌گیرد و آنها را زیر میز چوبی و پرخطوخش جا می‌دهد. می‌گوید: «حسابی سرت شلوغ بوده. برای امشبه؟»

«بعضی‌هاش آره.»

با رضایت سری به‌سمت گل‌ها تکان می‌دهد و می‌گوید: «از دختری که برای خودش گل می‌خره خوشم می‌آد. کسی برای من گل نمی‌خره، خودم برای خودم می‌خرم.»

«گل‌ها برای من نیست، برای لورناست. آخرین‌باری که دیدمش به‌نظر ناراحت می‌رسید.»

«چه کار خوبی کردی!»

کیفش را روی پایش می‌گذارد و موبایل، دستکش‌های چرمی قرمز و کلاه منگوله‌دار سفیدش را هم در کیفش می‌چپاند و روی میز جا باز می‌کند. بعد کیف‌پولش را به دست می‌گیرد و می‌گوید: «چی برات بگیرم؟»

«وای... ممنونم. شکلات داغت به‌نظر خیلی خوشمزه می‌آد، منم همین رو می‌خوام لطفاً.»

چند دقیقهٔ بعد با لیوانی در یک دست و دو بشقاب در دست دیگر برمی‌گردد که هر لحظه امکان افتادنشان هست و روی هریک، تکه‌ای کیک به چشم می‌خورد. یکی از کیک‌ها قطعاً شکلاتی است، اما از طعم دیگری مطمئن نیستم. شاید قهوه؟ وقتی می‌پرسم تمزین می‌گوید: «گردوییه. تو اول انتخاب کن.»

«خدایا ممنونم. انتظار نداشتم کیک بگیری. هر دو فوق‌العاده‌ن. چرا باهم نصفشون نکنیم؟»

«عالیه!» شادمانی‌اش به هنگام نصف‌کردن کیک‌ها کودکانه است.

می‌پرسم: «داریم برای چیزی جشن می‌گیریم؟ امروز که تولدت نیست، هست؟»

«نه، اما حس می‌کنم تولدمه.»

«اتفاقی افتاده؟»

قدری صبر می‌کند و بعد پاسخ می‌دهد: «من و کانر دیشب درمورد چیزی که مدت‌ها آزارم می‌داد حسابی حرف زدیم و معلوم شد اوضاع اصلاً اون‌طور که من فکر می‌کردم نبوده. برای همین حالا به همه‌چیز حس خوبی دارم.»

با لحنی معمولی می‌گویم: «عالیه.» اما بعد از آنچه دیروز شنیده‌ام، در حالت آماده‌باش قرار دارم. «همیشه خوبه که حرف‌ها زده بشن، وگرنه ممکنه سوءتفاهم پیش بیاد و هی بزرگ و بزرگ‌تر بشه.»

آرام سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «از اینکه دیدمت خوشحالم، چون دیروز وقتی برای قهوه اومده بودی از کانر بد گفتم و مخصوصاً حالا که امشب می‌بینی‌ش، بهتر بود اشتباهم رو جبران کنم. اون مرد بدی نیست، یه پدر فوق‌العاده‌ست، اما ما باهم خیلی فرق داریم و من اول رابطه‌مون متوجه این تفاوت‌ها نبودم.»

«به‌گمونم همهٔ ما تلاش می‌کنیم خودمون رو با خواسته‌های کسی که می‌خوایم تحت‌تأثیر قرار بدیم، تطبیق بدیم.» و به آنچه او درمورد تظاهر کانر در اوایل رابطه‌شان به داشتن علایق مشترک گفته بود فکر می‌کنم.

«این دقیقاً همون چیزیه که اون گفت. گفت دیوونه‌وار عاشقم شده بوده و سعی داشته خودش رو یه مرد ایدئال برای من جلوه بده و مشکل اینه که نتونسته برای همیشه اون نقش رو بازی کنه.»

چنگالش را برمی‌دارد و تکه‌ای کیک شکلاتی جدا می‌کند. «اما مسئله فقط این نیست.» چنگالش را تا نیمه به دهانش نزدیک می‌کند و بعد دست نگه می‌دارد. «همیشه این شک توی وجودم بود که شاید با نینا وارد رابطه شده بوده، اما هیچ‌وقت جرئت نداشتم این رو ازش بپرسم؛ چون از چیزی که ممکن بود بگه و از حقایقی که ممکن بود کشف کنم می‌ترسیدم. حالا با خودم می‌گم کاش مدت‌ها پیش ازش پرسیده بودم و این‌همه عذاب نمی‌کشیدم.» بعد کیک را در دهان می‌گذارد و می‌گوید: «خیلی خوشمزه‌ست امتحان کن.»

به کیکم حمله می‌کنم و می‌گویم: «پس با نینا وارد رابطه نشده بود؟»

«نه، اما دلش می‌خواسته.»

چنگالم را روی میز می‌گذارم. «جدی؟ در این مورد چه حسی داری؟»

«به‌طرز غافل‌گیرکننده‌ای مشکلی باهاش ندارم؛ چون چیزی که مدت‌ها وجودم رو می‌خورده حالا شفاف‌سازی و واضح شده.»

بشقابش را می‌چرخاند و مشغول خوردن کیک گردویی می‌شود.

«نینا چند ماه قبل از مرگش شروع به فاصله‌گرفتن از من کرد. فکر می‌کردم از اینکه ازش خواسته‌م من رو به روان‌درمانگر خودش معرفی کنه ناراحته. مدت‌ها بهم کمک می‌کرد که با احساساتم کنار بیام، البته در نقش دوست، نه روان‌درمانگر، و من حس می‌کردم به یه کمک حرفه‌ای نیاز دارم و نینا نمی‌تونست اون رو در اختیارم بذاره. می‌ترسیدم بهش برخورده باشه، مخصوصاً که هیچ‌وقت اسم روان‌درمانگرش رو بهم نگفت.»

«من هم بعد از مرگ والدین و خواهرم یه روان‌درمانگر داشتم. فکر می‌کنم اگه اون نبود نمی‌تونستم از پس ناراحتی‌هام بربیام؛ ولی... گفتی نینا خودش روان‌درمانگر داشته؟»

«آره، خیلی از درمانگرها خودشون پیش یه روان‌درمانگر دیگه می‌رن. بعضی‌ها به این دلیل که نیاز به درمان دارن و بعضی‌ها هم بر این باورن که بودن توی جلسهٔ روان‌درمانی بهشون کمک می‌کنه درمانگرهای بهتری باشن. فکر می‌کنم دلیل نینا

تلفیقی بود از این دو تا. به‌هرحال، دلیل اینکه نمی‌خواست من رو ببینه ناراحتی‌ش از من نبود، به‌خاطر کانر بود. کانر قبلاً نوشیدنی‌هاش رو می‌برد خونهٔ اون تا مزه کنه و من هم مشکلی با این قضیه نداشتم. از اون نوع نوشیدنی متنفرم و خوشحال بودم کانر کسی رو داره تا علایقش رو باهاش به اشتراک بذاره؛ اما انگار یه شب، کانر سعی کرده اون رو ببوسه و نینا کنارش زده؛ ولی اخلاق بد کانر اینه که نمی‌تونه نه بشنوه. وقتی اصرار کرده اون رو ببوسه، نینا تهدیدش کرده که همه‌چیز رو به من می‌گه. کانر هم به دست‌وپاش افتاده که حرفی نزنه و درنهایت نینا هم قبول کرده چیزی نگه؛ اما حسابی ترور شخصیتی‌ش کرده و بهش گفته حتی اینکه فکر خیانت به من رو توی سرش پرورونده، حالش رو بهم می‌زنه.»

«خب کانر با این موضوع مشکلی نداشته که نینا ترور شخصیتی‌ش کرده؟ جوابش رو نداده؟»

نگاه موشکافانه‌اش را به من می‌دوزد. «می‌دونم چی فکر می‌کنی. فکر می‌کنی شاید کانر به‌خاطر حرف‌هایی که نینا بهش زده عصبانی شده و اون رو کشته.»

«نه، اصلاً همچین فکری نمی‌کنم.» گونه‌هایم داغ شده‌اند. نه‌تنها چون نگرانم باوجود فاصلهٔ میان میزها کسی حرف‌هایمان را بشنود، بلکه لحن جدی و طرز بیانش شوکه‌ام می‌کند. به‌علاوه نمی‌توانم این احتمال را از ذهنم بیرون کنم که طبق هشداری که لورنا داده بود، این‌هم ممکن است مکالمه‌ای

ازپیش‌تنظیم‌شده باشد. «فقط دارم به این فکر می‌کنم چقدر فوق‌العاده‌ای که برات اهمیتی نداره اون نینا رو بوسیده.»

بشقاب خالی‌اش را به کناری هل داده و به صندلی تکیه می‌دهد. «برام مهمه. البته که مهمه؛ اما اینکه می‌دونم نینا فقط به این خاطر ازم دوری می‌کرده که احساس می‌کرده معذبه، بیشتر از اینکه کانر اون رو بوسیده برام اهمیت داره.» بعد چشمان سبزش را به من می‌دوزد و می‌گوید: «می‌فهمی چی می‌گم آلیس؟»

آرام سر تکان می‌دهم. می‌فهمم؛ چون اینکه لئو به من و دربارهٔ من دروغ گفته، بیش از این حقیقت که نینا در اتاق‌خوابمان به قتل رسیده مرا می‌آزارد.

سعی می‌کنم لحن بدبینانه‌ای نداشته باشم و می‌گویم: «کانر همهٔ اینها رو راحت برات تعریف کرد؟»

«آره.»

می‌گویم: «خب، عالیه که تونستین مشکل بینتون رو حل کنین.»

با خوشحالی سر تکان می‌دهد. «تصمیم گرفتیم از نو شروع کنیم و همهٔ این اتفاقا رو پشت سر بذاریم.» نگاهی به تکه‌کیک من می‌اندازد. «نمی‌خوای اون رو بخوری؟»

می‌خندم و بشقابم را به‌سمتش هل می‌دهم. «مال تو. به‌هرحال من دیگه باید برم.»

بیست‌وهفت

در راه خانه هستم که لئو با من تماس می‌گیرد، اما تا خریدهایم را به یک دست بدهم، گل‌ها را زیر بغلم بگیرم و موبایلم را از جیبم بیرون بکشم، تماس به پیغام‌گیر صوتی منتقل می‌شود. به پیغامش گوش می‌دهم و از اینکه می‌شنوم جینی و مارک برای آخر هفته او را به خانه‌شان دعوت کرده‌اند خوشحال می‌شوم، چون از فکر اینکه تنها بماند احساس گناه می‌کردم. دوباره موبایلم زنگ می‌خورد و با دیدن نام جینی لبخندی می‌زنم. خریدهایم را بین دو پا روی زمین قرار می‌دهم و با او صحبت می‌کنم. چون می‌دانم حس می‌کند باید آمدن لئو را با من در میان بگذارد می‌گویم: «آره، می‌دونم که لئو آخر هفته رو با شما می‌گذرونه.»

مضطربانه می‌گوید: «عیبی که نداره، نه؟ مارک گفت باید دعوتش کنیم.»

«معلومه که عیبی نداره. خیلی لطف می‌کنین.»

«نمی‌خوام فکر کنی داریم طرف کسی رو می‌گیریم.»

«نه، این فکر رو نمی‌کنم. تو به من هم گفتی اگه بخوام می‌تونم خونه‌تون بمونم. یادته؟»

«تو چی؟ برنامهٔ خوبی برای آخر هفته‌ت نداری؟»

«ایو، تمزین، ماریا و شوهراشون رو برای شام دعوت کردم. می‌خوام کاری درست کنم. غذای سخت درست نمی‌کنم.»

«عالی به‌نظر می‌آد.»

«باید برم، دارم از فروشگاه برمی‌گردم و توی سرما دارم یخ می‌زنم. بعد از تعطیلات باهات صحبت می‌کنم.»

«حتماً! دوشنبه بهت زنگ می‌زنم.»

دوباره به راه می‌افتم و مکالمه‌ام را با تمزین از ذهن می‌گذرانم. می‌توانم آسودگی‌اش را از اینکه کانر با نینا وارد رابطه نشده بوده درک کنم، بی‌شک فکرش فشار زیادی بر او وارد می‌کرده است. اما آیا اگر دربارهٔ عادت اولیور به نشستن در میدان برای محافظت از کانر به پلیس چیزی نگفته بود، نباید حالا احساس گناه کند؟ به‌نظر نمی‌رسید احساس گناهی داشته باشد، پس شاید در این مورد به پلیس گفته و آنها نادیده‌اش گرفته‌اند یا شاید همان‌طور که فکر می‌کردم هر دو گفت‌وگو، چه گفت‌وگویی که دیروز شنیده بودم و چه صحبت امروز تمزین، از پیش تنظیم‌شده بوده تا فریبم دهد.

وقتی از میدان رد می‌شوم و به‌سمت خانه می‌روم، سر بلند می‌کنم و نگاهی به خانه می‌اندازم. چهرهٔ محو فردی را پشت پنجرهٔ اتاق کار لئو می‌بینم و قلبم در سینه فرومی‌ریزد. حتماً لئو برگشته تا برای مدت اقامتش در خانهٔ مارک و جینی وسیله‌ای بردارد. کاش در پیغام صوتی‌اش به اینکه برای برداشتن وسایلش به خانه خواهد آمد اشاره می‌کرد. اگر این را می‌گفت برای صرف قهوه‌ای دیگر به کافه می‌رفتم تا او را نبینم.

نمی‌خواهم به من فشار وارد کند و بخواهد به او اجازهٔ ماندن در خانه را بدهم.

کیسه‌های خریدم را در راهرو می‌گذارم و منتظرم او را بالای پله‌ها ببینم.

صدا می‌زنم: «لئو!» جوابی نمی‌شنوم و به همین دلیل بالا می‌روم و درِ اتاق کارش را باز می‌کنم. اتاق خالی است. به اتاق مهمان می‌روم، چون آن هم در بخش جلویی خانه قرار دارد و ممکن است پشت آن پنجره دیده باشمش. صدایش می‌زنم. اتاق به‌نظر خالی می‌رسد، اما بویی در فضا پیچیده که شاید بوی افترشیوش باشد و همین به من ثابت می‌کند که او اینجا بوده است. درِ دستشویی قدری باز است. با اضطراب به‌سمتش می‌روم.

«لئو اونجایی؟ بهتره تصمیم نداشته باشی پشت در قایم شی و بترسونی‌م!» سعی می‌کنم لحن شوخی داشته باشم، اما صدایم از ترس اینکه به‌ناگاه جلویم بپرد می‌لرزد.

در را هل می‌دهم و با صدای بلندی به دیوار برخورد می‌کند. صدا در خانه، مانند صدای تفنگی که بارهاوبارها شلیک کند طنین می‌اندازد. با این کار به‌طرزی احمقانه خود را بیش از پیش ترسانده‌ام.

با سرعت به درون اتاق می‌روم، وقتی می‌بینم قاب‌عکسی که از خودم و لئو در هارلستون روی دراور گذاشته‌ام برعکس شده درجا متوقف می‌شوم. رقت‌انگیز است! به طبقهٔ پایین می‌روم. صدای کوبیده‌شدن پاهایم بر زمین خشمم را نسبت به این بازی احمقانهٔ او بیشتر می‌کند. حتماً به‌محض اینکه دیده از میدان می‌گذرم به آشپزخانه رفته است.

اما انگار به‌کلی خانه را ترک کرده است؛ چون هیچ اثری از او به چشم نمی‌خورد. باورم نمی‌شود وقتی من از درِ ورودی به داخل آمدم، از پنجره‌های فرانسویِ سمتِ دیگر خانه بیرون رفته باشد تا مرا نبیند. صدایی در ذهنم می‌پرسد: مگه خودت هم *نمی‌خواستی از دیدنش اجتناب کنی؟ اگه می‌دونستی می‌خواد بیاد اون‌قدر توی کافه می‌موندی تا از اینجا بره.*

این صدا قدری از خشمم می‌کاهد. این فکر که لئو هم میلی به دیدن من ندارد آرامم می‌کند.

تا ساعت هفت و بیست دقیقه همه می‌رسند. تمزین و کانر آخرین مهمان‌هایی هستند که به خانه‌ام می‌آیند. تمزین توضیح می‌دهد که به‌سختی توانسته‌اند دخترها را پیش از رسیدن پرستار بخوابانند و بعد مرا می‌بوسد.

کانر می‌غرد: «این‌قدر اذیت کردن که دیگه مجبور شدم سیاه و کبودشون کنم.»

با نگرانی به او و اخم صورتش نگاه می‌کنم.

تمزین لبخندی می‌زند و می‌گوید: «نگران نباش، داره شوخی می‌کنه.»

کانر می‌رود تا با ویل و تیم صحبت کند. به لورنا فکر می‌کنم. چندی پیش که گل‌ها را برایش بردم، ادوارد در را برایم گشود. امیدوار بودم به داخل دعوتم کند، اما مرا در آستانهٔ در نگه‌داشت و گفت لورنا خواب است و این بدان معناست که هنوز نفهمیده‌ام چه چیز در کنار گوشم زمزمه کرده و اصلاً این کار را کرده است یا نه.

در پیامی به تمزین و ماریا گفتم لئو امشب به خانه نخواهد آمد تا دیگر سؤال ناراحت‌کننده‌ای مطرح نشود. ایو و ماریا گرم گفت‌وگو هستند، تمزین را هم با آنها تنها می‌گذارم تا برای او و کانر نوشیدنی بیاورم. معمولاً اهل قضاوت در نگاه اول نیستم، اما چیزی درمورد کانر هست که مرا می‌آزارد. از اینکه او و تمزین باهم زن‌وشوهرند متعجبم. تمزین زیبا و ظریف است و این در حالی است که چیزی وحشیانه در وجود کانر احساس می‌شود. او مردی درشت‌هیکل است. البته نه چاق، بلکه عضلانی است. تصور اینکه به‌راحتی کسی را از پا بیندازد کار سختی نیست.

چشمان کانر به من دوخته می‌شوند و می‌فهمم مدتی است دارم او را نگاه می‌کنم. «انگار فکرت یه جای دیگه‌ست.»

به‌دنبال پاسخی می‌گردم. «داشتم فکر می‌کردم چرا ازم نوشیدنی خودت رونخواستی؟ آخه کارت با اون نوشیدنی مرتبطه.»

«برای همین هم توی دورهمی‌ها از اون نوشیدنی نمی‌خورم. عاشقشم، اما به‌خاطر کارم مجبورم زیاد مصرفش کنم. لئو از اون دوست داره؟»

«نه خیلی. بیشتر به چیزهای دیگه علاقه داره.»

نوشیدنی‌ای را که خواسته بود به دستش می‌دهم و لیوانی هم برای تمزین می‌برم. با قدردانی لیوان را می‌گیرد و می‌گوید: «دستت درد نکنه.»

ماریا می‌گوید: «می‌رم به کانر سلام کنم، وگرنه فکر می‌کنه محلش نمی‌دم.»

تمزین منتظر می‌ماند تا ماریا برود و بعد می‌گوید: «داشتم برای ایو از برخورد امروز و صحبتمون تعریف می‌کردم.»

انتخاب کلماتش چندان هوشمندانه نیست. گویی تنها قصد دارد به من بفهماند که به ایو گفته من درمورد کانر و نینا می‌دانم.

«امیدوارم درمورد دو تیکه کیکی که قورت دادیم هم بهش گفته باشی.»

تمزین لبخندی می‌زند و می‌گوید: «اون رو هم گفتم.»

نگاهی به اطراف می‌اندازم و به‌دنبال لیوانی می‌گردم که روی زمین گذاشته بودم تا بروم و در را باز کنم. روی میز است.

می‌روم که برش دارم؛ چون هرچه بیشتر با تمزین و ایو وقت می‌گذرانم بیشتر گیج می‌شوم. به‌نظر می‌رسد همیشه چیزی پنهانی در میانشان جریان دارد که نمی‌توانم درست تشخیصش بدهم.

بااین‌حال، شب جالبی است. کانر و ویل به‌خوبی باهم جورند. ویل با لحنی پرانرژی و پرهیجان شوخی می‌کند و داستان تعریف می‌کند و کانر با طعنه‌ها و شوخی‌هایی خنده‌دار در صحبت‌های ویل مداخله می‌کند. تیم آرام‌تر و بسیار دوست‌داشتنی است و سریع بلند می‌شود تا به من در آوردن و بعد تمیزکردن بشقاب‌ها کمک کند. در آشپزخانه‌ام به‌کلی احساس راحتی می‌کند. حدس می‌زنم آشپزخانهٔ آنها هم مثل اینجا چیده شده باشد، چون نیازی نمی‌بیند بپرسد هرچیز کجا

قرار دارد. با خود می‌اندیشم ممکن نیست هیچ‌یک از این افراد نینا را به قتل رسانده باشند و بار دیگر از اینکه چنین فکری را به ذهنم راه داده‌ام احساس شرمندگی می‌کنم. کانر نگاهم را می‌گیرد و چشم در چشمم می‌دوزد، گویی می‌تواند ذهنم را بخواند و می‌داند انگیزه‌ام برای دعوتشان تنها دورهمی‌ای دوستانه نبوده است و به دلیلی، شاید درست به همین خاطر که حس می‌کنم ذهنم را می‌خواند، قدری از او می‌ترسم.

می‌گوید: «تمزین گفت یه خبرنگاری بوده که درمورد نینا بهت گفته.» مکالمه‌هایی که بین دیگر مهمانان در جریان است به‌ناگاه قطع می‌شود.

«درسته، ترجیح می‌دادم لئو بهم بگه. این‌طوری موقعی که خبرنگار ازم پرسید زندگی توی خونه‌ای که یک قتل توش اتفاق افتاده چه حسی داره، اون‌قدر شوکه نمی‌شدم.»

چشمان کانر درست مانند موهایش قهوه‌ای متمایل به زرد است. می‌پرسد: «برای چی لئو بهت چیزی نگفت؟»

«چون می‌دونست اگه بگه حاضر نمی‌شم اینجا زندگی کنم و واقعاً این خونه رو می‌خواسته. برای همین می‌شه گفت یه‌جورایی کار درست رو کرده؛ چون وقتی درموردش فهمیدم، دیگه دیر شده بود و نمی‌تونستم از اینجا برم.»

«چرا؟» تنها کنجکاو است و در لحنش خشونتی احساس نمی‌شود.

«چون دیگه احساس می‌کردم به زندگی توی این خونه وابسته شدم. به‌علاوه از سریع تسلیم‌شدن خوشم نمی‌آد.»

لیوانش را رو به من بلند می‌کند و می‌گوید: «خیلی خوبه.»
ایو می‌گوید: «ما خیلی خوشحالیم که تو هنوز اینجایی، مگه نه ویل؟»
«قطعاً. هیچ‌کسی بهتر از تو و لئو وجود نداره که بتونه جایگزین نینا و اولیور بشه.»
باز دوباره این کنایهٔ آزاردهنده را می‌شنوم و این‌بار از دهان ویل. شاید هم زیادی حساس شده‌ام.
تیم می‌گوید: «راستی، فهمیدی اون مردی که دزدکی اومد به مهمونی‌ت و تظاهر کرد که منه، کی بود؟»
«فکر نکنم واقعاً قصد داشته تظاهر کنه توئه. فقط از اینکه من فکر کردم اون و تو یه نفر هستین استفاده کرده و وارد خونه شده؛ اما نه، نتونستم بفهمم کیه. راستش رو بخوای به‌کلی فراموشش کرده بودم.»
تمزین می‌گوید: «عجیبه که کسی اون رو ندیده. فکر نمی‌کنم اون‌قدرها مونده باشه. پس اصلاً برای چی اومده بوده؟»
جرعه‌ای نوشیدنی می‌نوشم تا اعصابم را آرام کنم. «منم چیز بیشتر از شما نمی‌دونم.»
او و ایو لبخندی ردوبدل می‌کنند که چندان از آن خوشم نمی‌آید. خوشبختانه کانر بار دیگر شروع به شوخی می‌کند و همه آرام می‌شوند.
نمی‌دانم تأثیر بودن افراد زیادی در خانه است یا نه، اما در انتهای شب که در را پشت سر مهمان‌هایم می‌بندم، سکوت بیش از پیش بر من سنگینی می‌کند. ماشین ظرف‌شویی را پر

می‌کنم و یاد آمدن مخفیانهٔ لئو به خانه اعصابم را به هم می‌ریزد. برای چه آمده بود؟ می‌خواست چیزی از کشوهای قفل‌شده‌اش بردارد؟ چیزی که نمی‌خواسته من ببینم؟ به همین خاطر با عجله اینجا را ترک کرده بود؟

از رفتن به تخت اجتناب می‌کنم و ناراحتم که حضور مخفیانهٔ لئو در خانه به‌راحتی توانسته آرامشی را که طی چند روز پیش به دست آورده‌ام از بین ببرد. در خواب، رؤیاهایی درهم از او و نینا دارم و بعد وقتی نیمه‌شب بین خواب‌وبیداری قرار می‌گیرم، حس می‌کنم این لئوست که پایین تختم ایستاده، نه نینا. به خواب می‌روم و بعد ناگهان از خواب می‌پرم و در جا می‌نشینم. سعی می‌کنم آنچه را در عالم خواب در ذهنم جرقه زده به یاد بیاورم. چیزی مربوط به حرفی است که جینی درمورد رابطه‌داشتن نینا و لئو زده بود و بعد به یاد می‌آورم... زنی که در هارلستون جلوی لئو را گرفت و ظاهراً می‌خواست درمورد زندگی در دهکده از او سؤال کند، موهایی بلند و طلایی‌رنگ داشت.

بیست‌وهشت

نمی‌خواهم تعطیلات لئو را در کنار جینی و مارک به هم بزنم، اما نیاز دارم که درمورد نینا مکسول با او صحبت کنم. ذهنم می‌گوید محال است او نینا را از پیش شناخته باشد، اما قلبم می‌گوید شاید دلیل او برای خواستن این خانه همین باشد. فکر اینکه او نه‌تنها نینا را می‌شناخته که با او رابطه هم داشته است ذهنم را ترک نکرده و آنچه توماس درمورد برگشتن مجرم به سر صحنهٔ جرم گفته بود، سرمایی بر اندامم می‌اندازد. اما به این فکر می‌کنم که گرچه لئو وقوع قتل را از من مخفی کرده بود، ولی نمی‌توانست قاتل باشد.

به‌علاوه نمی‌خواهم سر کار هم مزاحمش بشوم، بنابراین منتظر می‌مانم و عصر برایش پیامی می‌فرستم.

باید باهات حرف بزنم. کی وقت داری؟

پاسخ می‌دهد: همین الان و موبایلم شروع به زنگ‌زدن می‌کند. اشتیاقش برای صحبت‌کردن آزرده‌خاطرم می‌کند. آماده نیستم، می‌خواستم اول به افکارم نظم دهم.

می‌پرسد: «حالت چطوره؟»

«خوبم. آخر هفتهٔ خوبی داشتی؟»

«آره. بودن کنار جینی و مارک خوب بود. تو چی؟ با تنهاموندن توی خونه چطور کنار می‌آی؟»

«حالا دیگه خوبم.»

«درسته.»

صدایش لحن خاصی ندارد، اما از اینکه حتی بخش کوچکی از وجود او حس کند سریع‌تر از آنچه باید با شرایطم کنار آمده‌ام متنفرم؛ بنابراین می‌گویم: «گاهی یه اتفاق بد می‌افته و بعدش یه اتفاق بدتر از اون هم رخ می‌ده؛ مثلاً کسی که بهش اعتماد داشتی بهت دروغ بگه و این باعث می‌شه اون اتفاق اولی دیگه اون‌قدرها هم بد به‌نظر نیاد.»

آهی می‌کشد. «می‌خواستی درمورد چی باهام صحبت کنی؟»

«نینا.»

«خواهرت؟»

عمداً خود را به آن راه می‌زند؟ «نه، نینا مکسول. تو می‌شناختی‌ش؟»

«نه.» به‌نظر می‌آید جا خورده باشد.

«باشه. تا حالا دیده بودی‌ش؟»

«این چه فرقی با سؤال اولت داشت؟»

«زنی که اون روز توی هارلستون باهاش حرف زدی، همونی که موهای بلوند داشت و مثلاً ازت پرسید زندگی توی دهکده چه شکلیه، نینا بود؟»

«چی؟ نه. برای چی فکر کردی اون نینا مکسول بوده؟»

«باهاش رابطه داشتی؟»

«با کی؟»

«نینا.»

«جدی می‌گی؟» عصبانی شده است. «محض رضای خدا آلیس! این حرف‌ها رو از کجا آوردی؟ واقعاً فکر می‌کنی من با

نینا مکسول رابطه داشتم؟ من اصلاً اون رو نمی‌شناختم!»

«پس اون زنی که توی هارلستون اومد سراغت کی بود؟ خواهش می‌کنم نگو می‌خواسته درمورد زندگی توی دهکده بدونه.»

«باشه.» درنگی می‌کند و بعد ادامه می‌دهد: «یکی از همون مراجعینی بود که درموردش بهت گفتم؛ یکی از کسایی که برام مزاحمت ایجاد می‌کرد.»

«برای چی مزاحمت می‌شد؟»

لحنش سرد می‌شود. «من پشت تلفن درمورد مسائل کاری‌م صحبت نمی‌کنم. به‌هرحال، خوشحالم که زنگ زدی. به یکی از وسایل اتاق کارم نیاز دارم. عیبی نداره برای بردنش بیام؟»

«امشب؟»

«آره الان.»

«مگه بیرمنگهام نیستی؟»

«نه، امروز باید توی لندن می‌موندم.»

«باشه.»

«نیم‌ساعت دیگه می‌بینمت.»

تماس را قطع می‌کند و من موبایل‌به‌دست می‌ایستم و به مکالمه‌ای که داشتیم فکر می‌کنم. چیزی درمورد درخواستش برای آمدن به خانه با گفته‌هایش جور درنمی‌آید. سعی کرده بود جوری رفتار کند که انگار از پیش قصد آمدن به خانه را داشته است، اما می‌دانستم ناگهان و با اشارهٔ من به نام نینا تصمیم به آمدن گرفته بود. به‌علاوه اگر نیاز داشت به خانه بیاید خودش با

من تماس می‌گرفت و منتظر نمی‌ماند تا من زنگ بزنم. نگرانی وجودم را فرامی‌گیرد. اگر نینا را می‌شناخته چه؟

تنها یک هفته از آخرین‌باری که لئو را دیدم می‌گذرد، اما انگار کسی است که در گذشته‌ای دور می‌شناختمش؛ نه به این دلیل که صورتش را اصلاح نکرده، بلکه چون جو ناخوشایندی در میانمان به وجود آمده است. کتش را درمی‌آورد و در راهرو آویزانش می‌کند، انگار قصد دارد مدتی بماند. باعث می‌شود حس کنم باید نوشیدنی به او تعارف کنم، اما دلم نمی‌خواهد.

می‌گوید: «سلام.»

«سلام.»

منتظر می‌ماند و وقتی چیز دیگری نمی‌گویم، شانه بالا می‌اندازد. «می‌رم اون چیزی رو که لازم دارم بردارم.»

«باشه.»

به راهرو برمی‌گردد و صدایش را می‌شنوم که در جیبش به‌دنبال چیزی می‌گردد. آرام به‌سمت در می‌روم، او را که به طبقهٔ بالا می‌رود می‌بینم، پله‌ها را دوتایکی طی می‌کند، درحالی‌که کیف‌پولش را در دست دارد. لحظه‌ای بعد صدای آشنای بازشدن یکی از آن کشوهای فلزی به گوش می‌رسد. پس کلید آن کشوها را در کیف‌پولش نگه می‌دارد.

در کیف‌پولش! چرا آن را در یکی از کشوهای میز یا بالای کشوهای بایگانی‌اش نمی‌گذارد که به‌راحتی در دسترسش باشد؟ واقعاً پروندهٔ مراجعینش تا این اندازه مهم و محرمانه هستند که نمی‌خواهد هیچ‌کس، حتی من، به آنها دسترسی داشته باشد؟ یا

چیزی در آن کشوها مخفی کرده؟ چیزی که کلید کوچک چسبیده در زیر کشوی میزش آن را باز می‌کند؟

چند دقیقه بعد از پله‌ها پایین می‌آید، با کتش ور می‌رود و بعد پا به درون آشپزخانه می‌گذارد، چند پرونده را زیر بغلش نگه‌داشته است.

می‌پرسم: «شنبه که اومده بودی فراموش کردی برشون داری؟»

پرونده‌ها را روی میز می‌گذارد. «منظورت چیه؟»

«پرونده‌ها رو می‌گم. چرا شنبه که اینجا بودی با خودت نبردی‌شون؟»

«شنبه من خونهٔ مارک و جینی بودم.»

«آره، اما اول اومدی اینجا. توی اتاق کارت دیدمت و بعد به‌محض اینکه دیدی دارم از میدون رد می‌شم از اینجا رفتی.»

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «من نبودم.»

«من دیدمت لئو!»

«آلیس، من نبودم. قسم می‌خورم.»

«وقتی بهم زنگ زدی کجا بودی؟»

اخم می‌کند و می‌گوید: «خونهٔ مارک و جینی؛ توی اتاق‌خواب. داری می‌گی یکی رو توی خونه دیدی؟»

به صورت محوی که پشت پنجره دیده بودم فکر می‌کنم. نمی‌خواهم باور کنم ترسم بر من غلبه کرده و توهمی بیش نبوده که صورتی را پشت پنجره دیده‌ام و آنچه دیده‌ام چیزی

نبوده جز انعکاس نور خورشید سپتامبر بر شیشهٔ پنجرهٔ طبقهٔ بالا.

«فکر کردم کسی رو توی اتاق کار دیدم، اما شاید اشتباه کردم.»

«خونه رو گشتی؟»

«آره، همه‌چیز مرتب بود.» تصمیم می‌گیرم به بوی محو افترشیو که در اتاق پیچیده بود اشاره‌ای نکنم. تنها یک هفته از رفتن او می‌گذشت و تعجبی نداشت اگر بویش هنوز در خانه مانده باشد. شاید عکس را هم خودم وقتی با عجله در اتاق مشغول رفت‌وآمد بوده‌ام چپه کرده باشم و متوجه نشده باشم.

«اما اگه بتونی پنجره‌ها رو بررسی کنی و مطمئن شی مشکلی ندارن، خیلی خوب می‌شه.»

«حتماً.»

بلند می‌شود تا به‌سراغ پنجره‌ها برود. از اینکه به او چیزی تعارف نکرده‌ام احساس گناه می‌کنم.

«یه لیوان نوشیدنی می‌خوای؟»

راهی را که رفته برمی‌گردد. «ممنونم.»

از کابینت دو لیوان بیرون می‌آورم و یک بطری نوشیدنی پیدا می‌کنم.

جرعه‌ای می‌نوشد و می‌گوید: «ممنونم. امیدوارم وقتی ازم پرسیدی با نینا رابطه داشتم یا نه، شوخی کرده باشی. بهت قول می‌دم که نمی‌شناختمش.»

«قبوله. حرفت رو باور می‌کنم.»

صندلی‌ای بیرون می‌کشد و می‌نشیند. «زنی که اومده بود هارلستون... خبرنگار بود. می‌خواست به‌خاطر کارم و برای مجله‌ای که براش گزارش تهیه می‌کرد باهام مصاحبه کنه. دو بار تلفنی درخواستش رو رد کرده بودم و تصمیم گرفته بود حضوری ازم درخواست کنه.»

«اگه به آپارتمانت توی لندن می‌اومد راحت‌تر از این نبود که تموم راه رو تا هارلستون بیاد؟ اصلاً از کجا می‌دونست تو می‌آی اونجا؟ آدرس من رو از کجا آورده بود؟»

جرعهٔ دیگری می‌نوشد. «هیچی نمی‌دونم.»

«نمی‌خوام مسخره‌بازی دربیارم، اما کارت هیچ‌وقت از نظرم هیجان‌انگیز نبوده، حداقل نه اون‌قدری که توی یه مجله بهش ستون اختصاص بدن.»

«جنبه‌های خاصی از کارم جالبه و درحال‌حاضر مدیریت بحران موضوع پرطرف‌داریه.»

به‌تأیید سر تکان می‌دهم، شاید حق با او باشد.

دربارهٔ آخر هفته‌ای که با جینی و مارک گذرانده می‌پرسم و او هم دربارهٔ مهمانی من با همسایه‌ها می‌پرسد. در اوج حماقت به او می‌گویم به‌خاطر چهره‌ای که فکر کردم پشت پنجره دیده‌ام به‌سختی خوابم می‌برد.

«نباید اینجا تنها باشی آلیس.»

«مشکلی ندارم.»

با لیوانش بازی می‌کند و بعد می‌گوید: «دوست دارم برگردم خونه.»

«یه‌کم دیگه زمان می‌خوام.»

«چقدر دیگه؟» به جلو خم می‌شود و چشم در چشمانم می‌دوزد.

«من دوستت دارم آلیس. می‌خوام با تو باشم، نه توی یه آپارتمان کوچیک و سوت‌وکور توی بیرمنگهام.»

«مجبور نیستی که توی یه آپارتمان کوچیک و سوت‌وکور باشی.»

«حرف من این نیست.»

«هست. انگار می‌خوای تا جایی که می‌شه خودت رو مظلوم و بدبخت نشون بدی.»

«بدبخت هستم!» و وقتی چیزی نمی‌گویم، آهی می‌کشد و می‌گوید: «می‌خوای پنجره‌های طبقهٔ بالا رو هم بررسی کنم؟»

«بله لطفاً.»

بقیهٔ نوشیدنی‌اش را سر می‌کشد و می‌گوید: «پس اول می‌رم سراغ اونا.»

او را در راهرو دنبال می‌کنم. وقتی می‌روم که پایین پله‌ها بایستم، دستم به کتش کشیده می‌شود. درنگی می‌کنم و در لحظه تصمیمی می‌گیرم.

می‌گویم: «من این پایین می‌مونم که اگه چیزی لازم داشتی برات بیارم. منظورم پیچ‌گوشتی‌ای چیزیه.»

«باشه.»

منتظر می‌مانم تا بالای پلکان ناپدید شود و به داخل اتاق مهمان برود. چند لحظهٔ دیگر هم صبر می‌کنم.

دست در جیبش می‌برم و هم‌زمان با صدای بلندی می‌گویم:
«همه‌چیز مرتبه؟»
«تا الان که مشکلی نبوده. باید اتاق‌خوابمون رو هم نگاه کنم.»
سه پنجره در اتاق‌خواب و یکی هم در حمام و دست‌شویی است که به‌اندازهٔ کافی برایم وقت می‌خرد. کیف‌پولش را برمی‌دارم، بازش می‌کنم و سریع می‌گردمش. اول فکر می‌کنم کلید آنجا نیست، اما بعد پیدایش می‌کنم. بین دو جیب کوچک جلویی و جایی که معمولاً برای قرارگرفتن تمبر در نظر گرفته می‌شود مخفی شده است. کلید را در جیبم سر می‌دهم. کیف‌پولش را هم سر جایش برمی‌گردانم و می‌گویم: «اوضاع خوبه؟»
«همه‌چیز خوبه.» لحظه‌ای قلبم فرومی‌ریزد. صدایش از فاصله‌ای نزدیک به گوش می‌رسد. سر بلند می‌کنم و او را می‌بینم که بالای پلکان ایستاده است. آیا دستم را در جیب کتش دیده است؟ پله‌ای پایین می‌آید و من قدمی به عقب برمی‌دارم.
دنبال چیزی می‌گردم تا حواس او را از احساس گناهی که می‌دانم در چهره‌ام مشهود است پرت کنم. «راستی، می‌دونستی روی حصار بین خونهٔ ما و ویل یه شکاف هست؟ اولیور ماشین چمن‌زنی‌ش رو به اون قرض می‌داده و از اون شکاف ماشین رو ردوبدل می‌کردن. ظاهراً یه شکاف هم اون طرف حصار هست که اولیور ازش عبور می‌کرده تا چمن‌های خونهٔ ادوارد رو کوتاه کنه.»

«نه نمی‌دونستم؛ اما فکر خوبیه که این شکاف‌ها رو به وجود آوردن. فکر می‌کنی باید به ادوارد بگم که از این به‌بعد چمن‌هاش رو کوتاه می‌کنم؟»

«ایو گفت الان جف این کار رو می‌کنه.»

نگرانم که نکند بخواهد بار دیگر کشوهای بایگانی‌اش را باز کند، چون در این صورت به کلیدش نیاز پیدا می‌کند و اگر آن را نیابد می‌فهمد من برش داشته‌ام. سپس به‌سراغ پنجره‌های طبقهٔ پایین می‌رود.

نیاز دارم از اینجا برود و از همین رو می‌پرسم: «قطارت به بیرمنگهام کی حرکت می‌کنه؟»

«فردا هم باید توی لندن باشم برای همین امشب هم پیش مارک و جینی می‌مونم.»

«حتماً منتظرتن تا باهم شام بخورین.»

لبخندی می‌زند و می‌گوید: «باشه. الان می‌رم.»

با لحنی گناه‌آلود می‌گویم: «ببخش، کاش هنوز از دستت عصبانی نبودم، اما هستم.»

منتظر می‌مانم تا برود، بعد موبایلم را بیرون می‌آورم و با جینی تماس می‌گیرم.

«اون روز که به من زنگ زدی تا بگی لئو آخر هفته پیشتون می‌مونه یادته؟ وقتی بهم زنگ زدی لئو کجا بود؟»

«اوم... فکر کنم طبقهٔ بالا بود توی اتاقش. بهم گفت برات پیغام گذاشته و گفته آخر هفته اینجا می‌مونه، بعد یادم اومد بهت نگفتم که مارک دعوتش کرده و نمی‌خواستم فکر کنی داریم

جبهه‌گیری می‌کنیم. همه‌چیز مرتبه؟ از اینکه هنوز اینجا می‌مونه ناراحت نیستی که، نه؟ آخه باید امروز و فردا توی لندن بمونه.»

«نه، معلومه که مشکلی ندارم. خیلی لطف کردین که بهش اجازه دادین بمونه.»

«مطمئنی که مشکلی نداری؟»

«آره، موضوع اینه که شنبه بیرون بودم و وقتی برگشتم خونه، مطمئن بودم که لئو اومده اینجا؛ اما وقتی ازش پرسیدم، گفت تموم مدت خونهٔ شما بوده.»

«آره، درسته. جمعه بعدازظهر رسید و تموم آخر هفته هم از خونه بیرون نرفت. مارک بهش پیشنهاد داد که با بن برای گلف ببردش، اما قبول نکرد و گفت کار داره. تموم روز توی اتاقش کار می‌کرد.»

«خیلی‌خوب، ممنونم جینی. باید به‌زودی دوباره قرار ناهار بذاریم.»

«وقتی روزت خالی بود بهم زنگ بزن.»

«حتماً.»

تماس را قطع می‌کنم و حس بدی دارم وقتی لئو گفت خانهٔ جینی را ترک نکرده، باورش نکردم. کلید را از جیبم بیرون می‌کشم، همان کلیدی را که از کیف‌پولش برداشته‌ام، و آن را درون گلدان سفالی‌ای که روی میزم است می‌اندازم. از کلید استفاده نخواهم کرد. من چنین آدمی نیستم.

بیست‌ونه

از پله‌ها بالا می‌دوم. نیاز دارم آن کشوها را باز کنم، اما می‌توانم صدای حرکت کسی را در اتاق‌های طبقهٔ پایین بشنوم. به اتاق کار می‌رسم، کلید را از جیبم بیرون می‌آورم و حینی که آن را در قفل فرومی‌برم، دستانم می‌لرزند. کلید نمی‌چرخد. ایرادی وجود دارد. کلید را بیرون می‌آورم و دوباره تلاش می‌کنم. باید عجله کنم، او اتاق‌ها را می‌گردد و دنبال من است. کلید بازهم کشو را باز نمی‌کند. تکانش می‌دهم و بالاخره می‌چرخد. آرام کشو را باز می‌کنم، نفس‌نفس می‌زنم و صدای قدم‌هایش را روی پلکان می‌شنوم. سه کشوی اول پر است از پروندهٔ مراجعینش. کشوی آخر را بیرون می‌کشم. آنجاست. جعبهٔ پول فلزی آنجاست. صدای پاهایش را می‌شنوم که به طبقهٔ بالا رسیده‌اند. دستانم را دور جعبه حلقه می‌کنم، بلندش می‌کنم و آن را روی زمین می‌گذارم. صدای غژغژ درِ اتاق مهمان را می‌شنوم، بازش می‌کند و به درونش سرک می‌کشد. نفسم را حبس می‌کنم و کلید جعبه را در قفل قرار می‌دهم. باید عجله کنم، چیزی نمانده پیدایم کند. قفل جعبه را باز می‌کنم، پشت سرم درِ اتاق باز می‌شود و خود را جمع می‌کنم تا از دیدش مخفی بمانم. درِ جعبه را باز می‌کنم و فریادی از وحشت خالص از اعماق گلویم بیرون می‌زند؛ اما پیش از آنکه راه به بیرون باز کند، دستی بر دهانم قرار می‌گیرد و فریادم را در نطفه خفه می‌کند.

از خواب می‌پرم. بریده‌بریده نفس می‌کشم. هنوز آثار خوابی که دیده‌ام بر تنفسم باقی است. دست لرزانم را دراز و چراغ را

روشن می‌کنم، به یاد می‌آورم که وقتی در خواب می‌چرخیدم و می‌غلتیدم، بخشی ناخودآگاه در وجودم می‌دانست که نینا به تماشایم نشسته است. می‌دانم که می‌خواستم صدایش کنم و از او بخواهم مرا از چیزی که در انتظارم نشسته است نجات دهد؛ اما نمی‌توانستم.

پتو را کنار می‌زنم و با پاهایی لرزان از تخت بیرون می‌آیم. دیگر مطمئن نیستم از پسش بربیایم و بتوانم به‌تنهایی در این خانه بمانم. میلم برای تماس‌گرفتن با لئو و نیازم به برگشت او به خانه چنان شدید است که موبایلم را تا آشپزخانه با خود می‌برم. نیاز شدیدی به یک نوشیدنی دارم تا آرامم کند؛ بنابراین لیوانی شیر برای خودم می‌ریزم و پودر شکلات را بیرون می‌آورم.

صدای وزوز ملایم مایکروویو آرامم می‌کند و سعی می‌کنم به یاد بیاورم در خوابم چه چیزی درون جعبهٔ فلزی بود؛ اما این تصویر، مانند چهرهٔ مردی که دستش را جلوی دهانم گرفت، از ذهنم گریزان است.

موفق می‌شوم جلوی خود را بگیرم و به لئو زنگ نزنم، اما وقتی بالاخره حاضر می‌شوم به تختخواب برگردم، ساعت پنج صبح شده است. گرچه تا دیروقت می‌خوابم، ناخوشم و خاطرهٔ کابوسی که دیده‌ام مرا به هم می‌ریزد. یافتن چندین تار موی دیگر در آشپزخانه و دست‌شویی ناراحت‌ترم می‌کند. هنوز هم مرتب ریزش مو دارم.

زنگ در به صدا درمی‌آید. در را باز می‌کنم و ایو را می‌بینم که برای دویدن صبحگاهی‌اش آماده می‌شود.

می‌گوید: «می‌خواستم بابت شنبه ازت تشکر کنم. به من و ویل خیلی خوش گذشت.»

می‌گویم: «به منم خوش گذشت.» لبخند می‌زنم و به او که از روی یک پا به پای دیگر می‌پرد و خود را گرم می‌کند نگاه می‌کنم. «خیلی‌خوب شد که تونستم درست‌وحسابی با کانر و تیم آشنا بشم. دوست داری بیای تو؟»

«نه، ممنونم. باید برم برای دو... نمی‌خوام فضولی کنم، ولی اینجا به‌سختی می‌شه متوجه چیزی نشد. لئو برگشته؟»

«نه، اومده بود چند تا از پرونده‌هاش رو برداره.»

«حالش چطوره؟»

شکلکی درمی‌آورم و می‌گویم: «سعی داره بهم احساس گناه بده و بگه زیادی دارم بهش سخت می‌گیرم.»

«منصفانه نیست. اون باید از همون اول درمورد خونه باهات روراست می‌بود.»

«می‌دونم؛ اما اگر بهم می‌گفت، الان دیگه اینجا نبودم. دیگه تو رو نمی‌دیدم، هیچ‌کدومتون رو نمی‌دیدم. به‌نظرت دست سرنوشت واقعاً جالب نیست؟»

دست از این‌پاوآن‌پاشدن می‌کشد و با کنجکاوی نگاهم می‌کند.

«فکر می‌کنی این سرنوشتت بوده که اینجا باشی؟»

«بله، کاملاً باور دارم که سرنوشت آدم رو به هر جایی که باید باشه می‌بره.»

«منظورت برای رسیدن به هدف خاصیه؟»

«بله، اما مطمئن نیستم هدف من چیه.»

«پس دیگه نمی‌خوای حقیقت مرگ نینا رو کشف کنی؟» پشت این سؤال چشمانش معصوم و بی‌منظورند.

متعجب می‌پرسم: «اگه همه باور دارن که اولیور اون رو کشته، دیگه حقیقتی برای کشف‌کردن نمی‌مونه، نه؟»

«با این تفاوت که تو واقعاً باور نداری اولیور اون رو کشته باشه.» می‌خواهم بگویم تمزین هم باور ندارد، اما چون قرار نبوده صحبت‌هایشان را بشنوم، نمی‌توانم حرفی بزنم. «این همون چیزیه که درکش نمی‌کنم آلیس. چرا فکر می‌کنی اون نینا رو نکشته؟ تو که نمی‌شناختی‌ش.»

«حق با توئه. تموم چیزی که من می‌دونم اطلاعاتیه که شما در اختیارم گذاشتین و همین موضوع رو برام سخت می‌کنه.

تصویری که شما ازش نشون می‌دین و خشونتی که توی اون قتل بوده باهم جور درنمی‌آد؛ اما من سعی ندارم هیچ معمایی رو حل کنم. اول از همه توی جایگاهی نیستم که این کار رو بکنم و به‌علاوه اگه همه به این راضی‌ان که اولیور نینا رو کشته باشه، چیزی برای کشف‌کردن نمی‌مونه.»

ویل از خانه بیرون می‌آید و صحبت‌هایمان قطع می‌شود.

با شگفتی به ایو نگاه می‌کند و می‌گوید: «هنوز اینجایی؟ فکر کردم بدجوری دلت می‌خواد بدوی.»

«همین‌طوره. خداحافظ آلیس!» و دور می‌شود.

با قدم‌هایی تند پیش می‌رود و در انتهای ماشین‌رو خود را به ویل می‌رساند. چند کلمه‌ای باهم ردوبدل می‌کنند، بعد ایو او را می‌بوسد و در میدان از دید دور می‌شود. ویل برایم دستی تکان

می‌دهد و با سرعت کمتری به‌دنبال ایو می‌رود. نگاهشان می‌کنم و به این فکر می‌کنم که هرچه بیشتر آنهایی را که با نینا و اولیور آشنا بوده‌اند می‌شناسم، بیشتر به این نتیجه می‌رسم که یک جای کار می‌لنگد. ایو خودش گفته بود دیروز متوجه آمدن لئو شده، چون به‌سختی می‌شود چیزی در سیرکل نادیده بماند و این در حالی است که ظاهراً نینا چندین ماه پیش از مرگش وارد رابطه‌ای شده بوده و هیچ‌کس فردی را ندیده که بیش از حد لزوم به خانهٔ او رفت‌وآمد کند و این یعنی یا نینا با این فرد خارج از سیرکل ملاقات کرده یا مرد ناشناس راهی برای ورود به خانهٔ او بدون دیده‌شدن داشته که این انگشت اتهام را به‌سمت ویل می‌گیرد. او می‌توانسته به‌خاطر شکافِ روی حصار هروقت می‌خواسته بدون دیده‌شدن به خانهٔ نینا رفت‌وآمد کند. گرچه ایو در خانه کار می‌کند، هر روز صبح حداقل یک ساعت برای دو زمان می‌گذارد و هر پنجشنبه را با مادرش می‌گذراند. ویل اگر می‌خواست، برای ملاقات با نینا وقت بسیار زیادی در اختیار داشت.

طولی نمی‌کشد که می‌فهمم برخلاف آنچه تصور می‌کردم، دقیقاً از آن‌دسته افرادی هستم که در کارهای شریک زندگی‌شان فضولی می‌کنند. کلید کشوهای بایگانی مانند خارشی به جانم می‌افتد و نمی‌توانم آن را از ذهن بیرون کنم. سعی داشتم حواسم را با مشغول‌شدن به کار گرم کنم، اما وقتی روز چهارشنبه زمان ناهار می‌رسد، دیگر نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم.

کلید را از گلدان سفالی بیرون می‌کشم و به اتاق کار لئو می‌روم. اگر چیزی جز پروندهٔ مراجعین در این کشوهای بایگانی نباشد، دلیلی ندارد دوباره کلید کوچک را از زیر کشوی میز جدا کنم. قفل کشوها را باز می‌کنم. سه کشوی اول درست طبق انتظارم پر هستند از پرونده‌های مراجعینی که در یک ردیف منظم روی ریلی قرار گرفته‌اند. خم می‌شوم تا آخرین کشو را باز کنم و احساس حماقت می‌کنم. این کشو هم پر از پرونده است، البته نه به‌اندازهٔ دو کشوی دیگر. پرونده‌ها به عقب رانده شده و فضایی را در بخش جلویی کشو خالی کرده‌اند.

علاوه بر حماقت، شرمسارم. روی زمین می‌نشینم و از اینکه بخشی از وجودم انتظار کشف چیزی را داشته شرمنده می‌شوم؛ اما به چیز بیشتری نیاز دارم، چون اگر بخواهم لئو را ترک کنم، ممکن است دروغش دربارهٔ خانه به‌علاوهٔ دروغ‌هایی که درموردم به دیگران گفته بود – و هر دو حسم را به او تغییر دادند – دلیلی کافی برای این جدایی به‌نظر نرسد. نه از سمت خود لئو و نه از طرف افراد دیگری که دوستشان دارم، مثل جینی، مارک و دبی. شاید این دروغ‌ها در چشم آنها آن‌قدر بزرگ نباشند. لئو هنوز هم برای من مهم است، اما اعتمادم را به او از دست داده‌ام. روزی که راجع‌به دوستم صحبت می‌کردیم به او گفته بودم که اگر نتوانم به او اعتماد کنم، نمی‌توانم در کنارش بمانم. این را می‌دانست و درعین‌حال خطرش را به جان خرید.

کشوی پایینی هنوز باز است. با سرخوردگی فشاری بر آن وارد می‌کنم تا ببندمش. چیزی از زیر ریل پرونده‌ها بیرون می‌زند، تنها لحظه‌ای برای دیدنش فرصت دارم. بعد کشو بسته می‌شود و آن را از دیدم دور می‌کند. قلبم در دهانم می‌تپد، خم می‌شوم، کشو را باز می‌کنم و دست به زیر پرونده‌ها می‌برم. انگشتانم با جسمی سخت برخورد می‌کنند. جسم را به‌سمت خود می‌کشم و انتظار دارم یک کتاب یا سالنامه را ببینم؛ اما آنچه در دست دارم جعبه‌ای سیاه، مستطیل‌شکل و فلزی است.

به آن خیره می‌شوم. به غیر از رنگش که آن را مطابق جعبهٔ نوجوانی‌های خودم سرخ تصور کرده بودم، دقیقاً همان چیزی است که می‌دانستم آن کلید کوچک بازش خواهد کرد. بعد کابوسم را به یاد می‌آورم. در کابوس، جعبه درست مانند اینی که در دست دارم سیاه بود و وقتی بازش کردم، چیزی درونش دیدم که باعث شد فریاد بزنم؛ فریادی که با قرارگرفتن دستی روی دهانم خفه شد. به‌زحمت روی دو پا می‌ایستم و با نگرانی به در نگاه می‌کنم. صداهایی از خیابان به گوشم می‌رسند، فردی به کودکش چیزی می‌گوید و بچه در جوابش می‌خندد. صدایشان آرامم می‌کند. نیمهٔ روز است. مردم در رفت‌وآمدند. اگر حالا و در روز روشن جعبه را باز کنم هیچ اتفاق بدی برایم نخواهد افتاد. کلید را از زیر کشوی میز لئو جدا می‌کنم و به خود می‌گویم شاید اصلاً به جعبه نخورد. جعبه را از کشو بیرون می‌کشم و از سبکی آن متعجب می‌شوم. جعبه را تکان می‌دهم و برخورد چیزی را به دیواره‌اش احساس می‌کنم؛ شاید کتابی کوچک،

دفترچه یا سررسید باشد. قلبم می‌تپد و فکر نینا بر ذهنم سنگینی می‌کند.

جعبه را روی میز می‌گذارم و کلید را در قفل فرومی‌برم. کلید به‌خوبی در قفل جای می‌گیرد. کلید را می‌چرخانم و درِ جعبه را باز می‌کنم.

اول، فکر می‌کنم دفترچه‌خاطراتی پیش‌رویم قرار دارد؛ اما این‌طور نیست. پاسپورت است، یکی از آن پاسپورت‌های قدیمی آبی‌رنگ که دیگر معتبر نیستند. موجی از آدرنالین در خونم جریان می‌گیرد. پاسپورت نیناست؟ صفحه‌ای را که عکس فرد در آن قرار دارد باز می‌کنم و نفس‌کشیدن را از یاد می‌برم. عکس بااینکه بیست سال جوان‌تر است، به‌وضوح قابل‌تشخیص است و نه به نینا، که به لئو تعلق دارد. بعد نامش را می‌بینم و یک بار دیگر دنیایی که گمان می‌بردم می‌شناسم بر سرم آوار می‌شود. پاسپورت به نام لئو کارتر [۷۲] است، نه لئو کورتیس. دستم را پشت سر می‌برم تا صندلی را بگیرم و رویش بنشینم، در پس ذهنم از اینکه کسی زنگ در را می‌فشارد آگاهم. چرا لئو به من گفته بود نام خانوادگی‌اش کورتیس است، درحالی‌که کارتر بود؟ بعد به یاد می‌آورم روزی که درمورد قتل به او گفتم، ابتدا از او پرسیده بودم واقعاً چه کسی است و دیده بودم که رنگ از صورتش پرید. منظور من این بود او کیست که فکر کرده می‌تواند به من دروغ بگوید؟ اما حتماً فکر کرده حقیقت را درمورد هویتش کشف کرده‌ام.

زنگ در دوباره به صدا درمی‌آید و وحشت وجودم را فرامی‌گیرد؛ چون حتماً لئوست که فهمیده کلید داخل کیف‌پولش نیست و به این نتیجه رسیده که من برش داشته‌ام. از جا می‌پرم. دربارهٔ اینکه چرا کلید را برداشته‌ام به او چه بگویم؟ و بعد این فکر در ذهنم جرقه می‌زند که... اگر او پاسپورتی با نامی دیگر دارد، چیزی بسیار بزرگ‌تر از دزدکی برداشتن کلید از کیف پولش برای مخفی نگه داشتن داشته.

سی

از پله‌ها پایین می‌روم. پاسپورت در دستم است و حس بدی در دلم دارم. از اینکه قرار است با او رودررو شوم و بحث کنم می‌ترسم. در را باز می‌کنم و ناگهان قدمی به عقب برمی‌دارم. لئو نیست، توماس است.

«آه!» باید به این فکر می‌کردم که اگر لئو بود زنگ نمی‌زد، او خودش کلید دارد؛ اما توماس چرا اینجا بود؟ باهم قرار ملاقات داشتیم؟

او که درست مانند من آشفته به‌نظر می‌رسد می‌گوید: «آلیس، متأسفم که مزاحمت شدم، اما امکانش هست که بیام داخل؟»

«اوم، آره. به‌گمونم ایرادی نداره.» در را باز و به این فکر می‌کنم که چقدر نامحترمانه صحبت کرده‌ام؛ اما ذهنم هنوز درگیر پیداشدن پاسپورت لئوست.

توماس وارد راهرو می‌شود و من در را پشت سرش می‌بندم.

«می‌تونم بپرسم که... تو از هلن، خواهر اولیور نامه‌ای دریافت کردی؟»

به‌سختی می‌توانم تمرکز کنم. «آره، آره دریافت کردم.»

«واقعاً متأسفم. هفتهٔ پیش دیدمش و گفت می‌خواد برات نامه بنویسه. می‌خواستم اول از خودت بپرسم و ببینم با دریافت نامه مشکلی نداشته باشی، اما وقتی امروز صبح هلن رو دیدم گفت که نامه رو نوشته و از پرستارش خواسته پستش کنه.» با نگرانی نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهد: «امیدوارم نامه از هیچ جهت بهت فشار وارد نکرده باشه.»

«نه اصلاً. نامهٔ خیلی شیرینی بود. حتماً برای نوشتنش خیلی خودش رو خسته کرده.»

به‌تأیید سر تکان می‌دهد. «اون‌قدر ضعیف شده که به‌زحمت می‌تونه خودکار رو نگه‌داره. کتاب هم نمی‌تونه نگه‌داره و عاشق کتاب‌خوندنه. خداروشکر که کتاب‌های صوتی هستن.» بعد اخمی می‌کند و ادامه می‌دهد: «همه‌چیز مرتبه؟ به‌نظر به‌هم‌ریخته می‌آی.»

«سؤال خوبیه. واقعاً خودم هم نمی‌دونم.» حتی صدایم در گوش‌های خودم عجیب به‌نظر می‌رسد. «همین چند لحظه پیش متوجه چیز عجیبی شدم.»

«کاری از دست من برمی‌آد؟»

«نه، ممنونم مشکلی نیست.»

دست دراز می‌کنم و می‌خواهم در را باز کنم که فکری به ذهنم می‌رسد. او بازپرس خصوصی است، شاید بتواند به من کمک کند. «راستش، چند لحظه وقت داری؟»

«بله، البته.»

«واقعاً به قهوه نیاز دارم. تو هم می‌خوای؟»

«حتماً، خیلی خوبه.»

به‌دنبالم وارد آشپزخانه می‌شود.

«بشین. قهوه‌ت رو چطور می‌خوری؟»

«تلخ لطفاً. بدون شکر.»

می‌نشیند. هنوز پاسپورت لئو را در دست دارم، روی میز می‌گذارمش و می‌روم تا قهوه درست کنم. حرکاتم سنگین‌اند و

باید تمام تمرکزم را جمع کنم تا درست کپسول را در دستگاه جا بیندازم. فنجانش را به‌سمت میز می‌برم و بعد برمی‌گردم تا برای خودم قهوه بریزم.

منتظر می‌ماند تا روبه‌رویش بنشینم و بعد با سر به پاسپورت اشاره می‌کند. «مدت‌هاست یکی از اینها ندیده‌م.»

بلندش می‌کنم. «مال لئوئه... شوهرم. بهم گفته بود پاسپورت نداره، اما من چند لحظه پیش این رو توی کشوش پیدا کردم.»

«شاید منظورش این بوده که پاسپورت به‌روز نداره. سال‌ها می‌شه که دیگه از این پاسپورت‌ها استفاده نمی‌کنن.»

«موضوع این نیست. اسمش فرق داره.»

اخم می‌کند. «پس مطمئنی مال خودشه؟»

پاسپورت را باز می‌کنم و به صفحهٔ موردنظرم می‌رسم. «عکس خودشه، اما اسمش نمی‌خونه. اسم‌خونوادگی‌ش کورتیسه، اما اینجا نوشته کارتر.»

«می‌تونم ببینم؟» پاسپورت را به دست او می‌دهم. لحظه‌ای با دقت نگاهش می‌کند و بعد آن را به من برمی‌گرداند. «می‌تونی با شناسنامه‌ش تطبیقش بدی.»

«نمی‌دونم باید از کجا پیداش کنم.»

«هوم، کارت‌های بانکی‌ش چطور؟ روی اونا نوشته کورتیس؟»

«بله. به‌گمونم. منظورم اینه که هیچ‌وقت بهشون دقت نکرده بودم.»

«نامه‌هایی که براش می‌آد چطور؟»

«اوم، نمی‌دونم. تا حالا ندیدم براش نامه‌ای بیاد.» نگاهش می‌کنم و با نگرانی چینی به پیشانی‌ام می‌اندازم. «عجیبه؟ قبل از اومدن به اینجا باهم زندگی نمی‌کردیم و نامه‌هاش به آپارتمانش توی لندن فرستاده می‌شدن و از وقتی اومدیم اینجا... فقط یک ماه از اون‌موقع گذشته، اما تا الان باید چند تایی نامه دریافت می‌کرد، مگه نه؟»

«من این‌طور فکر می‌کنم.»

فنجان را به‌سمت دهانم می‌برم، سعی دارم ابر سیاه وحشت را که پشت چشمانم سایه انداخته است پس بزنم. دستم چنان می‌لرزد که قهوه از فنجان بیرون می‌ریزد و به اطراف می‌پاشد. من که از هجوم اشک‌هایم آگاهم می‌گویم: «متأسفم.»

دست دراز می‌کند و فنجانم را می‌گیرد، به‌سمت ظرف‌شویی می‌رود و بعد با دستمالی برمی‌گردد.

قهوه‌ای را که ریخته‌ام تمیز می‌کند و بعد می‌گوید: «می‌تونم برات یه قهوهٔ دیگه درست کنم یا آب رو ترجیح می‌دی؟»

«آب لطفاً.»

به‌سمت ظرف‌شویی می‌رود. صدای آب را می‌شنوم، بعد صدای بازوبسته‌شدن کابینت‌ها به گوش می‌رسد و می‌دانم که به‌دنبال لیوان می‌گردد. حرکاتش حساب‌شده هستند و به من زمان می‌دهد تا کنترلم را به دست بیاورم.

لیوان آب را می‌آورد. با قدردانی می‌گیرمش و می‌گویم: «ممنونم.» دست‌هایمان به هم کشیده می‌شوند و من شوکه از

الکتریسیته‌ای که با لمس پوستش به من منتقل شده است دستم را پس می‌کشم.

می‌نشیند. «اگه کمکی از دستم برمی‌آد بگو.»

نفس لرزانی می‌کشم و می‌گویم: «به‌نظرم احتمالش هست که لئو نینا رو می‌شناخته باشه.»

به‌نظر شوکه نمی‌رسد، تنها با چشمانی مشتاق به من نگاه می‌کند و این فکر از ذهنم می‌گذرد که شاید او پیش‌تر در این‌باره می‌دانسته است. شاید برای همین بود که آن شب مخفیانه به مهمانی ما آمده، شاید می‌خواسته از نزدیک مردی را که گمان می‌برد قاتل نینا باشد ببیند. آیا به همین دلیل به دیدن من می‌آید؟ امید داشت چیزی بدانم و لئو را لو بدهم؟ حس این تیره‌روزی قریب‌الوقوع آن‌قدر شدید است و قلبم را چنان به تپش می‌اندازد که احساس سرگیجه می‌کنم.

می‌پرسد: «برای چی همچین فکری می‌کنی؟» لحنش ملایم است و بخشی از وحشتم را از بین می‌برد.

به او دربارهٔ زن بلوندی که به هارلستون آمده بود می‌گویم.

«فکر می‌کنی اون نینا بوده؟»

«نمی‌دونم. منظورم اینه که صورتش رو اصلاً ندیدم. فقط متوجه شدم موهاش طلاییه.»

«از لئو درموردش پرسیدی؟»

«بله. اول گفت یکی از مراجعینش بوده و براش مزاحمت ایجاد می‌کرده...»

«وکیله؟»

«نه، مشاوره. مشاور مدیریت بحران.»

ابروی تیره‌اش را بالا می‌اندازد: «مراجعینش براش مزاحمت ایجاد می‌کنن؟»

«خودش که این‌طور می‌گفت؛ اما بعد بهم گفت خبرنگار بوده و می‌خواسته باهاش مصاحبه کنه.»

«یادته کی این اتفاق افتاد؟»

«خیلی از آشنایی‌مون نمی‌گذشت، بنابراین اواخر ژانویه یا اوایل فوریهٔ سال پیش بود.» بعد ساکت می‌شوم و به یاد می‌آورم که نینا اواخر فوریه کشته شد.

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «لئو کجا کار می‌کنه؟» حالا کامل در قالب کارآگاهی خود فرورفته است.

«توی میدلندز؛ اما قبلاً لندن کار می‌کرد.»

«می‌دونی پیش درمانگری می‌رفته یا نه؟»

«فکر نکنم. البته من فقط آخر هفته‌ها می‌دیدمش. در طول هفته توی آپارتمانش توی لندن می‌موند، بنابراین ممکنه پیش درمانگری رفته باشه و من بی‌خبر بوده باشم.»

به من نگاه می‌کند و نگرانی چشمانش مرا می‌ترساند. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. برای خودم و برای لئو می‌ترسم و چیزی نمانده دوباره شروع به گریه کنم.

می‌گوید: «شایدم واقعاً یه خبرنگار بوده که برحسب اتفاق موهای طلایی داشته.»

«می‌دونم و مطمئنم که همین‌طور بوده. مسئله اینه که لئو قبل از خرید این خونه درمورد به‌قتل‌رسیدن نینا می‌دونسته و به من

چیزی نگفته.»

این‌بار نمی‌تواند شگفتی خود را مخفی کند. «حتماً خیلی...»

جمله‌اش را تمام می‌کنم: «داغون شدم.»

«گفت چرا چیزی بهت نگفته؟»

«گفت می‌دونسته اگه دربارهٔ قتل بهم بگه حاضر نیستم اینجا زندگی کنم و خودش خیلی این خونه رو می‌خواسته.»

«چرا دقیقاً این خونه رو؟»

«دلیلش مشخصه. از همهٔ خونه‌هایی که دیده بودیم ارزون‌تر بود و گفت بیشتر از هرچیز به این علت اینجا رو می‌خواسته که من دیگه مجبور نبودم خونه‌م توی ساسکس شرقی رو بفروشم و برای خرید بهش کمک کنم؛ اما گفت دلیل دیگه‌ش هم این بوده که اینجا محصور و محافظت‌شده‌ست. همون‌موقع بود که درمورد آزار و اذیت مراجعینش بهم گفت. تا قبل از اون حتی یک‌بار هم در این مورد حرفی نزده بود.» چشم به او می‌دوزم و ادامه می‌دهم: «ازش پرسیدم نینا رو می‌شناسه یا نه. گفت نه و منم باور کردم؛ اما این مربوط به قبل از پیداکردن پاسپورتش می‌شه.»

«می‌خوای درمورد لئو کارتر تحقیق کنم و ببینم چه اطلاعاتی به دست می‌آرم؟» شاید ترس را در چشمانم می‌بیند، چون بااینکه می‌خواهم به حقیقت برسم، درگیرکردن یک کارآگاه خصوصی در رابطه با مردی که امیدوار بودم باقی عمرم را در کنارش بگذرانم قدم بزرگی به‌نظر می‌رسد. سریع می‌گوید: «منظورم در نقش کارآگاه نیست؛ در نقش دوست. همین‌الان و

همین‌جا. توی گوگل جست‌وجو می‌کنم تا ببینم چیزی درموردش هست یا نه.»

می‌گویم: «بله، می‌تونی؟»

موبایلش را بیرون می‌کشد. با لحنی اطمینان‌بخش می‌گوید: «احتمالاً چیز خاصی پیدا نمی‌کنم.»

«اگه همین‌طور که می‌گی باشه چی؟»

«اون‌وقت باید خودت با لئو صحبت کنی. شاید فقط از نام‌خانوادگی کارتر خوشش نمی‌اومده.» لبخندی می‌زند تا اضطرابم را کم کند.

نگاهش می‌کنم و وقتی مشغول واردکردن اطلاعات در موبایلش است جرئت نفس‌کشیدن ندارم. نگاهم را نه به صفحهٔ گوشی، که به صورتش دوخته‌ام و منتظر هر واکنشی هستم که نشان دهد چیزی پیدا کرده است. صورتش بی‌حالت است و جدیتی حرفه‌ای دارد. انگشتانش را می‌بینم که روی صفحه بالاوپایین می‌روند و به‌ناگاه متوقف می‌شوند. دست به‌سمت پاسپورت می‌برد و با یک دست صفحه‌ای را که عکس دارد باز می‌کند. نگاهش از صفحهٔ گوشی به عکس و دوباره به گوشی برمی‌گردد و مطلبی را می‌خواند.

وحشت‌زده می‌پرسم: «چیزی پیدا کردی؟»

نگاهم می‌کند. آرام می‌گوید: «فکر کنم بهتر باشه این رو بخونی.» و موبایل را به من می‌دهد.

نگاهی به صفحه‌اش می‌اندازم، قلبم در سینه می‌کوبد و عکسی را می‌بینم که شبیه به عکس پاسپورت لئوست. خبری زیرش به

چشم می‌خورد که از به‌زندان‌افتادن لئو کارتر در سال ۲۰۰۵ و به مدت دو سال خبر می‌دهد؛ به‌خاطر کلاهبرداری.

ضربان قلبم آهسته شده و با ضرباهنگ کلماتی که در سرم می‌چرخند می‌تپد. *لئو زندان رفته بوده؟* آن‌قدر از چیزی که انتظارش را داشتم فاصله دارد که به‌زحمت می‌توانم روی مطلب تمرکز کنم. مطلبی است در این‌باره که مأمور انطباق مدارک در یک شرکت مدیریت دارویی بوده و بعد از او تخلفی سر زده است.

ترس وجودم را فرامی‌گیرد و می‌گویم: «نمی‌فهمم.»

توماس گلویی صاف می‌کند و می‌گوید: «متأسفانه توی زمینهٔ کاری من تغییر هویت برای مخفی‌کردن سابقهٔ کیفری کاملاً عادیه.» بعد درنگی می‌کند و ادامه می‌دهد: «لئو به این مسئله اشاره‌ای نکرده بود؟»

«نه.»

«باید باهاش صحبت کنی.»

سری تکان می‌دهم و می‌گویم: «می‌دونم.»

بلند می‌شود و می‌گوید: «پس شاید بهتر باشه من برم. لطفاً بلند نشو. خودم راه رو بلدم.» به‌سمت در می‌رود و بعد می‌ایستد.

«اگه به چیزی نیاز داشتی، هرچیزی، بهم زنگ بزن.»

سی‌ویک

سکوت مانند ملافه‌ای مرا می‌پوشاند. بی‌حرکت نشسته‌ام و سعی دارم احساساتی را که با بی‌رحمی بر من هجوم آورده‌اند منظم کنم. یک‌به‌یک وجودم را فرامی‌گیرند، ناباوری، سردرگمی، ترس، خشم. این سرماست که بالاخره وادارم می‌کند به اتاق کارم بروم و پلیوری بردارم. نمی‌توانم پیدایش کنم؛ بنابراین رُبدوشامبرم را می‌پوشم و سعی می‌کنم خودم را در آن بپیچم.

با لئو تماس نگرفته‌ام. نمی‌توانم خودم را به این کار راضی کنم و به‌هرحال این هم مکالمه‌ای است که نمی‌خواهم تلفنی انجام شود. او هم تا فردا بعدازظهر در بیرمنگهام است؛ اما می‌خواهم با کسی حرف بزنم. در حالت عادی به جینی زنگ می‌زدم؛ چون او به من نزدیک‌تر است و می‌تواند به اینجا بیاید؛ اما او رابطهٔ نزدیکی با لئو دارد و به همین دلیل با دبی تماس می‌گیرم.

دبی شوکه از آنچه به او گفته‌ام می‌گوید: «خیلی متأسفم آلی. این موضوع در کنار اینکه درمورد قتل بهت نگفته، حتماً بدجوری داغونت کرده.»

می‌گویم: «همین‌طوره.» و اشک‌هایی را که نمی‌توانم جلوی ریختنشان را بگیرم پاک می‌کنم. «احساس می‌کنم گم شده‌م. من همه‌چیز رو درمورد خودم بهش گفته بودم؛ همه‌چیز رو. هیچی رو ازش مخفی نکردم. صددرصد روراست بودم. اینه که همه‌چیز رو سخت‌تر می‌کنه.»

دبی می‌گوید: «می‌دونم. چرا چند روزی نمی‌آی اینجا بمونی تا یه‌کم ذهنت آروم بگیره؟»

«خیلی دوست دارم بیام، ولی اول باید با لئو صحبت کنم. تا فردا بعدازظهر برنمی‌گرده لندن. می‌خواستم ازش بخوام مثل هفتهٔ پیش بره خونهٔ مارک و جینی، اما بهش می‌گم بیاد خونه. حتماً با خودش فکر می‌کنه به‌خاطر چیزهایی که درمورد نینا ازم مخفی کرده بود بخشیدمش.»

«دوست داری من بیام پیشت؟»

«واقعاً ازت ممنونم که این پیشنهاد رو دادی، ولی باید تنهایی باهاش حرف بزنم.»

«بهم خبر بده چی شد و اگه چیزی لازم داشتی فقط کافیه بگی.»

«ممنونم دبی.»

مدتی طول می‌کشد تا خودم را راضی کنم و با لئو تماس بگیرم. «آلیس!» بار دیگر امید را در صدایش احساس می‌کنم، امید به اینکه شاید تماس گرفته باشم تا بگویم می‌تواند به خانه برگردد.

«جمعه توی لندن کار می‌کنی؟»

«آره.»

«پس می‌تونی فردا بعدازظهر برگردی خونه.»

«واقعاً؟ عالیه. دوست داری شام بریم بیرون؟»

«نه، همین‌جوری خوبه. فردا می‌بینمت.»

«آره. ممنونم آلیس.»

صبح، توان تمرکز روی متنی را که باید ترجمه کنم ندارم. دلم از فکر دیدن لئو در بعدازظهر می‌جوشد. پیامی می‌دهد تا بدانم به یوستن رسیده است و ناگهان وحشت‌زده می‌شوم. هیچ نمی‌دانم وقتی به او بگویم از هویتش باخبرم چه واکنشی نشان می‌دهد. فکر نمی‌کنم به من آسیبی برساند، اما کسی چه می‌داند، وقتی تا این لحظه چنین کارهای تصورناپذیری کرده، شاید توانایی انجام بیش از این را هم داشته باشد.

صورتم را به پنجره می‌فشارم و با جینی تماس می‌گیرم. تمام روز از خانه بیرون نرفته‌ام. در میدان، بادی تند برگ‌های فروافتاده را با خود به این‌سو و آن‌سو می‌برد. زیرِ نزدیک‌ترین درخت به من، کودکی کوچک بازوهایش را بالا برده است و سعی می‌کند برگ‌ها را بگیرد. برگ‌ها مثل کاغذرنگی‌هایی بزرگ در اطرافش بر زمین می‌افتند. پدرش با موبایل از او فیلم می‌گیرد؛ تیم است، با کوچکترین پسرش.

جینی با خوشحالی می‌گوید: «سلام آلیس، حالت چطوره؟»

هنوز چشم به پسرک دوخته‌ام و می‌گویم: «هر لحظه ممکنه لئو برسه.»

«آره، می‌دونم. بهم گفت ازش خواستی برگرده خونه.»

«خواستم برگرده تا حرف بزنیم.»

«آها!»

«واقعاً دوست ندارم ازت همچین چیزی بخوام، اما می‌تونی بیای اینجا؟ ممکنه به کسی نیاز پیدا کنم که کنارم باشه.»

«اوضاع مرتبه؟»

از پنجره رو برمی‌گردانم. «نه، نه واقعاً؛ اما وقتی بیای اینجا برات توضیح می‌دم. می‌تونی الان راه بیفتی؟ این‌جوری می‌تونم اول تنها با لئو صحبت کنم و بعد تو برسی.»

جینی می‌گوید: «امیدوارم اون چیزی که فکر می‌کنم نباشه... من هر دوتون رو دوست دارم.»

می‌خواهم به او بگویم بدتر از هرچیزی است که توان تصورش را دارد.

بااینکه انتظار رسیدنش را دارم، صدای کلیدش در قفل مرا از جا می‌پراند. همان صداهای همیشگی از راهرو به گوش می‌رسند. بارانی و بعد کتش را درمی‌آورد و جرینگ‌جرینگ سکه‌های داخل جیبش شنیده می‌شود.

«آلیس!»

«اینجام.»

وارد آشپزخانه می‌شود. پلیوری به‌تن دارد که تابه‌حال آن را ندیده‌ام. موهایش را کوتاه کرده و ته‌ریشی که پنج روز پیش دیده بودم بلندتر و به ریشی کامل تبدیل شده است. این‌طوری جوان‌تر به‌نظر می‌رسد؛ غریبه به‌نظر می‌رسد.

می‌پرسد: «حالت چطوره؟»

«خوب نیستم.»

کنار میز آشپزخانه نشسته‌ام؛ درست مانند روزی که درمورد قتل با او صحبت کردم. پاسپورتش را روی زانوهایم گذاشته و از دید او دور کرده‌ام.

صدای کشیده‌شدن صندلی روبه‌رویی‌ام بر زمین شنیده می‌شود.

«اتفاقی افتاده؟»

سؤال‌های زیادی ذهنم را پر کرده‌اند. چیزهای زیادی برای پرسیدن دارم؛ خیلی زیاد.

می‌پرسم: «چیزی هست که بخوای بهم بگی؟» نیاز دارم خودش اعتراف کند، چون دراین‌صورت امیدی برایمان باقی می‌ماند.

«به غیر از اینکه چقدر متأسفم درمورد قتل بهت نگفتم؟»

«بله به غیر از اون.»

«نه، چیزی به ذهنم نمی‌رسه.» دستی به چانه‌اش می‌کشد. «منظورم اینه که واقعاً دوست دارم بدونم تا کی نمی‌خوای من رو ببخشی؟ نمی‌تونیم برای همیشه این‌طوری ادامه بدیم.» به جلو خم می‌شود و نگاه ملتمسانه‌اش را به من می‌دوزد. «من دوستت دارم آلیس. نمی‌شه این اتفاق رو پشت سر بذاریم؟ اشتباه کردم. متأسفم. نمی‌شه تمومش کنیم؟»

«می‌خوام یه سؤال بکنم و ازت می‌خوام که این‌بار راستش رو بهم بگی. تو پاسپورت داری؟»

به صندلی تکیه می‌دهد و تظاهر می‌کند گیج شده است.

«می‌دونی که ندارم. بهت گفته بودم.»

نمی‌توانم نگاهش کنم، باور نمی‌کنم چنین راحت رابطه‌مان را از بین ببرد.

«شناسنامه چی؟ اون رو که داری؟»

«بله، معلومه.»

«می‌تونم ببینمش؟»

«اینجا نیست.»

«کجاست؟»

«توی یه گاوصندوق توی بانک.»

مکث پیش از پاسخ‌دادنش کوتاه است، اما متوجهش می‌شوم.

«توی گاوصندوق؟ نمی‌دونستم گاوصندوق داری.» چیزی نمی‌گوید و در سکوت به من زل می‌زند. «چرا با این شروع نمی‌کنی که بهم بگی دقیقاً کی هستی؟»

«منظورت چیه؟»

تظاهرش به اینکه نمی‌داند درمورد چه چیزی حرف می‌زنم بیش از اندازه کش پیدا کرده است. از دروغ‌هایش خسته شده‌ام، پاسپورت را از روی زانوانم برمی‌دارم و روی میز می‌گذارم.

«این رو توی کشوهای بایگانی‌ت پیدا کردم.»

چشمانش به اطراف آشپزخانه می‌چرخند، گویی می‌خواهد راه فراری بیابد؛ اما نمی‌تواند، چون من مقابلش نشسته‌ام و بعد نگاهش را به من می‌دوزد. وحشتی که در چشمانش می‌بینم، آدرنالین را در خونم آزاد می‌کند. برای لحظه‌ای وحشتناک و تکان‌دهنده حس می‌کنم می‌خواهد خود را از آن‌سوی میز رویم بیندازد.

به هم خیره می‌شویم و سکوت بینمان رفته‌رفته تحمل‌ناپذیر می‌شود. قلبم چنان تند می‌کوبد که می‌ترسم دیگر توان نفس‌کشیدن نداشته باشم. از پشت سر صدای ضعیف چکیدن آب را درون سینک ظرف‌شویی می‌شنوم. رویش تمرکز می‌کنم

و هر قطره را می‌شمارم. وقتی به ده می‌رسم، آب دهانم را به‌زحمت قورت می‌دهم و خود را وادار به حرف‌زدن می‌کنم.

«اسم واقعی تو لئو کارتره؟»

در چشمانش می‌بینم که فهمیده دستش رو شده است. آرنج‌ها را روی میز می‌گذارد و صورتش را میان دستانش فرومی‌برد.

«لئو!» درماندگی‌اش باعث شده صدایم را نشنود. بلندتر می‌گویم: «لئو!»

سرش را بلند می‌کند. اشک بر گونه‌هایش جاری شده است و رنگ به رخ ندارد. «حتماً از من متنفری.»

نمی‌توانم درد او را ببینم. صندلی را به عقب هل می‌دهم، به‌سمت ظرف‌شویی می‌روم و شیر را می‌چرخانم تا دیگر چکه نکند. رو به انعکاس تصویرش در شیشه می‌گویم: «هیچ‌وقت نمی‌تونم ازت متنفر باشم.»

دست به صورتش می‌کشد و می‌گوید: «نباید بهت دروغ می‌گفتم. می‌دونم؛ اما نمی‌تونستم حقیقت رو هم بهت بگم. از این می‌ترسیدم که اگه بفهمی دیگه نخوای باهام بمونی.»

رو به او می‌کنم. «حقیقت چیه؟»

آه عمیقی می‌کشد. «وقتی جوون و احمق بودم برای یه شرکت مدیریت دارایی کار می‌کردم. به خودم اجازه دادم تحت‌تأثیر چند نفری که اونجا کار می‌کردن قرار بگیرم و نتیجه‌ش این شد که به‌خاطر کلاهبرداری چند ماهی زندون افتادم.»

«چند ماه؟»

«چهار یا پنج ماه.» نگاه خیره‌ام را از او نمی‌گیرم، می‌گوید: «شاید یه‌کم بیشتر.»

«من درموردش تحقیق کردم لئو. درمورد لئو کارتر تحقیق کردم. تو دو سال زندون بودی.»

سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه، به‌خاطر رفتار خوبم زودتر آزادم کردن.» چیزی نمی‌گویم و او ادامه می‌دهد: «اما حق با توئه، بیشتر از یک سال بود. مطمئن نیستم...»

به‌سمت میز می‌روم، متنفرم از اینکه هنوز متوجه شرایط نیست. می‌گویم: «مهم نیست چقدر توی زندون بودی، اینکه دو ماه بوده یا دو سال. چیزی که اهمیت داره، اینه که هنوز هم داری بهم دروغ می‌گی.»

دیدن اندوه در صورتش برایم راحت نیست. «همه‌چیز رو بهت می‌گم، قول می‌دم. اون زنی که اومد هارلستون، اینکه خبرنگار بود، دروغ نبود. می‌خواست دربارهٔ این بنویسه که چطور کسی که زمانی به کلاهبرداری مالی محکوم شده، حالا مشاور مدیریت بحران شده. هر بار ازم می‌خواست و من قبول نمی‌کردم؛ چون نمی‌خواستم تو از این موضوع باخبر بشی.»

اشک دوباره از چشمانش جاری می‌شود و می‌گوید: «نمی‌بینی آلیس؟ دارم اشتباهاتم رو به کارهای مثبت تبدیل می‌کنم. سعی دارم جبران کنم.»

می‌گویم: «و این خیلی خوبه لئو؛ اما این رو که تو توی قلبت آدم صادقی نیستی عوض نمی‌کنه.» درنگی می‌کنم، در تقلا هستم کلماتی مناسب بیابم و به او توضیح دهم که چرا

دروغ‌هایش برایم حکم خیانتی عظیم و فراموش‌نشدنی دارند.

«چیزی که درکش نمی‌کنم اینه که چرا وقتی من همه‌چیز رو درمورد خودم بهت گفتم، حقیقت رو نگفتی. من همه‌چیز رو گفتم.»

«اما من رفته بودم زندون!»

«دقیقاً. تو بهای کاری رو که کرده بودی پرداختی.» با صدای ماشینی که جلوی خانه پارک می‌کند سر برمی‌گردانم.

می‌پرسد: «داری کجا می‌ری؟»

«می‌رم در رو باز کنم. جینی اومده.»

«جینی؟»

«آره ازش خواستم بیاد.»

«اما هنوز صحبت‌هامون تموم نشده.»

«چیزی برای گفتن نمونده.»

«آلیس خواهش می‌کنم!»

«متأسفم لئو. هرچی بین ما بوده تموم شده.»

می‌روم و در را باز می‌کنم. از پشت سر صدای گریهٔ لئو را می‌شنوم و از خودم متنفرم که نمی‌توانم آرامش کنم.

جینی با اضطراب می‌پرسد: «لئو هنوز اینجاست؟» و وارد راهرو می‌شود.

«بله.»

«چی شده؟»

پالتویم را برمی‌دارم و می‌گویم: «می‌ذارم خود لئو بهت بگه. داستان اونه، نه من.» بعد در آغوشش می‌گیرم. «بعداً بهت زنگ

می‌زنم.»

در میدان روی نیمکتی می‌نشینم و می‌گذارم باد بی‌رحمانه اشک‌ها را از چشمانم دور کند.

سی‌ودو

جینی با من تماس می‌گیرد.

می‌پرسد: «کجایی؟»

«توی میدون نشستم.»

«الان می‌آم.»

چند دقیقهٔ بعد که می‌رسد، با چهره‌ای شوکه، درست مانند من، می‌گوید: «باورم نمی‌شه. باورم نمی‌شه لئو رفته بوده زندون.» دستانم را بیش از پیش در جیب فرومی‌برم. تنها حالاست که متوجه می‌شوم چقدر سردم است. «برای همین بود که هیچ‌وقت نمی‌تونست بگه پاسپورت داره. حتماً اسمش رو به‌صورت رسمی عوض کرده؛ چون این خونه رو به اسم لئو کورتیس خریده.»

«متأسفم آلیس. برای تو خیلی بد شد.»

«حالش چطوره؟»

«ناراحته، قلبش شکسته.»

«چرا احساس گناه می‌کنم؟»

«چون هنوز برات مهمه.»

«شاید؛ اما نمی‌تونم ببخشمش.»

«به این خاطره که رفته زندون؟»

آرام سر تکان می‌دهم. کاش می‌توانستم به او توضیح دهم چرا این موضوع تا این اندازه اهمیت دارد، اما نمی‌توانم.

می‌پرسد: «می‌خوای چی‌کار کنی؟»

«به‌گمونم برمی‌گردم هارلستون. از دبی می‌پرسم ببینم می‌تونم تا وقتی مستأجرهام خونه رو تخلیه می‌کنن پیشش بمونم یا

نه.» اشک چشمانم را پر می‌کند. «شیش هفته جینی. من و لئو فقط شیش هفته دووم آوردیم.»

بازوانش را دورم حلقه می‌کند. «برای چی نمی‌آی یه مدت پیش ما بمونی؟»

«خیلی ازت ممنونم، اما می‌خوام از لئو بپرسم می‌تونم یکی‌دو هفتهٔ دیگه اینجا بمونم یا نه.»

«اما... مگر قرار نیست بیاد خونه؟ مخصوصاً حالا که قراره از دوشنبه توی لندن کار کنه.»

«چرا؟ کارش توی بیرمنگهام تموم شده؟»

«آره.»

با لحنی وارفته می‌گویم: «آها... فکر می‌کنی امکانش باشه یه مدت پیش شما بمونه؟»

«البته؛ اما برای چی دو هفتهٔ دیگه خونه رو لازم داری؟ جمع‌کردن وسایلت که این‌قدر طول نمی‌کشه، مگه نه؟»

«نه، اما به زمان نیاز دارم تا ببینم می‌خوام چی‌کار کنم.»

«توی خونهٔ ما نمی‌تونی به کارات برسی؟ خودت می‌دونی تا هروقت که بخوای می‌تونی اونجا بمونی.»

سری تکان می‌دهم و می‌گویم: «می‌خوام اینجا باشم.»

با کنجکاوی به من نگاه می‌کند. «به‌خاطر اون قتل که نیست، نه؟»

«منظورت چیه؟»

«لئو گفت یه‌کم بیش‌ازاندازه به این قتل توجه نشون می‌دی.»

«نه، به‌خاطر قتل نیست.» از اینکه به جینی دروغ می‌گویم متنفرم. «می‌خوام فرصت این رو داشته باشم که درست از همه خداحافظی کنم. به‌علاوه فکر نکنم با توجه به کارهایی که لئو کرده دو هفته وقت درخواست زیادی باشه.»

«حق با توئه.» بعد بازو در بازویم می‌اندازد و می‌گوید: «پاشو. بیا برگردیم خونه. داری یخ می‌زنی.»

میدان را پشت سر می‌گذاریم و به خانه می‌رویم.

از جینی می‌پرسم: «فکر می‌کنی لئو توی سیرکل بمونه؟»

«فکر می‌کنم قصد داره بمونه.»

به دلیلی منصفانه به‌نظر نمی‌رسد.

مقابل درِ ورودی مرا در آغوش می‌گیرد و تنهایم می‌گذارد. «اگه به چیزی نیاز داشتی می‌دونی که باید کجا پیدام کنی.»

لئو در آشپزخانه منتظرم ایستاده و به کابینتی تکیه داده است.

می‌روم و به سینک ظرف‌شویی تکیه می‌دهم تا رودرروی او قرار بگیرم.

می‌گوید: «کاش کلمه‌ای بزرگ‌تر از متأسفم بود؛ اما نیست.»

«من هم متأسفم.»

«برای چی؟»

«برای اینکه رابطه‌مون موندگار نبود.»

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «عیبی نداره. می‌دونستم وقتی بفهمی این اتفاق می‌افته.»

صاف می‌ایستم. «اگه از اول باهام صادق بودی، این اتفاق نمی‌افتاد!» از اینکه به‌نظر نمی‌رسد به این درک رسیده باشد

ناراحتم. «اگه همون اول درمورد زندون‌رفتنت بهم گفته بودی همه‌چیز ممکن بود جور دیگه‌ای اتفاق بیفته.»

لبخند لرزانی می‌زند و می‌گوید: «این خطری بود که نمی‌تونستم به جون بخرمش. هیچ‌وقت نتونستم مسئولیت اشتباهام رو به عهده بگیرم. همیشه ترجیح دادم با دروغ راهم رو پیش ببرم. حداقل این چیزیه که روان‌درمانگرم بهم گفت.»

«تو درمانگر داری؟»

«آره، اما دیگه نه. وقتی از زندون آزاد شدم، والدینم برام پیداش کردن.»

چیز دیگری به ذهنم می‌رسد: «تو واقعاً با مادروپدرت رابطهٔ خوبی نداری؟»

آهی می‌کشد و می‌گوید: «چطور می‌تونستم تو رو به اونها معرفی کنم وقتی داشتم با یه اسم دیگه زندگی می‌کردم؟ خیلی زود می‌فهمیدی که اونها خانم و آقای کارترن، نه خانم و آقای کورتیس.»

نمی‌دانم چرا شوکه شده‌ام. «نمی‌خواد چیزی بگی. حتماً والدین خیلی خوبی هستن و تو توی خونهٔ خوب و آرومی بزرگ شدی.»

سرش را پایین می‌اندازد. «آره، یه همچین چیزی.»

«از وجود من هم خبر ندارن.»

«متأسفم.»

با بیزاری به او نگاه می‌کنم. «اینکه درمورد خودت دروغ گفتی به‌اندازهٔ کافی بد هست؛ اما اینکه درمورد دیگران هم دروغ

می‌گی... باید دوباره روان‌درمانی رو شروع کنی. هنوز به کمک احتیاج داری.» مکث می‌کنم و بعد می‌پرسم: «می‌خوای اینجا و توی سیرکل بمونی؟»

لیوانی از کابینت برمی‌دارد، از جلوی سینک کنار می‌روم تا بتواند شیر آب را باز کند. پشت به من می‌گوید: «آره، بهت گفتم من این خونه رو باوجود گذشته‌ای که داره دوست دارم.»

«داشتم فکر می‌کردم... می‌دونم اینجا خونهٔ توئه، اما می‌ذاری یکی‌دو هفتهٔ دیگه هم اینجا بمونم؟ به یه‌کم زمان نیاز دارم تا با فکر برگشتن به هارلستون کنار بیام.»

آب می‌نوشد و بعد رو به من می‌کند. «فکر می‌کردم از اینکه می‌خوای برگردی خیلی خوشحال می‌شی.»

«نه، واقعاً خوشحال نیستم. راستش رو بخوای حس می‌کنم شکست خورده‌م.»

«من از دوشنبه باید توی لندن کار کنم، اما نگران نباش سر راهت قرار نمی‌گیرم.»

«می‌خوام دو هفته تنها باشم. جینی گفت می‌تونی پیش اون و مارک بمونی.»

نگاهش را روی خودم احساس می‌کنم. «برای چی می‌خوای دو هفته تنها باشی؟»

«بهت گفتم، باید بااینکه می‌خوام به هارلستون برگردم کنار بیام.»

صدای جرینگ‌مانندی به گوش می‌رسد و او لیوان را در سینک می‌گذارد. «پس برای این نیست که هنوز سعی داری ماجرای

قتلی رو حل کنی که از پیش حل شده؟»

«سعی ندارم حلش کنم؛ ولی قبلاً هم بهت گفتم، به‌نظر من اولیور نینا رو نکشته.»

با تعجب می‌پرسد: «برای چی این‌قدر مطمئنی کار اون نبوده؟»

به‌دنبال چیز مناسبی می‌گردم تا به او بگویم. «یه مطلبی خوندم. ظاهراً خواهرش همیشه اصرار داشته که اون بی‌گناهه.»

«خب معلومه که می‌گه برادرش بی‌گناهه! می‌خوای بهم بگی به‌خاطر مطلبی که توی روزنامه خوندی یک‌تنه مأموریت مبراکردن اولیور از گناه رو راه انداختی؟ آلیس، نباید توی این کارها دخالت کنی.»

«پس فکر می‌کنی هیچ عیبی نداره که قاتل واقعیِ اون قسر دررفته؟»

با خشم و ناراحتی دستانش را به بالا پرتاب می‌کند. «با پس‌وپیش‌رفتن درمورد این موضوع به هیچ‌جا نمی‌رسیم. می‌تونی دو هفته اینجا بمونی و بعدش من خونه‌م رو لازم دارم.»

می‌گویم: «ممنونم.» اما او آشپزخانه را ترک کرده است.

گذشته

دیر کرده است؛ دوباره!

وقتی می‌نشیند و می‌پرسد: «امروز حالت چطوره؟»

لبخند می‌زنم و می‌گویم: «من نباید این رو از تو بپرسم؟»

«درمانگرها هم می‌تونن یه روز تعطیلی داشته باشن، نمی‌تونن؟»

اینکه آن‌قدر احساس راحتی می‌کند تا با من شوخی کند، باعث خوشحالی است.

آیا ممکن است معنی این رفتارها این باشد که می‌خواهد بالاخره چیزی را که منتظر شنیدنش هستم به زبان بیاورد؟

می‌گویم: «نه، فکر نکنم بتونن.» می‌خندد.

دفترچه‌ام را به‌طرف خودم می‌کشم و می‌گویم: «خب، شروع کنیم؟ طی چند جلسهٔ گذشته به‌دنبال دلایل ناراحتی‌ت بودیم. تو درمورد بچگی‌ت، دوران نوجوونی‌ت و تجربیاتت توی فضای کار بهم گفتی و به این نتیجه رسیدیم که بیشتر این تجربه‌ها مثبت بودن. فکر می‌کنم حالا باید در این مورد صحبت کنیم که دقیقاً چه زمانی متوجه نارضایتی‌ت شدی.»

اخمی کوچک بر پیشانی‌اش نقش می‌بندد.

می‌گویم: «اگه یادت باشه، توی جلسهٔ قبلی، ازدواجت رو منبع احتمالی این نارضایتی در نظر گرفتیم.»

«مسئله اینه که فکر نمی‌کنم این‌طور باشه.»

«ببخشید؟»

«فکر نمی‌کنم ناراضی باشم.»

به پنجره رو می‌کنم و به او زمان می‌دهم تا به تأثیر آنچه گفته است فکر کند. در آن‌سوی خیابان می‌توانم چراغ‌های تزیینی را دور حلقه‌های گل ببینم که روشن شده‌اند.

ادامه می‌دهد: «منظورم اینه که چطور ممکنه ناراضی باشم؟ با مرد فوق‌العاده‌ای ازدواج کردم که حاضره هر کاری برام بکنه؛ مردی که هرچیزی که بخوام در اختیارم می‌ذاره. این چیزیه که همون اول هم نظرم رو به‌سمتش جلب کرد. هم این و هم اینکه با تموم مردهایی که توی شهر خودم می‌شناختم متفاوت بود. واقعاً متشخص و محترمه.» خنده‌ای عصبی می‌کند.

«می‌دونم مثل قدیمی‌ها حرف می‌زنم، اما واقعیت همینه.»

توجهم را به او برمی‌گردانم و لبخند می‌زنم.

«قدیمی فکرکردن هیچ ایرادی نداره.»

«فکر می‌کنم احساس گناه دارم. به‌خاطر اینکه توی رفاه کاملم. این چیزیه که ناراحتم می‌کنه نه پی‌یر. من عاشقشم. اون حرفی رو که هنری دیوید ثورو درمورد دست‌نیافتنی‌بودن خوشبختی زده شنیدی؟»

«بله.»

«فکر می‌کنی حقیقت داره؟»

«فکر می‌کنم باید با دقت تحلیل بشه.»

«شاید باید من هم توجهم رو معطوف به چیزهای دیگه‌ای کنم.»

«احتمالاً فکر خیلی خوبیه.»

«مشکل اینجاست که نمی‌دونم از کجا شروع کنم.» به من نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «کاش این‌قدر همه‌چیز من رو مضطرب نمی‌کرد.»

خودکار را روی میز می‌گذارم و دفترم را می‌بندم. «یادت می‌آد توی جلسهٔ اول درمورد آرامش‌درمانی حرف زدیم؟»

«آره، به‌نظرم فوق‌العاده بود.»

می‌ایستم: «نظرت چیه که از الان شروعش کنیم؟»

سی‌وسه

صبح روز بعد دبی با من تماس می‌گیرد.

«حالت چطوره؟»

نیازی نیست برای دبی نقش بازی کنم. «داغونم. با لئو به هم زدم.»

«متأسفم آلی.»

«بدتر از همه اینه که کسی درک نمی‌کنه چرا ترکش می‌کنم. همون‌طور که جینی گفت، کسی رو که نکشته. همه فکر می‌کنن به‌خاطر اینکه زندون رفته ترکش کردم... خب، البته همین‌طور هم هست؛ اما دلیلش اونی که همه فکر می‌کنن نیست.»

«خود لئو درک کرد؟»

«مطمئن نیستم درک کرده باشه. باوجود تموم چیزهایی که بهش گفتم، فکر نکنم هنوز متوجه باشه؛ اما تو درک می‌کنی، مگه نه دبی؟ تو می‌فهمی چرا نمی‌تونم باهاش بمونم.»

با ملایمت می‌گوید: «آره؛ اما خودت هم می‌دونی اگه می‌خوای مردم بفهمن چرا ترکش کردی، می‌تونی براشون توضیح بدی. می‌تونی بگی دلیل حسی که داری چیه.»

لب‌هایم را بر هم می‌فشارم و بعد می‌گویم: «نمی‌تونم. ترجیح می‌دم فکر کنن سنگدلم.»

«تصمیم گرفتی که می‌خوای چی‌کار کنی؟»

«فعلاً که لئو گذاشته دو هفتهٔ دیگه اینجا بمونم، اما بعدش رو مطمئن نیستم. می‌تونم یه مدت بیام پیش تو بمونم؟ تا فوریه

نمی‌تونم خونه‌م رو پس بگیرم و تا اون‌موقع باید یه راه‌حل دیگه پیدا کنم.»

«خودت هم می‌دونی که تا هروقت بخوای می‌تونی پیش من بمونی. اینجا اون‌قدر بزرگه که توی دست‌وپای هم نیستیم. می‌تونی دو تا اتاق پشتی رو برداری و یکی‌ش رو به اتاق کار موقتی‌ت تبدیل کنی، درعوض هر روز سوار بانی [۷۳] بشی و با من بیای سوارکاری. نظرت چیه؟»

اشک چشمانم را پر می‌کند و زیرلب می‌گویم: «فوق‌العاده‌ست.»

می‌گوید: «همه‌چیز درست می‌شه.»

«امیدوارم.»

«امروز چی‌کار می‌کنی؟»

«نمی‌دونم. مطمئن نیستم که باید از کجا شروع کنم. گیجم.»

«پس چرا امروز کارت رو کنار نمی‌ذاری و به خودت استراحت نمی‌دی؟ مطمئنم توی لندن کلی کار هست که می‌شه انجام داد. قرار نیست زیاد اونجا باشی، برو یه‌کم گشت‌وگذار کن.»

قدری حالم بهتر می‌شود و می‌گویم: «می‌دونی، فکر خیلی خوبیه.»

مدتی دیگر گفت‌وگو می‌کنیم. دبی می‌گوید می‌توانم فعلاً وسایل موردنیازم را بردارم و به لئو بگویم باقی وسایلم را پیش خودش نگه‌دارد تا خانه‌ام خالی شود. میز کارم، میز آرایشم که به مادرم تعلق داشت، کتابخانهٔ خواهرم، دراورم و صندلی پدرم.

می‌گوید: «اگه موافقت نکرد هم می‌تونیم توی یکی از انبارها نگهشون داریم.»

«مطمئنم مشکلی نداره. نمی‌خوام با ناراحتی ازش جدا بشم، نمی‌خوام جوری بشه که نتونم حالش رو بپرسم و ببینم چی‌کار می‌کنه.» لحظه‌ای فکر می‌کنم و بعد می‌گویم: «می‌دونم گفتم دو هفته اینجا می‌مونم، اما اگه تصمیم بگیرم زودتر بیام عیبی نداره؟»

دبی با خوشحالی می‌گوید: «تا جایی که به من مربوطه می‌تونی فردا بیای یا حتی همین امروز.»

«ممنونم دبی. اگه تو نبودی چی‌کار می‌کردم؟»

تماس را قطع می‌کنم و تصمیم می‌گیرم کاری را که گفته است انجام دهم. فهرستی از مکان‌هایی که قصد دارم پیش از برگشت به هارلستون ببینم تهیه می‌کنم و با موزهٔ ویکتوریا و آلبرت [۷۴] شروع می‌کنم. بودن در مترو و میان مردمی که می‌روند تا به زندگی روزانه‌شان برسند بار دیگر به یادم می‌آورد زندگی در سیرکل تا چه اندازه باعث تنگناهراسی می‌شود؛ آن‌هم برای کسانی مثل من که هر روز برای کار از خانه خارج نمی‌شوند. برای کسانی که بیرون از خانه کار می‌کنند برگشت به سیرکل باید شبیه به قدم‌گذاشتن در پناهگاهی غرق در آرامش و سکون باشد؛ سرپناهی در میان شهری پرتکاپو و شلوغ.

خود را وادار می‌کنم که لئو و هر فکر دیگری را جز خوش‌گذراندن از سر بیرون کنم. در راه برگشت با ایو برخورد می‌کنم.

صدایم می‌زند: «سلام آلیس!» با سر به چند کیسهٔ خریدی که در دست دارم اشاره می‌کند و می‌گوید: «داشتی چی‌کار می‌کردی؟»

«امروز کار رو کنار گذاشتم و رفتم موزهٔ ویکتوریا و آلبرت. فوق‌العاده بود. بعد رفتم سراغ مغازه‌های کنزینگتون [۷۵] جنوبی. برای خودم چند تا چیز خریدم و بعد رفتم یه کافه و به تماشای دنیا نشستم.»

«چقدر عالی!»

«این هفته چند بار دیگه برای گردش می‌رم. فردا می‌رم تیت‌بریتین [۷۶]، اگه وقت داشته باشم با قایق تا تیت‌مادرن [۷۷] هم می‌رم. شنبه رو گذاشتم برای قصر کنسینگتون و بعد می‌خوام توی هایدپارک [۷۸] پیاده‌روی کنم.»

«اونجا یه نارنجستان هست که یه اتاق چای‌خوری فوق‌العاده داره. حتماً باید بری اونجا و خوش بگذرونی.»

می‌گویم: «فکر خوبیه... دوست داری تو هم باهام بیای؟»

فرصت زیادی برای بودن با او ندارم و می‌خواهم تا حد ممکن در کنارش باشم. «مهمون من، چون همسایهٔ خیلی خوبی هستی.» نمی‌خواهم به او درمورد رفتنم بگویم؛ چون دلیلش را خواهد پرسید و هنوز نمی‌دانم در جوابش چه بگویم.

می‌گوید: «عالیه، مخصوصاً که ویل هم تموم این آخر هفته تمرین داره.»

«عالی شد! اونجا ساعت سه هم رو ببینیم؟»

«فکر کنم باید میز رزرو کنیم. می‌خوای من این کار رو بکنم؟»

«آره لطفاً.»

بعدازظهر روز بعد توماس با من تماس می‌گیرد.

«امیدوارم ناراحت نشی که توی تعطیلات مزاحمت شدم، می‌خواستم ببینم حالت چطوره.»

تحت‌تأثیر درک و شعور او قرار می‌گیرم و می‌گویم: «خوبم، ممنونم... البته کاملاً خوب نیستم؛ چون هنوز دارم با واقعیت هویت لئو کنار می‌آم. سعی دارم با گردش توی لندن فکرش رو از سرم بیرون کنم.»

«فکر خیلی خوبی به‌نظر می‌آد. چه جاهایی رفتی؟»

به او درمورد گشت‌وگذارم در موزهٔ ویکتوریا و آلبرت و دو موزهٔ تیت می‌گویم. «فردا از قصر کنسینگتون دیدن می‌کنم و برای پیاده‌روی می‌رم هایدپارک. تو چطور؟ تا الان آخر هفتهٔ خوبی داشتی؟»

«آره، پسرم اومده پیشم. من و همسر سابقم یک هفته در میون تعطیلات رو با لویی [۷۹] می‌گذرونیم. امروز بردمش دنیای هری پاتر [۸۰]. من خیلی بیشتر از اون خسته شدم.»

می‌خندم. «امیدوارم فردا رو توی آرامش بیشتری بگذرونی.»

«امیدوارم. احتمالاً فردا بریم پارک فوتبال بازی کنیم.»

«بازم فعالیت سنگینی به‌نظر می‌رسه. راستش خوشحالم زنگ زدی؛ چون چیزی بود که می‌خواستم ازت بپرسم. اون روز که اومدی اینجا، فقط برای این بود که ببینی هلن برام نامه‌ای فرستاده یا نه؟ آخه می‌تونستی زنگ بزنی.»

«حق با توئه. می‌تونستم؛ اما هفتهٔ پیش که باهم صحبت کردیم یه‌هو تماس رو قطع کردی و نمی‌دونستم من ناراحتت کردم یا از موضوعی که درموردش حرف می‌زدیم ناراحتی. ذهنم رو مشغول کرده بود و وقتی هلن گفت برات نامه نوشته، فکر کردم موضوع خوبیه که به بهونه‌ش بیام اونجا و مطمئن شم که همه‌چیز روبه‌راهه.»

می‌گویم: «از دست تو ناراحت نشده بودم. یادم نمی‌آد دربارهٔ چی حرف می‌زدیم، اما مطمئنم تو ناراحتم نکردی.»

«درمورد همسایه‌ت حرف می‌زدیم و می‌گفتیم ممکنه کسی باشه که به دلیلی دلش نخواد تو از این و اون سؤال کنی یا نه؟»

«آها درسته.» به یاد می‌آورم فکر بودن تمزین در خانهٔ لورنا بود که باعث شد ناگهان تماس را قطع کنم. «هنوزم نمی‌دونم چه فکری باید کرد. هنوزم باور نمی‌کنم نگران این بوده باشه که ادوارد صحبت‌هامون رو بشنوه، فکر کردم... البته دیگه شکی ندارم؛ اما مطمئنم توی سیرکل رازهایی هست که هنوز برملا نشده.»

«مطمئنم همین‌طوره.»

فکر تمزین باعث می‌شود چیزی را به یاد بیاورم که قصد داشتم از توماس بپرسم. «تمزین اون روز چیز عجیبی گفت. گفت بعد از مرگ نینا موهاش رو کوتاه کرده، چون می‌ترسیده قاتل فتیش موی بلند داشته باشه و یه روز هم برای کشتن اون بیاد. فکر می‌کنی همین‌طور بوده؟ منظورم اینه که به‌نظرت قاتل فتیش داشته؟»

«ممکنه همین‌طور باشه، شایدم این کار رو به‌صورت نمادین انجام داده. در طول تاریخ کوتاه‌کردن موی زن‌ها یک‌جور مجازات برای کسایی بوده که تخطی اخلاقی داشتن، به‌نوعی این کار رو می‌کردن تا اون زن رو موردنکوهش و شرمساری قرار بدن. طی جنگ جهانی دوم، این بلا رو سر بیشتر زن‌هایی آوردن که با آلمانی‌ها هم‌بستر شده بودن. اونها رو همدست و نوچهٔ آلمانی‌ها می‌دونستن.»

«پس اگه قاتل نینا موهاش رو به‌خاطر زیرپاگذاشتن اخلاقیات و خیانتش بریده باشه، انگشت اتهام دوباره رو به اولیور نشونه نمی‌ره؟»

«شایدم کسی بوده که می‌خواسته با نینا وارد رابطه بشه و از اینکه فهمیده اون با فرد دیگه‌ای رابطه رو شروع کرده دچار حسادت شده. شایدم کسی بوده که به‌خاطر این خیانت نینا رو قضاوت و سرزنش می‌کرده.» درنگی می‌کند و بعد می‌گوید: «ببخشید آلیس، لویی می‌خواد قبل از خواب براش داستان بخونم. باید برم.»

«البته.»

تماس را قطع می‌کنم و از فکر اینکه او برای پسرش داستان می‌خواند لبخند بر لب می‌آورم. لویی! اسم زیبایی است.

سی‌وچهار

روز بعد باران می‌بارد، به‌جای اینکه برای پیاده‌روی به هایدپارک بروم، به کتابخانهٔ بریتانیا می‌روم و با شگفتی در آن ساختمان عظیم گشت‌وگذار می‌کنم. وقتی به چند کامپیوتر می‌رسم، صحبت دیروزم را با توماس به یاد می‌آورم و درمورد فتیش مو جست‌وجو می‌کنم. چند مقاله می‌خوانم و بعد تصمیمی آنی می‌گیرم و عبارت «فتیش مو در قتل» را جست‌وجو می‌کنم. چند پیوند از مقالاتی فرانسوی پیدا می‌کنم و بعد می‌فهمم همگی به یک قتل اشاره دارند که در پاریس اتفاق افتاده است. فرانسه را خوب بلدم و همان‌طور که می‌خوانم، خون در رگ‌هایم منجمد می‌شود. مقتول زنی سی‌ویک‌ساله به نام ماریون کارتو [۸۱] بوده که پیش از خفگی، موهایش را بریده بوده‌اند.

به‌دقت عکسش را نگاه می‌کنم. او نیز مانند نینا موهای بلند و طلایی‌رنگ داشته است. تاریخ مرگش یازدهم دسامبر ۲۰۱۷ بوده و تقریباً پانزده ماه با مرگ نینا فاصله داشته است.

می‌خواهم بیش از این درموردش جست‌وجو کنم، اما با نگاهی به ساعت می‌فهمم که حالا هم برای قرارم با ایو دیر کرده‌ام. به‌سرعت به‌سمت نارنجستان می‌روم.

چتر خیسم را زیر میز جا می‌دهم و او را در آغوش می‌کشم.

«ببخش دیر کردم. رفتم کتابخونهٔ بریتانیا و با دیدن اون‌همه نسخه‌های فوق‌العاده زمان از دستم دررفت.»

«وقتی دیدم بارون می‌آد حدس زدم برنامه‌ت عوض می‌شه.»
نگاهی به اطراف می‌اندازم و می‌گویم: «چقدر اینجا قشنگه. خوشحالم که تونستی یه میز کنار پنجره رزرو کنی.»
«چیزی نمونده بود که هیچ میزی گیرم نیاد. ظاهراً باید از خیلی وقت قبل میز رزور کنی؛ اما یکی رزروش رو به هم زده بود. شانس آوردم.»
چای سفارش می‌دهیم و حینی که منتظر رسیدنش هستیم ایو می‌گوید دیشب خوابش نمی‌برده و قصد داشته با من تماس بگیرد، چون چراغ خانه روشن بوده است.
می‌گویم: «راستش من کل شب گذشته رو خواب بودم؛ اما چون چند باری حس کرده بودم کسی توی خونه‌ست، همیشه چراغ راه‌پله رو روشن می‌ذارم. البته می‌دونم که این فکر فقط زادهٔ تصوراتمه.» این را می‌گویم، چون قصد ندارم به او توضیح دهم که ارواح را باور دارم. با اخم نگاهم می‌کند و من با لحنی گناه‌آلود ادامه می‌دهم: «می‌دونم که برق رو هدر می‌دم، اما این‌جوری احساس امنیت بیشتری دارم.»
سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «به این خاطر نیست که اخم کردم. می‌دونی نینا هم یکی‌دو بار فکر کرده بود کسی توی خونه‌شه و این اتفاق همیشه وقتی می‌افتاد که اولیور خونه نبود. اونم مثل تو فکر می‌کرد زادهٔ تصوراتشه؛ اما خیلی می‌ترسید.»
قلبم به تپش می‌افتد. «کی این اتفاق افتاده بود؟»
«چند ماه قبل از مرگش.»
«به پلیس گفتی؟»

«نه، چون فقط الان که تو درموردش حرف زدی یادم اومد. چون این اتفاق فقط وقتی می‌افتاد که اولیور خونه نبود. منم مثل خود نینا فکر کردم به‌خاطر تنهابودن توی خونه احساس آسیب‌پذیربودن داره و ذهنش داره فریبش می‌ده. آخه خودمم وقتی ویل نیست بیشتر از همیشه به صداهای اطراف خونه توجه نشون می‌دم. فکر می‌کنم هر صدایی، صدای پای کسیه که داره از پله‌ها بالا می‌آد و این‌جور چیزها.»

به صندلی تکیه می‌دهم تا پیشخدمت بتواند ظرفی پایه‌دار و پر از ساندویچ، بیسکوییت و کیک را به‌همراه دو قوری چای روی میز قرار دهد. «نینا درباره‌ش دقیقاً چی گفت؟»

«می‌گفت یه‌هو از خواب می‌پریده و فکر می‌کرده کسی توی اتاقه؛ اما این حس خیلی سریع از بین می‌رفته.»

قوری را برمی‌دارم و فنجانش را پر می‌کنم. نمی‌خواهم ببیند حرفش تا چه اندازه رویم تأثیر گذاشته است. اگر نینا هم همان چیزی را تجربه کرده که من از سر می‌گذرانم، شاید وقتش رسیده این فکر را که روحی به دیدنم می‌آید از ذهن بیرون کنم و با این حقیقت روبه‌رو شوم که واقعاً فردی شب‌ها به خانه‌ام می‌آید.

چیزی به ایو نمی‌گویم، اما وقتی به خانه می‌رسم سراغ لپ‌تاپم می‌روم و هتل کوچکی را در نزدیکی سیرکل می‌یابم. برای چهار شب اتاقی رزرو می‌کنم و بعد به اتاقی که با لئو در آن می‌خوابیدیم می‌روم و ساکی برزنتی را از وسایل موردنیازم پر می‌کنم، لباس‌خواب و لوازم بهداشتی. از تسلیم‌شدن خوشم

نمی‌آید، اما بعد از صحبتی که با ایو داشته‌ام نمی‌توانم در این خانه بخوابم. ولی اگر کسی مخفیانه وارد خانه می‌شود، چطور این کار را می‌کند؟ چطور بدون دیده‌شدن و بدون باقی‌گذاشتن کوچک‌ترین اثری از خود از خانه بیرون می‌رود؟ هرکه هست باید کلید داشته باشد و تا جایی که من می‌دانم، تنها من و لئو کلید داریم.

کمد را باز می‌کنم تا چند شلوار و تی‌شرت بردارم و نفسی از سر خشم بیرون می‌دهم. باز یک‌سوی ردیف کفش‌هایم به هم ریخته است و ناگهان خاطرات کودکی‌ام به ذهنم هجوم می‌آورند؛ خاطراتی از من و نینا که داخل کمد خانه‌مان در هارلستون قایم‌باشک بازی می‌کردیم. در خانهٔ ما جای زیادی برای مخفی‌شدن بود، اما نینا همیشه در یکی از کمدها مخفی می‌شد و می‌دانست من از ترس اینکه او ناگهان بیرون بپرد و زهره‌ترکم کند، درشان را باز نخواهم کرد. گاهی از پدرم کمک می‌گرفتم و هر دو مخفیانه به کمدی نزدیک می‌شدیم که فکر می‌کردم نینا در آن مخفی شده است. پدرم درِ کمد را باز می‌کرد، خرناسی می‌کشید و مانند ببری لباس‌ها را کنار می‌زد و نینا را که قصد داشت مرا وحشت‌زده کند می‌ترساند. گاهی سراغ کمدی اشتباه می‌رفتیم و بازی با خنده تمام می‌شد. اشک‌هایی را که همیشه به‌دنبال خاطرات شیرین خانواده‌ام می‌آیند کنار می‌زنم. دل‌تنگ نینا و دل‌تنگ خانواده‌ام هستم. دل‌تنگ همهٔ کارهایی هستم که در کنار یکدیگر انجام

می‌دادیم. بعد وقتی در مقابل کمد می‌ایستم فکری در ذهنم جرقه می‌زند. کسی زمانی در این کمد مخفی شده است.
شوکه روی تخت می‌نشینم. حتماً لئو بوده است. روزی که او را در اتاق کارش دیدم و بویش را در اتاق احساس کردم، فکر کردم پشت در مخفی شده، اما حتماً داخل کمد مخفی شده بود. به من گفت اینجا نبوده و جینی نیز تأیید کرد زمانی‌که با من تماس گرفته، لئو در طبقهٔ بالا و در اتاقش بوده است. جینی به من دروغ نمی‌گوید، پس حتماً وقتی حواسش نبوده و مارک برای گلف با بن رفته، لئو از خانه بیرون زده است. برای چه نمی‌خواست بدانم به اینجا آمده؟ نمی‌توانم درکش کنم.
مخفی‌شدن در کمد برای مردی بالغ کار بسیار عجیبی است. اصلاً در کمد جا می‌شود؟ کمد عمیق است و فاصلهٔ زیادی میان در و میلهٔ آویز لباس دارد، پس شاید می‌توانسته درونش جای بگیرد.
قدم به داخل کمد می‌گذارم، می‌چرخم تا رو به اتاق قرار گیرم و بعد در را می‌بندم. جای زیادی دارم و لئو هم اگر می‌توانست پایش را میان کفش‌هایم قرار دهد به‌اندازهٔ کافی جا داشت.
مهم‌تر از آن اینکه اگر حالا کسی به داخل اتاق می‌آمد می‌توانستم از بین شیارهای در او را ببینم، اما او نمی‌توانست متوجه حضور من شود.
درها را باز می‌کنم و دوباره قدم در اتاق می‌گذارم. از فکر مخفی‌شدن لئو درون کمد وحشت‌زده شده‌ام. تمام آنچه می‌خواهم این است که از این اتاق و از این خانه بیرون بروم.

دستم را به‌سوی پلیورهای تاکرده در طبقهٔ بالا دراز می‌کنم. پلیوری که می‌خواهم، پلیوری سورمه‌ای‌رنگ و هماهنگ با شلوارم است و در انتهای دستهٔ لباس‌ها قرار دارد. دستم را زیر لباس می‌برم تا بدون به‌هم‌ریختن باقی پلیورها بیرونش بکشم و پوستم به چیزی نرم، مانند خز، کشیده می‌شود. جیغی می‌زنم و ناخودآگاه دستم را پس می‌کشم. از فکر اینکه چه چیزی را لمس کرده‌ام وحشت‌زده‌ام و نمی‌توانم تصویر موش مرده و یا عنکبوتی بسیار بزرگ را از ذهنم بیرون کنم. صبر می‌کنم تا قلبم آرام بگیرد. می‌خواهم به‌جای بیرون‌کشیدن لباس‌ها و درآوردن آن موجود از کمد، به طریقی لباس‌ها را بلند کنم و ببینم چه چیزی زیرش مخفی شده است. قفسه خیلی بالاست، بنابراین صندلی‌ای از گوشهٔ اتاق برمی‌دارم و آن را مقابل کمد می‌گذارم. روی صندلی می‌روم، خودم را آماده می‌کنم و لباس‌ها را با احتیاط بلند می‌کنم.

فریادی از گلویم خارج می‌شود. تعادلم را از دست می‌دهم، از روی صندلی واژگون می‌شوم و پلیورها از دستم می‌افتند و اطرافم سقوط می‌کنند. به‌طرز وحشتناکی شوکه‌ام، سعی دارم کنترل تنفسم را به دست بگیرم و مطمئن شوم به‌خاطر سقوط آسیبی ندیده باشم. آرنج و پای چپم درد می‌کنند و پشت سرم هم در وضعیت بهتری به سر نمی‌برد. لحظه‌ای همان‌طور می‌مانم و بعد خودم را وادار به نشستن می‌کنم. به کمک صندلی روی دو پا می‌ایستم و دردی که بازویم را سوزن‌سوزن می‌کند نادیده می‌گیرم. اشک‌های ناشی از ترس بر گونه‌هایم

روان شده‌اند. دوست دارم باور کنم آن دسته موی طلایی‌رنگ زیر لباس‌هایم تنها زادهٔ تصوراتم است، اما نمی‌توانم. افکار مختلف در ذهنم می‌چرخند و آنچه دیده‌ام انکار می‌کنند. *نه، ممکن نیست موهای نینا باشه، ممکن نیست. لئو اون رو نمی‌شناخته، لئو اون رو نکشته، این کار رو نکرده، نه...* و موجی از حقایق به‌دنبالشان می‌آید. *اون این خونه رو می‌خواسته، دقیقاً همین خونه رو...* بعد به نتیجه‌ای وحشتناک می‌رسم. *لئو نینا رو می‌شناخته و اون رو توی همین خونه به قتل رسونده، بعد موهاش رو بریده و برای یادگاری نگه داشته، حالا هم به صحنهٔ جرم برگشته.*

ترسم از اینکه موها واقعاً به نینا تعلق داشته باشند، از هر دردی که در تنم دارم شدیدتر است. دست به‌سمت موبایلم می‌برم و گرچه می‌دانم حرف‌هایم به گفته‌های دیوانه‌ای شباهت دارند، قصد می‌کنم با پلیس تماس بگیرم. شاید دیوانه شده باشم، شاید تصوراتم فریبم داده باشند، شاید آنچه دیده‌ام درواقع مو نباشد. با بدنی لرزان ذره‌ذره به کمد نزدیک‌تر می‌شوم و به‌سمت قفسه گردن می‌کشم. هنوز آنجاست؛ دسته‌ای موی دم‌اسبی و بریده که انتها و ابتدایش را با روبانی سرخ بسته‌اند.

بااین‌حال لئو نمی‌توانسته نینا را کشته باشد. حینی که ذهنم دلایل بی‌گناهی لئو را یک‌به‌یک بررسی می‌کند، چشمانم به موها دوخته شده‌اند و می‌فهمم چیزی درموردشان ایراد دارد. نزدیک‌تر می‌شوم تا بهتر ببینمشان. بافت مو برقی غیرطبیعی دارد و بیش از حد لزوم بی‌نقص به‌نظر می‌رسد. دوست ندارم

لمسش کنم، اما باید از حقیقت سر درآورم؛ بنابراین دست دراز می‌کنم و انگشتم را محتاطانه رویشان می‌کشم. نفس راحتی بیرون می‌دهم؛ موها مصنوعی هستند، نه واقعی.

خودم را روی تخت می‌اندازم. برای چه لئو دسته‌ای موی طلایی در کمد پنهان کرده که هرکس آن را ببیند، هرکس که از گذشتهٔ نینا در این خانه باخبر باشد، آن را با موهای او اشتباه بگیرد؟ موها را آنجا گذاشته تا مرا بترساند؟ آن روز دیده کلید را از جیبش برداشته‌ام و تصمیم گرفته مرا ذره‌ای بازی بدهد و کارم را تلافی کند؟

خشمی سرد وجودم را فرامی‌گیرد. چیزی نمانده بود به پلیس زنگ بزنم و بگویم موهای نینا را در کمد پیدا کرده‌ام و باید لئو را دستگیر کنند؛ اما آنها اول اینجا می‌آمدند و می‌فهمیدند که موها مصنوعی است. شاید بهتر باشد به لئو زنگ بزنم و تظاهر کنم با پلیس تماس گرفته‌ام تا قدری بترسد؛ اما او تنها ساده‌لوح‌بودنم را مسخره می‌کند و می‌گوید می‌خواسته با من شوخی کند. در شگفتم که چقدر کم او را می‌شناسم، در شگفتم که تا چه اندازه خود را حقیر کرده است. پیامی برایش می‌فرستم و می‌نویسم: محض اطلاعت اون موها رقت‌انگیز بودن!

بلافاصله جواب می‌دهد: این کار رو نکردم تا تو خوشت بیاد.

پلیور سورمه‌ای را برمی‌دارم، اما چون می‌خواهم در سریع‌ترین حالت ممکن خانه را ترک کنم، باقی پلیورها را همان‌طور افتاده بر زمین رها می‌کنم. بازویم هنوز درد می‌کند. به اتاق کارم می‌روم. لباسم را درمی‌آورم تا نگاهی به بازویم بیندازم. زیر

آرنجم و جایی که به صندلی کوبیده شده، ورم زیادی کرده و مطمئنم طی چند روز آینده کبودی بزرگی هم روی پایم به وجود خواهد آمد. پشت سرم هم باد کرده است.

آب می‌خواهم. به آشپزخانه می‌روم. روی کابینت چندین تار موی دیگر می‌یابم و این تیر خلاصی است برای یک روز افتضاح. می‌خواهم در سطل‌زباله بیندازمشان که دست نگه می‌دارم. در نور فلورسنتی که زیر کابینت‌ها جاسازی شده، موها یک درجه از موهای من روشن‌ترند. تار مویی برمی‌دارم و آن را دور انگشتانم می‌چرخانم. طبیعی نیست.

مو را کف دست می‌گذارم، به اتاق‌خواب می‌روم و دستهٔ موهای مصنوعی را از روی قفسه برمی‌دارم. مهر تأییدی بر فرضیاتم می‌خورد. مویی که در آشپزخانه پیدا کرده‌ام از این دسته جدا شده است.

نمی‌توانم پیچش جدید بازی لئو را هضم کنم. هرگز به او دربارهٔ ریزش مویم بعد از مرگ والدین و خواهرم نگفته بودم؛ بنابراین ممکن نیست بداند پیداکردن تارهای مویم در سرتاسر خانه چقدر مرا آزرده خواهد کرد. بی‌شک از این کار انگیزهٔ دیگری داشته است. قرار بوده فکر کنم این موها متعلق به نینا هستند؟ شب‌ها دزدانه در خانه راه می‌رفته و این‌سو و آن‌سو مو رها می‌کرده؟ ممکن نیست حقیقت داشته باشد؛ چون بار اول و بعد از مهمانی نوشیدنی‌مان در شنبه، این لئو بود که بیدار شده و حضور کسی را احساس کرده بود. مگر اینکه نقش بازی کرده

باشد تا در آینده هر بار صدایی می‌شنوم، تصور کنم فردی بی‌اجازه وارد خانه‌مان شده است.

اما برای چه باید چنین کاری بکند؟ پاسخ بلافاصله راه خود را به ذهنم باز می‌کند. برای اینکه وقتی خبر قتل نینا را شنیدم و به‌خاطر دروغ‌هایش نخواستم با او به زندگی ادامه دهم، از تنهاماندن بترسم تا او بتواند در این خانه بماند و من از اینجا بروم.

بااین‌حال نقشه‌اش درست نتیجه نداده بود. او از خانه رفته و من مانده بودم. پس باید بازی‌اش را قوی‌تر می‌کرد و شب‌ها مخفیانه وارد خانه می‌شد تا مرا بترساند و فراری دهد. به خود یادآوری می‌کنم که او بیشتر اوقات در بیرمنگهام است، نه لندن؛ اما مطمئن نیستم که شب‌ها در بیرمنگهام می‌مانده یا نه. شاید شب‌ها اینجا و در هتلی می‌مانده و هر روز به بیرمنگهام می‌رفته؛ درست مانند گذشته. سعی می‌کنم لئویی را که می‌شناسم با فردی تطبیق دهم که مخفیانه وارد خانه‌ای شده که شریک سابقش در آن می‌خوابد و سعی کرده او را بترساند و فراری دهد؛ اما نمی‌توانم. مسخره است. اگر لئو می‌خواست پیش از این خانه را ترک کنم به من می‌گفت.

به‌هرحال، این خانه به او تعلق دارد.

سی‌وپنج

هتل بسیار دوست‌داشتنی است و اتاق با طیفی از رنگ‌های خاکستری تزیین شده است، دست‌شویی دیوارهایی از مرمر خاکستری‌رنگ دارد و حوله‌هایش کرک‌دار و سفیدند. آرامشی وجودم را فرامی‌گیرد. برای اولین‌بار طی چند هفتهٔ گذشته احساس امنیت می‌کنم.

برای اینکه جینی و ایو نگرانم نشوند به هر دو پیام می‌دهم و می‌گویم چند روزی خانه نخواهم بود و پنجشنبه برمی‌گردم. از جینی می‌خواهم در این‌باره چیزی به لئو نگوید و قول می‌دهد که حرفی در این مورد به او نخواهد زد. اگر لئو بفهمد خانه نیستم، ممکن است به آنجا برگردد.

تمام شب در تخت می‌غلتم و صبح چنان احساس پوچی می‌کنم که دوست دارم تا پنجشنبه و زمان تخلیهٔ اتاق در جایم بمانم. قصد داشتم در هتل به کارهایم بپردازم، اما نمی‌خواهم به هیچ‌چیز فکر کنم؛ نه به ترجمه‌ام، نه به والدین و خواهرم، نه به لئو و دروغ‌هایش و نه به قتل نینا. تمام چیزی که می‌خواهم این است که در تاریکی دراز بکشم، با پرده پنجره‌ها را بپوشانم و خود را از همه‌چیز دور کنم.

دو روز آینده می‌خوابم، به پادکست گوش می‌دهم، مدتی طولانی حمام می‌کنم و به سرویس اتاق سفارش غذا می‌دهم. به زن دوست‌داشتنی‌ای که غذا را برایم می‌آورد می‌گویم چندان سرحال نیستم. بعد خود را در فکر توماس می‌یابم و به یاد

می‌آورم درمورد قتلی که در فرانسه اتفاق افتاده به او چیزی نگفته‌ام. پس با او تماس می‌گیرم.

بعد از تعریف قتل ماریو کارتو می‌گویم: «موهای هر دو زن بریده شده بوده. فکر می‌کنی این قتل‌ها می‌تونن باهم مرتبط باشن؟»

می‌گوید: «امکانش هست؛ اما بیشتر ممکنه دو قتل به دست دو آدم متفاوت باشه که فتیش مشترکی داشتن. واقعاً ناراحت‌کننده‌ست که هیچ‌کس توی تیمم و حتی خودم به این فکر نکرده بودیم که نگاهی به پرونده‌های خارج از کشور بندازیم. تو کارآگاه خیلی خوبی می‌شی آلیس.»

خرسند از تعریف او می‌گویم: «ممنونم.»

«به افرادم می‌گم یه‌کم بیشتر در این‌باره تحقیق کنن و بعد تو رو هم باخبر می‌کنم.» درنگی می‌کند و بعد می‌گوید: «شاید بتونم فردا بعدازظهر بیام اونجا و حضوری بهت بگم چی پیدا کردن، یا اگه ترجیح می‌دی می‌تونم جمعه بیام.»

«فردا برای من بهتره.»

«ساعت دو؟»

«عالیه.»

تماس را قطع می‌کنم. می‌توانستم جمعه را انتخاب کنم، چون تا آن‌موقع به خانه برمی‌گردم، اما تا جمعه باید مدت درازی منتظر بمانم.

روز بعد، نزدیک ظهر پیاده به خانه برمی‌گردم. حس بدی دارم که وقتی هنوز تازه از لئو جدا شده‌ام، این‌طور مشتاق دیدن

توماس هستم؛ اما در این لحظه توماس یکی از معدود افرادی است که می‌توانم بهشان اعتماد کنم.

روزی سرد و خشک در ماه اکتبر است و به غیر از چند کودک و والدینشان که در اطراف بازی می‌کنند، میدان خالی است.

نگاهی به خانهٔ تمزین می‌اندازم و به این می‌اندیشم که برای امروز چه برنامه‌ای دارد؟ نگاهم به فردی می‌افتد که پشت پنجرهٔ طبقهٔ بالا ایستاده است. درست تشخیص نمی‌دهم که کانر است یا تمزین، اما به‌هرحال به‌سمتش دستی تکان می‌دهم و می‌دانم که مرا می‌بیند.

«آلیس!»

برمی‌گردم و ویل را می‌بینم که می‌دود تا خود را به من برساند. شالی روشن دور گردن بسته است.

امیدوارم مرا در حال بیرون‌آمدن از هتل ندیده باشد، با لحنی سرزنده می‌گویم: «سلام ویل.» با خود فکر می‌کنم اگر نمی‌خواستم کسی مرا در حال بیرون‌آمدن از هتل نبیند بهتر بود جای دورتری را برای ماندن انتخاب می‌کردم. «خرید بودی؟»

«نه رفته بودم قدم بزنم. داشتم یه فیلم‌نامهٔ جدید می‌خوندم و لازم بود یه‌کم استراحت کنم. به این زودی برگشتی؟ ایو گفت رفتی خارج از شهر.»

دیرتر از آنچه باید به یاد می‌آورم که مثلاً قرار بوده تا فردا خارج از شهر باشم. به او می‌گویم: «آره، همین‌الان رسیدم.»

با حواس‌پرتی سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «اون روز که رفتین نارنجستان خیلی به ایو خوش گذشته بود.»

«به منم همین‌طور. ایو رو نمی‌دونم، اما من بیشتر از اون چیزی که شکمم اجازه بده خوردم.»

«می‌خواستم بگم که... ایو بهم گفت چند باری پیش اومده که فکر کردی یکی شب‌ها می‌آد خونه‌تون.»

می‌گویم: «احتمالاً زادهٔ تخیلاتمه.» نمی‌دانم چرا این بحث را پیش کشیده است.

سریع نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «نمی‌خوام نگرانت کنم، ولی فکر کنم ایو بهت گفته که نینا هم همین حرف رو می‌زده.»

«آره گفت.»

«خب، واقعاً مشکلی نداری که شب‌ها تنها توی خونه بمونی؟ اگه لئو هنوز برنمی‌گرده، می‌تونی پیش ما بمونی.»

«هر دوتون خیلی به من لطف دارین، ولی جدی می‌گم، خوبم.»

چشمان آبی‌رنگش را به من می‌دوزد. «ببخش آلیس، ولی نمی‌فهمم چرا این‌قدر خودت رو به خطر می‌ندازی، مخصوصاً بعد از اتفاقی که برای نینا افتاد.»

«اما اولیور بود که نینا رو کشت، دیگه چه خطری می‌خواد وجود داشته باشه؟»

«اگه اولیور نکشته باشدش چی؟»

می‌ایستم. «منظورت چیه ویل؟»

دستانش را در جیب فرومی‌برد. «مسئله اینه که من هیچ‌وقت با این فرضیه که اون نینا رو کشته کنار نیومدم. من خیلی خوب اولیور رو نمی‌شناختم و فقط پنج ماه باهم همسایه بودیم، اما

اون‌قدری می‌شناختمش که وقتی متهم به قتل شد مثل بقیه شوکه بشم. وقتی گفتن خودکشی‌ش مهر تأییدیه بر گناهکاربودنش... نتونستم باور کنم. حرفی نزدم چون همون‌طور که گفتم، بقیه اون رو بهتر از من می‌شناختن، برای همین فکر کردم حتماً چیزی بوده که من نمی‌دونستم. بعد تو اومدی و همه‌چیز رو زیر سؤال بردی و حالا، نمی‌دونم. اگه قاتل واقعی هنوز بین ما باشه و مخفی شده باشه چی؟»

جدی است. کاملاً جدی است؛ اما صدایی در پس ذهنم به من می‌گوید او بازیگر است، بازیگری بسیار حرفه‌ای. اگر ایو درمورد صحبتمان در نارنجستان به او گفته، مکالمهٔ هفتهٔ پیشمان را هم تعریف کرده که گفته بودم دیگر معمایی برای حل‌کردن نمانده؟ نکند ویل برایم دام پهن کرده باشد؟

می‌گویم: «واقعاً متأسفم اگه باعث شدم به‌خاطر اتفاق‌هایی که افتاده دچار شک و تردید بشی.» و دوباره شروع به راه‌رفتن می‌کنم؛ چون این گفت‌وگو باید در سریع‌ترین زمان ممکن پایان بیابد. «اول همهٔ حقایق رو نمی‌دونستم، اما حالا که می‌دونم، واقعاً باور دارم که اولیور نینا رو به‌خاطر خیانتش کشته و اگه پلیس به این نتیجه رسیده که چیزی برای ادامهٔ تحقیقات وجود نداره، چرا من باید برخلاف عقیدهٔ اونها فکر کنم؟» بعد می‌خندم، چون من هم بازیگر خوبی هستم. «گاهی با خودم فکر می‌کنم شاید تلاش‌هام برای این بوده که خودم رو جالب‌تر از اونی که هستم نشون بدم و اثری از خودم توی سیرکل به جا بذارم.»

«خب، اگه این‌طوره من هم باید قبولش کنم.» نمی‌دانم نومید شده است یا آسوده. به دروازهٔ میدان که روبه‌روی خانه‌هایمان قرار دارد می‌رسیم. به‌سمت ماشین‌رو خانهٔ خودمان می‌روم و می‌گویم: «توی خوندن فیلم‌نامه‌ت موفق باشی.»

«ممنونم آلیس و یادت باشه اگه چیزی لازم داشتی، من همین کنارم.»

بی‌اختیار می‌لرزم. حرفش باید آرامم کند، اما به دلیلی آن را تهدید در نظر می‌گیرم.

سی‌وشش

توماس ساعت دوونیم می‌رسد. کت‌وشلواری به رنگ آبی‌تیره و پیراهنی به رنگ آبی روشن به‌تن دارد و از همیشه رنگ‌پریده‌تر به‌نظر می‌رسد.

می‌گوید: «از خونهٔ هلن می‌آم.»

«حالش چطوره؟»

«خوب نیست. گاهی سخت می‌شه به یاد آورد که قبل از مریضی چطور آدمی بوده.»

می‌گویم: «متأسفم.» و بار دیگر به این فکر می‌کنم که او و هلن برای هم بیشتر از دوستانی معمولی هستند یا نه.

می‌رویم تا در آشپزخانه بنشینیم.

او که گویی ذهنم را خوانده است می‌گوید: «وقتی دانشگاه می‌رفتیم چند باری باهم قرار عاشقانه گذاشتیم؛ اما بعد به این نتیجه رسیدیم که اگه فقط باهم دوست باشیم بهتره.» دستش را در جیب کتش فرومی‌برد و کیف‌پولش را بیرون می‌کشد. عکسی بیرون می‌آورد و می‌گوید: «این ماییم، توی روزهای خوبمون. امروز صبح این رو با خودم برده بودم به هلن نشون بدم.»

لحظه‌ای با دقت به عکس نگاه می‌کنم. او از الان جوان‌تر است با موهایی بلندتر و دستش را به دور شانهٔ دختری انداخته است که صورتی زیبا و چشمانی شادمان و آبی دارد. آن‌قدر بی‌دغدغه به‌نظر می‌رسند که فکر می‌کنم دیدن این عکس چقدر می‌توانسته برای هلن سخت باشد.

می‌گوید: «هلن گفت چقدر خوشحاله که اون‌موقع نمی‌دونسته عمرش قراره توی چهل‌وسه‌سالگی تموم بشه. گاهی با خودم می‌گم شاید نینا هم موقع مرگش به چنین چیزی فکر می‌کرده.»

عکس را به او برمی‌گردانم و می‌گویم: «به این چیزها فکر نکن.»

با اندوه می‌گوید: «ببخشید. همیشه بعد از دیدن هلن حالم بد می‌شه؛ اما اینکه حال بدم رو موقع کار نشون بدم کاملاً غیرحرفه‌ایه.» لحظه‌ای از اینکه فکر می‌کند من تنها جزوی از کارش هستم احساس سرخوردگی می‌کنم. «به‌علاوه ناهار نخوردم و احتمالاً نیاز به شکر دارم. من دیابتی‌ام.»

سریع بلند می‌شوم. «باید می‌گفتی. با خودم گفتم چقدر رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسی. بذار یه چیزی بیارم بخوری... چیز خاصی می‌خوای؟»

«اگه یک بیسکوییت یا موز داشته باشی کافیه.»

«دارم، اما منم ناهار نخوردم و می‌خواستم برای خودم املت درست کنم؛ املت پنیر و قارچ... خوبه؟»

«فوق‌العاده‌ست، اما نمی‌خوام بهت زحمت بدم.»

«زحمتی نیست.»

موبایلش را درمی‌آورد و روی میز می‌گذارد. «متأسفانه خبری درمورد قتلی که توی فرانسه اتفاق افتاده ندارم؛ اما تا آخر هفته هر خبری باشه به دستم می‌رسه.»

می‌گویم: «من چیزی درمورد دستگیری فردی که مرتکب قتل شده پیدا نکردم.»

«من هم نتونستم چیزی پیدا کنم و این باعث شد به این نتیجه برسم که اون پرونده هنوز بسته نشده. بااین‌حال هنوز فکر می‌کنم احتمال مرتبط‌بودن قتل‌ها با توجه به رخ‌دادنشون توی دو کشور متفاوت خیلی کمه.»

وقتی قارچ‌ها را پوست می‌کنم به او دربارهٔ آنچه از مکالمهٔ تمزین و ایو شنیده بودم می‌گویم. از بازگوکردنش احساس گناه دارم، اما می‌خواهم نظر او را دراین‌باره بدانم.

می‌پرسد: «لئو درمورد شکاف‌هایی که روی دو طرف حصارهاست می‌دونه؟»

«بله، بهش گفتم. گفت به‌نظرش خوبه که اون شکاف‌ها وجود دارن.»

«امیدوارم از این سؤالم ناراحت نشی، اما اوضاع بین شما چطوره؟»

«فعلاً اینجا زندگی نمی‌کنه.»

«متأسفم.»

از او رو برمی‌گردانم. نمی‌خواهم درمورد لئو صحبت کنم. تخم‌مرغ‌های هم‌زده را درون دو ماهیتابه می‌ریزم و به‌آرامی می‌پزمشان. عمل سادهٔ کشیدن تخم‌مرغ پخته به مرکز ماهیتابه و راندن قسمت نپخته به بخش خالی آن به‌طرز عجیبی آرامش‌بخش است.

توماس می‌پرسد: «شوهر تمزین رو دیدی؟»

«آره.»

«نظرت درموردش چیه؟»

«فکر نمی‌کنم قاتل باشه، البته اگه منظورت اینه.»

«می‌دونم که خودت هم این رو خوب می‌دونی، اما ظاهر آدم‌ها ممکنه غلطانداز باشه.»

می‌گویم: «درسته، خودم این رو خوب می‌دونم.» قارچ‌ها را هم اضافه می‌کنم و قدری پنیر روی تخم‌مرغ‌ها می‌ریزم.

لبخند دلسوزانه‌ای می‌زند و می‌گوید: «اما اگه تمزین فکر می‌کنه شوهرش با نینا وارد رابطه شده بوده...»

سریع می‌گویم: «اما اشتباه می‌کرده.» و سریع مکالمه‌ام را با تمزین برایش تعریف می‌کنم. وقتی حرف‌هایم تمام می‌شوند می‌گویم: «مسئله اینه که مطمئن نیستم چقدر از حرفاش حقیقت داره.»

«جدی؟»

املت را از وسط تا می‌کنم و با کفگیر آرام می‌فشارمش تا پنیر میانش باز شود. «بخشی از وجودم به این فکر می‌کنه که شاید تمزین من رو به بازی گرفته باشه. وقتی همسایه‌ها ازم پرسیدن چطور از قتل باخبر شده‌م، گفتم یه خبرنگار بهم گفته. از اون‌موقع به‌بعد تمزین همه‌ش نگرانه که شاید خبرنگار برای این من تماس گرفته که پلیس دوباره پرونده رو به جریان انداخته. بااینکه انکار کردم، مطمئنم فکر می‌کنه من هنوز با اون خبرنگار درارتباطم. اگه عمداً اطلاعات غلط بهم بده چی؟ اون دو تا مکالمهٔ پشت‌سرهم، منظورم حرفاییه که پشت در خونهٔ

تمزین شنیدم و بعد صحبتی که فرداش توی کافه کردیم، با منطقم جور درنمی‌آن.»

«این‌طور به‌نظر می‌آد که تمزین داره تموم تلاشش رو می‌کنه تا بهت بگه شوهرش نینا رو نکشته و از طرف دیگه بازم خودش بوده که بهت گفته شوهرش با اینکه درخواستش رو رد کنن، اصلاً خوب کنار نمی‌آد.»

می‌گویم: «دقیقاً می‌دونم وقتی تمزین و ایو شنیدن که نینا با کسی وارد رابطه شده بوده چه حسی داشتن.» املت‌ها را در دو بشقاب سر می‌دهم تا به‌سمت میز ببرم. «هفتهٔ پیش، همون چند ثانیه‌ای که فکر می‌کردم شاید لئو از قبل نینا رو می‌شناخته برام خیلی سخت بود. حتماً ماریا هم حتی شده چند ثانیه به تیم شک کرده و تازه اون آخرین نفریه که احتمال داشته درگیر نینا بشه.»

توماس با قدردانی نگاهی به املت می‌اندازد و می‌گوید: «واقعاً عالی به‌نظر می‌رسه ممنونم.» بعد چاقو و چنگالش را برمی‌دارد. «کنجکاوم بدونم چرا فکر می‌کنی احتمال رابطه بین تیم و نینا اون‌قدر کم بوده؟ اون و نینا خیلی راحت می‌تونستن به‌خاطر علاقهٔ مشترکشون به روان‌شناسی به هم نزدیک بشن.»

«شاید، اما روابط بین تیم و ماریا خیلی خوب و محکمه. ایو و ویل هم همین‌طورن؛ بنابراین نظر من می‌ره روی کانر.»

روبه‌رویش می‌نشینم و وقتی غذا می‌خوریم مخفیانه او را از پس مژه‌هایم نگاه می‌کنم. احساس خوبی دارم که او پشت این میز با من نشسته است. می‌گویم: «یادته گفتی اینکه موهای نینا

کوتاه شده شاید نوعی قضاوت و نکوهش بوده؟ احتمال اینکه یه زن نینا رو مورد قضاوت قرار داده باشه بیشتر نیست؟» و بلافاصله از حرفی که زده‌ام پشیمان می‌شوم.

توماس در صورتم دقیق می‌شود و می‌گوید: «داری به همون چیزی که من فکر می‌کنم فکر می‌کنی؟»

«نمی‌دونم.» اما فکر می‌کنم. مسئله این است که از فکرکردن به چنین چیزی حس خیلی بدی دارم.

می‌گوید: «مطمئناً تمزین برای این کار انگیزه داشته. نه‌تنها نینا بهش پشت کرده بوده، بلکه شک هم داشته که با شوهرش وارد رابطه شده باشه...»

حرفش را می‌برم و می‌گویم: «اما اون همیشه باور داشت اولیور نبوده که نینا رو کشته. تموم مدت باور داشته که اولیور بی‌گناهه. اگه خودش قاتل بود، برای چی به همه بگه که فکر می‌کنه قاتل کس دیگه‌ایه؟»

«چون طبق یکی از نتایجی که خودمون بهش رسیدیم، ممکنه بازی خیلی هوشمندانه‌ای رو شروع کرده باشه. به‌علاوه مگه خودت نشنیده بودی که می‌گفته هرکسی توانایی به‌قتل‌رسوندن دیگران رو داره؟»

ناگهان تحمل همه‌چیز برایم بیش‌ازاندازه دشوار می‌شود. «نه، نه. من صددرصد مطمئنم که تمزین این کار رو نکرده. باورم نمی‌شه حتی به خودم اجازه دادم بهش فکر کنم.» به صندلی تکیه می‌دهم. با تمام وجود نیاز دارم میان خودم و او و هرچه می‌کنیم فاصله بیندازم؛ اما بازهم کافی نیست، بلند می‌شوم و

بشقاب‌ها را جمع می‌کنم. «متأسفم؛ اما این کار درست نیست. نمی‌شه راحت قبول کنیم که اولیور نینا رو کشته؟»

با لحنی ملایم می‌گوید: «درست مثل بقیه که به‌راحتی قبول کردن؟»

می‌گویم: «شاید واقعاً کار اون بوده.»

می‌ایستد و بشقاب‌ها را از من می‌گیرد. می‌گوید: «شاید؛ اما تا وقتی مطمئن نشم نمی‌تونم از این پرونده دست بکشم؛ به‌خاطر هلن و به‌خاطر خود اولیور. باور کن اگه فکر می‌کردم ممکنه گناهکار باشه اصلاً درمورد این قتل تحقیق نمی‌کردم؛ ولی چیزای زیادی هست که باهم جور درنمی‌آن. به‌علاوه اولیور برای هلن قسم خورده بوده که این کار رو نکرده. هلن می‌گه اولیور هرگز بهش دروغ نمی‌گفته و برای همین هم باورش داره.» بشقاب‌ها را به‌سمت ظرف‌شویی می‌برد و بعد رو به من می‌کند.

«هرچی می‌گذره از اینکه پای تو رو به این قضیه باز کردم ناراحت‌تر می‌شم. مطمئن نیستم که... شاید بهتر باشه که برم.»

«نه، لطفاً نرو؛ شاید بتونیم راجع‌به چیز دیگه‌ای صحبت کنیم.»

می‌گوید: «آره. فکر خوبیه.»

نمی‌دانم، شاید اینکه برایش غذا پختم باعث شد به نقطه‌ای برسیم که صحبت‌های شخصی‌مان را باهم به اشتراک بگذاریم؛ اما توماس برایم تعریف می‌کند که او و همسرش سه سال پیش از یکدیگر جدا شده‌اند و او حالا در جنوب لندن زندگی می‌کند. می‌گوید او و همسرش قصد داشته‌اند به‌صورت برابر حضانت

پسر شش‌ساله‌شان را بر عهده بگیرند، اما چون نمی‌خواسته‌اند روند زندگی روزانهٔ او را بر هم بزنند، تصمیم گرفته‌اند فعلاً او بخش اعظم اوقاتش را با مادرش بگذراند. برایش ناراحت می‌شوم.

می‌گوید: «البته سپتامبر آینده مدرسه‌ش رو عوض می‌کنه و همه‌چیز درست می‌شه.» قهوه درست می‌کنم سر میز می‌برم. «مدرسهٔ جدیدش به جایی که من زندگی می‌کنم نزدیک‌تره. این‌جوری دو هفته پیش منه و دو هفته پیش مامانش.

بی‌صبرانه منتظر اون روزم. خیلی دلم براش تنگ می‌شه.»

همچنین می‌گوید که کودکی‌اش را با خواندن داستان‌های شرلوک هولمز گذرانده و پس از گذراندن دوره‌های روان‌شناسی و جرم‌شناسی در دانشگاه تصمیم گرفته برخلاف آنچه از پیش در نظر داشته، از پیوستن به نیروی پلیس صرف‌نظر کند و به کارآگاه خصوصی تبدیل شود. در مقابل، من هم درمورد خودم و لئو به او می‌گویم، اینکه قرار بود آمدن به لندن برایمان شروعی دوباره باشد. به او می‌گویم چقدر از اینکه نمی‌توانم به‌خاطر دروغ‌هایش او را ببخشم احساس گناه می‌کنم و چقدر از اینکه نمی‌دانسته‌ام می‌تواند این طور دروغ بگوید جا خورده‌ام.

توماس می‌گوید: «اگه درست بهش فکر کنی، وقتی فقط آخر هفته‌ها هم رو می‌دیدین تعجبی نداره که حالا زندگی کنار هم براتون سخت باشه. دو روز در هفته طی چقدر... بیست ماه؟ عملاً می‌شه سه یا چهار ماه مفید.»

ذره‌ای از احساس گناهم کم می‌شود و می‌گویم: «هیچ‌وقت این‌طوری بهش فکر نکرده بودم.»

درمورد مرگ خواهر و والدینم نیز به او می‌گویم. می‌گویم نگرانم که شاید خواهرم دلیل توجه زیادم به مرگ نینا باشد.

«فکر می‌کنم اگه به‌خاطر نینا نبود، منظورم خواهرمه، اینجا نبودم، با تو حرف نمی‌زدم و سعی نداشتم حقیقت رو کشف کنم. از انگیزهٔ خودم مطمئن نیستم و می‌ترسم صرفاً از روی انسان‌دوستی نباشه. من این نینا رو نمی‌شناختم و نباید تا این اندازه خودم رو توی کشف ماجراش دخیل بدونم؛ اما گاهی وقتی به خواهرم یا به این نینا فکر می‌کنم، انگار هر دو برام به یک نفر تبدیل می‌شن.»

با چشمانی غرق در مهربانی نگاهم می‌کند و می‌گوید: «فکر می‌کنی تو و لئو بتونین مشکلاتتون رو باهم حل کنین؟»

«نه، چون دیگه من و لئویی نمونده. اینکه گذشته‌ش رو ازم مخفی کرده دروغیه که نمی‌تونم نادیده بگیرمش. نمی‌تونم باهاش بمونم.»

آرام سر تکان می‌دهد. «می‌خوای چی‌کار کنی؟»

«این خونه مال اونه، نه من؛ بنابراین به هارلستون برمی‌گردم. البته موافقت کرده که تا هفتهٔ آینده اینجا بمونم. فکر کنم به‌نظرش این کمترین کاری بوده که می‌تونسته برام انجام بده.»

«خب، هلن پرسیده بود می‌تونه تو رو ببینه یا نه. نمی‌خواستم درموردش حرف بزنم؛ چون مطمئن نبودم چیزی باشه که با

انجامش راحت باشی؛ اما اگه فقط یک هفتهٔ دیگه اینجایی...» و ادامهٔ حرفش را می‌خورد.

می‌گویم: «خیلی دوست دارم ببینمش.»

«مطمئنی؟»

«بله.»

برای اولین‌بار از زمانی‌که او را دیده‌ام معذب به‌نظر می‌رسد.

«چهارشنبهٔ آینده چطوره؟ نظرت چیه ببرمت ناهار و بعد باهم بریم خونهٔ هلن؟»

احساس خوشحالی می‌کنم. «خیلی خوبه.»

«شاید وقتی داریم ناهار می‌خوریم بتونی بهم توضیح بدی چطور باید خودم رو به هارلستون برسونم. فقط برای اینکه بتونم هر پیشرفتی رو که توی پرونده به وجود می‌آد باهات در میون بذارم.» لبخند می‌زند.

من هم لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «حتماً می‌تونم این کار رو بکنم.»

«خوبه.» بعد با کنجکاوی چشم به من می‌دوزد. «وقتی به لئو گفتی رابطه‌تون تمومه چه واکنشی نشون داد؟»

«فکر می‌کنم تسلیم شد. آخه مسئله فقط دروغ‌هاش نیست. اون کار مسخره‌ای که با موها کرد هم هست.»

«چه کار مسخره‌ای؟»

«راستش رو بخوای خیلی شرم‌آوره، برای همین هم قبلاً درموردش حرفی نزدم.»

«چی شده؟»

از گفتنش اکراه دارم؛ چون لئو را بسیار بد نشان می‌دهد؛ اما به او درمورد موهایی که اطراف خانه می‌دیدم و بعد دسته‌موی بلوندی که در کمد پیدا کرده‌ام می‌گویم.

می‌گویم: «نکتهٔ خنده‌دارش اینه که احتمالاً قصدش این بوده که فکر کنم موهای نینا رو اطراف خونه پیدا می‌کنم؛ اما من فکر کرده بودم موهای خودمه، به‌خاطر اینکه بعد از مرگ پدر و مادر و خواهرم موهام می‌ریخت و فکر می‌کردم حالا استرس و فشار ناشی از قتلی که اینجا رخ داده دوباره باعث ریزش موهام شده.»

«برای همینه که همیشه موهات رو جمع می‌کنی؟»

دستی بالا می‌برم و ناخودآگاه موهایم را لمس می‌کنم. «آره، حالا دیگه بهش عادت کردم. علاوه بر تموم اینها فکر می‌کنم لئو شب‌ها مخفیانه توی خونه پرسه می‌زده. اینم یکی از روش‌هاش برای ترسوندنم بوده. من نمی‌تونم با مردی باشم که فکر می‌کنه آزار روانی دیگران هیچ ایرادی نداره.»

توماس اخمی می‌کند و می‌گوید: «منظورت چیه که پرسه می‌زده؟ فکر می‌کردم گفتی اینجا زندگی نمی‌کنه.»

خندهٔ خشکی می‌کنم و می‌گویم: «نکته‌ش دقیقاً همینه.»

«درست متوجه نمی‌شم.»

«مسئله اینه که چند شب حس کردم کسی توی اتاقه و من رو زیر نظر داره. چند دفعهٔ اول بدجوری ترسیدم، اما چون هیچ اتفاقی نمی‌افتاد، خودم رو قانع کردم که کسی توی اتاق نیست و فقط دارم روح نینا رو احساس می‌کنم.» گونه‌هایم داغ

می‌شوند. «می‌دونم احمقانه به‌نظر می‌آد، اما بعد از مرگ خواهرم، می‌تونستم حضورش رو احساس کنم؛ مخصوصاً شب‌ها. برای همین خیلی راحت قانع شدم که دوباره دارم چیزی شبیه به اون رو تجربه می‌کنم. همون‌طور که گفتم هیچ اتفاقی نمی‌افتاد و روز بعد هم هیچی نبود که خبر از ورود کسی به خونه بده، برای همین احساس ناراحتی نمی‌کردم؛ اما بعد، چند روز پیش ایو بهم گفت که نینا هم قبل از مرگش چند باری فکر کرده کسی توی خونه‌شه و این نظریهٔ من رو درمورد روح به‌کلی از بین می‌بره.»

«اما برای چی لئو باید همچین کاری بکنه؟»

«برای اینکه من رو بترسونه و از خونه فراری بده.»

«اما اینجا خونهٔ اونه. این حق رو داره که ازت بخواد اینجا رو ترک کنی.»

«آره... اما شاید می‌خواسته این تصمیم از سمت من گرفته بشه. شاید می‌خواسته اعضای سیرکل فکر کنن من بودم که از موندن ترسیدم و اون بیرونم نکرده. همه می‌دونن درمورد نینا به من چیزی نگفته بوده. اگه بخواد به زندگی توی این خونه ادامه بده باید یه‌جوری خودش رو از بدنام‌شدن نجات بده.»

«اما اگه نینا هم همین تجربه رو داشته، کس دیگه‌ای شب‌ها توی خونه‌ت پرسه می‌زنه. دیگه کی کلید خونه‌تون رو داره؟»

«تا جایی که من می‌دونم هیچ‌کس.»

«مطمئنی؟ خیلی عادیه که کسی محض احتیاط یه دسته‌کلید هم به همسایه‌ش بده. همسایهٔ من کلید خونه‌م رو داره.»

«لئو نگفته بود به کسی کلید داده یا نه، اما می‌تونم ازش بپرسم.»

«درمورد اینکه حس کردی کسی توی خونه بوده باهاش حرف زدی؟»

«نه، فراموش کردم، احتمالاً چون در برابر دروغ‌هایی که بهم گفته موضوع چندان مهمی به‌نظر نمی‌رسیده، اما درمورد مو ازش پرسیدم. بهش گفتم خیلی رقت‌انگیزه و اون جواب داد این کار رو نکرده تا من خوشم بیاد. تعجب نمی‌کنم اگه بفهمم اصلاً نمی‌شناختمش.» لبخند اندوهگینی می‌زنم و می‌گویم: «می‌شه موضوع بحث رو عوض کنیم؟»

یک ساعت بعد که از اینجا می‌رود حس می‌کنم حالا واقعاً باهم دوستیم. می‌دانم که او نیز همین حس را دارد و به‌نظرم وقتی مقابل در ایستادیم و خداحافظی کردیم، هیچ‌یک نمی‌خواستیم این روز تمام شود.

چشمانش را در چشمانم می‌دوزد تا نتوانم نگاهم را برگردانم و می‌گوید: «مطمئنی که هنوز هم می‌خوای توی این قضایا دخیل باشی؟»

«اگه اولیور نینا رو نکشته باشه، می‌خوام که قاتل به سزای اعمالش برسه.»

با ملایمت می‌گوید: «هرکس که باشه؟»

به ساکنین سیرکل فکر می‌کنم که برخی را دوستان خودم می‌دانم؛ اما بعد فکرم به‌سمت نینا می‌رود، به اینکه او چطور

مرده و چه رنجی کشیده، و به خواهرم که عدالت در قبال مرگش اجرا نشد.

با قاطعیت پاسخ می‌دهم: «هرکس که باشه.»

سی‌وهفت

قبل از برگشتن به هتل با لئو تماس می‌گیرم. هنوز سر کار است، اما دیگر اهمیتی به این نمی‌دهم که مزاحمش نشوم. صاف سر اصل مطلب می‌روم: «به غیر از تو و من کس دیگه‌ای هم کلید خونه‌مون رو داره؟»

«چرا؟ اتفاقی افتاده؟ پشت در موندی؟ من می‌تونم بیام کمکت.»

«نه، موضوع این نیست.» نفس عمیقی می‌کشم و ادامه می‌دهم: «می‌خوام ازت یه سؤال کنم و توقع دارم که صادقانه بهم جواب بدی. شب‌ها می‌اومدی توی خونه؟»

«ببخشید؟»

«سؤال ساده‌ای بود لئو. شب‌ها می‌اومدی توی خونه و توی اتاق‌ها می‌پلکیدی تا من رو بترسونی یا نه؟»

«سؤالت ساده‌ست، اما خیلی عجیبه. برای چی باید همچین کاری بکنم؟»

«تا من رو از خونه فراری بدی.»

«واقعاً فکر می‌کنی این کاریه که از من بربیاد؟» آرام حرف می‌زند و به یاد می‌آورم هنوز در محل کارش است. «به‌علاوه من بیشتر اوقات توی بیرمنگهام بودم، یادت که نرفته؟»

«اما همیشه که اونجا نبودی.»

«می‌تونی یه لحظه صبر کنی؟» می‌شنوم به کسی می‌گوید باید چند دقیقه‌ای بیرون برود و بعد دوباره با من صحبت می‌کند.

«ببین، من ممکنه آدم صادقی نباشم، اما روانی که نیستم.»

«واقعاً؟ پس موها رو چطور توضیح می‌دی؟»

«کدوم مو؟»

«دسته‌مویی که توی کمده.»

«واقعاً نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی.»

«بی‌خیال لئو. خودت بهش اعتراف کردی!»

«به چی اعتراف کردم؟»

دیگر نمی‌توانم جلوی خشمم را بگیرم. خسته شده‌ام، از دروغ‌هایش خسته شده‌ام.

«به اینکه توی کمد مو مخفی کرده بودی و دور خونه می‌ریختی‌شون تا فکر کنم موهای نیناست!»

مدتی درنگ می‌کند. «آلیس، داری نگرانم می‌کنی. واقعاً نمی‌دونم داری از چی حرف می‌زنی.»

آرامش لحنش خشمم را از قبل بیشتر می‌کند.

«بهت پیام دادم! بهت گفتم اون موها رقت‌انگیزن و تو گفتی که این کار رو برای خوشایند من نکردی!»

«بله! منظورم موهای کوتاهم و ریشم بود. گفتم به‌خاطر تو این کار رو نکردم. برای اینکه تحت‌تأثیرت قرار بدم نبوده. چند روزی ریشم رو نزدم و از صورتم توی اون حالت خوشم اومد و تصمیم گرفتم مدتی بلندشون کنم.» مکثی می‌کند و بعد می‌گوید: «می‌شه یه‌کم به عقب برگردیم؟ به اون قسمتی که من رو متهم به دزدکی واردشدن کردی؟»

ذهنم هنوز درگیر هضم چیزی است که درمورد مو گفته. «زادهٔ تخیلاتم نیست لئو، واقعیه.»

«نگفتم که هست. من هم بعد از مهمونی عصرانه‌مون فکر کردم یکی توی خونه‌ست، یادته؟»

می‌گویم: «یکی‌دو بار اول فکر کردم خیال می‌کنم؛ چون هیچ اتفاقی نمی‌افتاد؛ اما ایو بهم گفت نینا هم قبل از اینکه بمیره فکر می‌کرده کسی توی خونه‌شه.»

«چند دفعه اول؟» در صدایش نگرانی را احساس می‌کنم. «مگه چند بار این اتفاق افتاده؟»

«نمی‌دونم... شاید چهار یا پنج بار.»

«بعد بااین‌حال اونجا موندی؟»

«آره، چون هیچ‌وقت اتفاقی نمی‌افتاد. همون‌طور که گفتم، فکر می‌کردم تخیلاتمه؛ اما برگردیم سر سؤال اصلی من، کسی کلید خونه‌مون رو داره؟»

«آره. ایو و ویل دارن. بعد از اینکه اسباب‌کشی کردیم یه دسته‌کلید به ویل دادم.»

قلبم به‌شدت در سینه می‌تپد. «درسته.»

«فکر که نمی‌کنی یکی از اونها وارد خونه شده باشن و بخوان بترسونت؟»

«نه.» و بااین‌حال ذهنم نام ویل را فریاد می‌زند.

«قضیهٔ موهای توی کمد چیه؟»

از اینکه این‌طور درمورد موها اشتباه کرده بودم بار دیگر صورتم را درهم می‌کشم و می‌گویم: «ببخش، پشت‌خطی دارم؛ دبیه. می‌تونم بعداً بهت زنگ بزنم؟»

«حتماً.»

تماس را قطع می‌کنم. دبی پشت خطم نیست، اما نیاز به فکرکردن دارم. واقعاً نیاز به فکرکردن دارم.

ده دقیقه بعد جلوی در خانهٔ ایو ایستاده‌ام و منتظرم تا در را باز کند.

ایو در را باز می‌کند و می‌گوید: «درست به‌موقع اومدی!»

می‌توانم صداهایی را از سمت آشپزخانه‌اش بشنوم. در را کامل باز می‌کند و می‌گوید: «بیا تو.»

«نه، ممنونم. نمی‌خوام مزاحمت بشم. فقط...»

دست دراز می‌کند و بازویم را می‌گیرد: «دیوونه نشو. بقیه اینجان. باوجود بچه‌ها اینجا یه‌کم پرسروصداست، اما دیگه وقتش بود من همه رو به صرف چای دعوت کنم.»

«عالیه!» و به یاد می‌آورم که چهارشنبه‌ها بعد از کلاس یوگا، ایو به‌همراه تمزین و ماریا به‌دنبال بچه‌ها می‌روند و بعد باهم چای صرف می‌کنند.

او را تا آشپزخانه که پر است از همسایه‌ها دنبال می‌کنم. باوجود اینکه امروز هوا سردتر است دو در فرانسوی رو به حیاط بازند و سه پسر ماریا و دو دختر کوچک تمزین به‌سمت میز می‌دوند و هریک کیکی با خود به‌سمت حیاط می‌برند. تمزین و ماریا پشت میز نشسته‌اند و تیم و ویل به کابینت‌ها تکیه داده‌اند و هریک لیوانی چای در دست دارند.

همگی باهم می‌گویند: «سلام آلیس.»

دستی تکان می‌دهم و می‌گویم: «سلام به همگی.» بعد به ویل و تیم نگاه می‌کنم. «نمی‌دونستم شما هم جزو دورهمی

چهارشنبه‌ها هستین.»

تیم می‌گوید: «فقط امروز حضور افتخاری پیدا کردیم؛ چون هر دو خونه بودیم.»

ویل می‌گوید: «چون من شنیدم که ماریا داشت می‌گفت می‌خواد یکی از اون کیک‌های شکلاتی‌ش رو با خودش بیاره. باید امتحانش کنی آلیس. عالیه!»

صندلی کنار ماریا را بیرون می‌کشم و می‌نشینم. او برشی کیک برایم می‌گذارد و تمزین لیوانم را پر از چای می‌کند.

می‌گویم: «ممنونم.» و سعی دارم به این فکر نکنم که زمانی به سه فرد حاضر در این اتاق برای قتل نینا شک داشته‌ام.

ایو می‌پرسد: «سفر خوش گذشت؟»

«آره، ممنونم. راستش برای همین اومدم. دبی اون دوستم که پیشش بودم می‌خواد چند روزی بیاد پیشم و قصد داشتم بهش یه دسته‌کلید بدم تا بتونه هروقت دوست داره بره و بیاد. لئو گفت شما کلیدهای ما رو دارین.»

ویل می‌گوید: «آره، یه لحظه صبر کن.» و به‌سمت دیوار کنار یخچال می‌رود. «راستی حال لئو چطوره؟»

«خوبه، ممنونم. مثل همیشه سخت کار می‌کنه.» هنوز آماده نیستم به آنها بگویم رابطه‌ام را با لئو به هم زده‌ام.

ویل که به ردیفی از کلیدها چشم دوخته است می‌گوید: «باید همین‌جاها باشن.»

حلقهٔ کلیدی را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «اینا که نیستن، نه؟»

تمزین می‌گوید: «اونا کلیدهای منن.»

«حدس می‌زدم.» بعد با اخم رو به ایو می‌کند. «به غیر از کلیدهای مامانت تنها دسته‌کلیدی که اینجا مال ما نیست، کلیدهای تمزینه. کلیدهای آلیس دست توئه؟»

«نه، من اصلاً نمی‌دونستم کلیدهاشون رو داریم.»

«وقتی اسباب‌کشی کردن، لئو بهم دادشون. اینجا کنار بقیهٔ کلیدها گذاشته بودمشون.» دوباره رو به جاکلیدی می‌کند. «بیا خودت ببین آلیس، تو بهتر از من می‌شناسی‌شون.»

کیک را رها می‌کنم و به جایی که او ایستاده است می‌روم. می‌پرسد: «پیداشون می‌کنی؟»

«نه.»

«می‌دونم که داشتیمشون. یادمه که برچسب پلاک ۶ رو روش دیده بودم. یادم نمی‌آد ازمون پسش گرفته باشه، اما شاید بتونی ازش بپرسی این کار رو کرده یا نه.»

«تازه باهاش حرف زدم و خودش گفت شما کلید دارین.»

ویل سرش را می‌خاراند. «نمی‌دونم کجا ممکنه باشن. ایو تو جابه‌جاشون نکردی بذاری‌شون جای دیگه؟»

«وقتی نمی‌دونستم همچین کلیدهایی داریم چطور می‌خواستم جابه‌جاشون کنم؟» بعد از روی صندلی پایین می‌پرد و می‌گوید: «شاید توی اتاق کار باشن.»

«برای چی اونجا؟»

«نمی‌دونم، اما تنها جاییه که به ذهنم می‌رسه. باهام بیا آلیس.»

به‌دنبال ایو می‌روم و باهم میز و کشوهایش را می‌گردیم؛ اما هیچ نشانی از کلیدها نیست.

ایو می‌گوید: «عجیبه. متأسفم آلیس؛ ولی وقتی بقیه رفتن بازم می‌گردم.»

چندان نگران به‌نظر نمی‌رسد و احتمالی دیگر به احتمالات ناخوشایند در ذهنم اضافه می‌شود. ممکن است ویل دروغ بگوید؟ شاید او کلیدها را جای دیگری گذاشته باشد، شاید هم از آخرین‌باری که مخفیانه به خانه‌ام آمده، آنها را از جیب درنیاورده باشد؛ ولی شاید او نیست که وارد خانه‌ام می‌شود، شاید کسی کلیدهایمان را روی دیوار کنار یخچال دیده و برشان داشته باشد. به تمزین و بعد به ماریا و تیم نگاه می‌کنم. همگی مرتب به این خانه رفت‌وآمد دارند.

می‌گویم: «عیبی نداره.» بااین‌حال عیب دارد؛ چون حالا که می‌دانم لئو نبوده که شب‌ها به خانه می‌آمده، فردا که هتل را تخلیه کنم نمی‌توانم در خانه بخوابم، آن‌هم وقتی می‌دانم یک دسته‌کلید گم‌شده داریم.

کیکم را تمام می‌کنم، چند بهانه می‌آورم و آنجا را ترک می‌کنم. ویل تا دم در همراهی‌ام می‌کند و می‌پرسد: «دوستت کی می‌آد؟»

«جمعه.»

«خب پس بیا امیدوار باشیم که تا اون‌موقع بتونیم کلیدها رو پیدا کنیم.»

وقتی به هتل برمی‌گردم تلفنم زنگ می‌خورد. جینی است.

می‌پرسد: «حالت چطوره؟»

«خوبم.»

«مطمئنی؟»

«آره، چرا؟»

«لئو بهم زنگ زد. نگرانته آلیس. گفت متهمش کردی که شب‌ها مخفیانه وارد خونه می‌شه و یه چیزی هم درمورد ریختن مو دوروبر خونه گفت که خودش هم کاملاً متوجه نبود معنی‌ش چیه.»

می‌گویم: «سوءتفاهم بود. به‌علاوه، داره بزرگش می‌کنه.»

با لحنی که نشان می‌دهد متقاعد نشده است می‌گوید: «هوم. هنوز هم خارج از شهری؟»

«آره.»

«متأسفم آلیس، اما این دقیقاً همون چیزیه که درک نمی‌کنم. از لئو می‌خوای که دو هفته خونه رو در اختیارت بذاره و بعد خودت هم از اونجا می‌ری.»

«فردا برمی‌گردم.»

آهی می‌کشد. «می‌خوای بهم بگی چه خبره یا نه؟»

«هیچ خبری نیست. ببخشید، واقعاً باید برم. می‌تونم صبح بهت زنگ بزنم؟»

«باشه، ولی...»

«ممنونم جینی، بعداً باهات حرف می‌زنم.»

گذشته

از مراجع جدیدم خوشم می‌آید. به‌راحتی می‌فهمم که او چالشی است بزرگ، اما ایرادی ندارد. روبه‌روی من می‌نشیند و یک پای باریک و بلندش را روی پای دیگر می‌اندازد. اعتمادبه‌نفس از او تراوش می‌کند. او زنی در صلح با خود است؛ اما همهٔ ما تاریکی‌ای در خودمان داریم که هرچه بیشتر در اعماق وجودمان دفن شده باشد، جالب‌تر خواهد بود.

دفترم را از روی میز برمی‌دارم و خودکارم را از درون جیبم بیرون می‌کشم. می‌توانستم برای یادداشت‌برداری از لپ‌تاپ استفاده کنم، اما مراجعینم همچنان از دیدن روش سنتی یادداشت در دفترچه لذت می‌برند. فکر می‌کنم یکی از ایرادهای استفاده از صفحهٔ نمایشگر این است که مراجعه‌کننده هیچ‌گاه نمی‌تواند مطمئن باشد که یادداشت برمی‌داری یا مشغول تماشای برنامه‌ای در نتفلیکس هستی.

شروع به پرسیدن چیزهای معمول می‌کنم و او با شگفتی ابرویی بالا می‌برد.

می‌گوید: «واقعاً؟»

اخم می‌کنم و او که توبیخ شده صاف می‌نشیند، پایش را از روی پای دیگرش برمی‌دارد، دامنش را صاف می‌کند و توجهش را معطوفِ پاسخ‌دادن به سؤالات من می‌کند.

در نهایت از او می‌پرسم: «برای چی اینجایی؟» و بعد حرف‌های معمول را بازگو می‌کنم که هرچه در این اتاق بگوید محرمانه خواهد ماند.

این اتاق. نگاهی به اطراف می‌اندازم، به دیوارهای صورتی و کم‌رنگش، به پنجره‌اش که دید به خیابان دارد. هیچ کرکره‌ای روی پنجره نیست تا ما را از چشم‌های کنجکاو دور نگه‌دارد، تنها پرده‌ای بر آن آویخته است که ناچارم این‌موقع روز کنار بزنمش. به همین دلیل است که حواسم بوده در بخش انتهایی اتاق بنشینیم. دوربودن از دیدرس مثل همیشه اهمیت بسیار زیادی دارد.

می‌گوید: «هیچ مشکل بزرگی ندارم. به‌نظرم اومدن به جلسات روان‌درمانی برام خوبه، می‌خوام تجربه‌شون کنم و می‌خوام حرف بزنم. حرف‌زدن همیشه خوبه، این‌طور نیست؟»

با او موافقم: «قطعاً همین‌طوره.»

حرف می‌زنیم؛ درمورد کودکی‌اش که در شادی گذشته بود، درمورد نوجوانی‌اش که هیچ مشکل بزرگی در آن پیش نیامده بود، درمورد کارش که بسیار به آن عشق می‌ورزد. تنها چیزی که درمورد آن حرفی نمی‌زند شوهرش است. می‌دانم ازدواج کرده و این مقاومت در برابر حرف‌زدن، خود چیزهایی به من می‌گوید.

دفترچه‌ام را پایین می‌آورم و می‌پرسم: «چند وقته ازدواج کردی؟»

به‌نظر جا خورده است، بنابراین نگاه معناداری به دست چپ و حلقهٔ طلای باریکی می‌اندازم که دور انگشت ازدواجش است.

می‌گوید: «ممکنه بیوه باشم.»

می‌پرسم: «هستی؟»

«نه.» منتظر می‌مانم. می‌گوید: «هفت سال. هفت ساله که ازدواج کرده‌م.»

می‌پرسم: «هفت سال شاد و رضایت‌بخش؟»

«هفت سال در شادی خلسه‌آور!»

آهی می‌کشم، ناامیدم کرده است.

به‌سمتش خم می‌شوم و نگاهم را در نگاهش می‌دوزم.

«می‌دونی هنری دیوید ثورو درمورد خوشبختی چی گفته؟»

حالا این اوست که ناامید به‌نظر می‌رسد. او هم به جلو خم می‌شود و چشم در چشمانم می‌دوزد. «بله. دقیقاً می‌دونم ثورو درمورد خوشبختی چی گفته و به‌نظرم مزخرف محضه.»

سی‌وهشت

صبح روز بعد با هتل تسویه‌حساب می‌کنم و از میدان به‌سمت خانه می‌روم. برگ‌های خشک و فروافتاده زیر پاهایم خرد می‌شوند. می‌توانستم اتاق را برای چند روز دیگر هم بگیرم، اما از زورگویی خوشم نمی‌آید. اینکه ترس مرا وادار به دورماندن از خانه کند نوعی زورگویی به‌حساب می‌آید؛ بنابراین کاری را می‌کنم که پیش از این می‌کردم؛ شب‌ها بیدار خواهم ماند و اگر صدایی بشنوم، هر صدایی، با پلیس تماس خواهم گرفت.

هوا سرد است و کسی روی نیمکت‌های میدان دیده نمی‌شود، حتی کسی از آنجا نمی‌گذرد تا سر کار برود و چندان جای تعجبی ندارد؛ چون ساعت ده‌ونیم است. عجیب است که چقدر حس انگشت‌نمابودن دارم. تا جایی که می‌دانم ممکن است چندین نفر از پشت پنجره‌هایشان مرا زیر نظر گرفته باشند. سرم را بالا می‌برم و به این‌سو و آن‌سو می‌چرخانم و همان‌طور که پیش می‌روم، خانه‌ها را از نظر می‌گذرانم. از سمت چپ و پلاک ۱ شروع می‌کنم، بعد پلاک ۲، ۳، ۴ و بعد خانهٔ ایو و ویل را نگاه می‌کنم. نگاهم را از خانهٔ خودمان می‌گیرم و به خانهٔ لورنا و ادوارد، خانهٔ جف و بعد خانهٔ ماریا و تیم می‌نگرم و نگاهم متوقف می‌شود؛ چون تیم آنجا آن‌سوی پنجرهٔ یکی از اتاق‌خواب‌ها ایستاده است و مرا که نگاهش می‌کنم تماشا می‌کند. دستی برایش تکان می‌دهم و خوشحالم که نمی‌تواند لرزه‌ای را که بر اندامم افتاده است ببیند. او هم برایم دست تکان می‌دهد. سرعتم را زیاد می‌کنم و میل دارم به خانه بروم،

اما وقتی از دروازه می‌گذرم ادوارد را با قیچی باغبانی در دست می‌بینم که از خانه بیرون می‌آید.

صدایم می‌زند و می‌گوید: «صبح‌به‌خیر آلیس! پیاده‌روی بودی؟»

«آره، همیشه این‌موقع سال پیاده‌روی رو دوست داشته‌م. حال تو و لورنا چطوره؟»

«خوبیم، اوضاع مرتبه.»

«راستش می‌خواستم بهتون بگم که من قراره به‌زودی سیرکل رو ترک کنم؛ اما لئو نه. اون می‌مونه.»

می‌گوید: «وای عزیزم متأسفم. کی می‌خوای بری؟»

«می‌خواستم آخر هفته برم، ولی شاید زودتر رفتم.»

«واقعاً؟ بسیارخب، ما واقعاً از رفتنت ناراحت می‌شیم.»

می‌پرسم: «به لورنا می‌گی؟»

«بله البته.»

می‌گویم: «برای خداحافظی می‌آم پیشتون.»

«حتماً این کار رو بکن. لورنا از دیدنت خوشحال می‌شه.»

به خانهٔ ماریا و تیم نگاهی می‌اندازم. تیم هنوز پشت پنجره ایستاده است. ادوارد نیز نگاهم را دنبال می‌کند و برای تیم دستی تکان می‌دهد.

با حواس‌پرتی می‌گویم: «خداحافظ ادوارد.» می‌خواهم بروم، اما ادوارد قدری نزدیک‌تر می‌شود.

زیرلب می‌گوید: «به هیچ‌کس نگو کی می‌خوای بری.» بعد دوباره صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید: «خداحافظ آلیس.»

وارد خانه می‌شوم و قلبم به‌شدت در سینه می‌کوبد. اول لورنا و حالا ادوارد. دو بار به من هشدار داده‌اند به کسی اعتماد نکنم و چیزی به آنها نگویم. درمورد چه کسی به من هشدار می‌دهند؟ ادوارد تیم را در حال تماشای ما دیده بود. به همین خاطر چنین حرفی زد؟

در طول اتاق کارم راه می‌روم و به تیم فکر می‌کنم. در ظاهرش هیچ‌چیز نیست که کسی را به وحشت بیندازد و وقتی همه برای شام به اینجا آمدند کاملاً دوست‌داشتنی به‌نظر می‌رسید و در کارهای آشپزخانه کمکم کرد؛ اما اینکه همیشه پشت پنجره می‌ایستد و به میدان می‌نگرد قدری ترسناک است. بااین‌حال ممکن است هیچ منظوری از این کار نداشته باشد.

او روان‌شناسی خوانده. مگر روان‌شناسی مطالعهٔ افراد، عملکردها، واکنش‌ها و تعاملاتشان نیست؟ اگر در حال گرفتن مدرک روان‌درمانی خود باشد، هیچ جای تعجب ندارد که افراد تا این اندازه برایش جالب به‌نظر برسند. به‌هرحال، روان‌شناسان و روان‌درمانگران به مردم کمک می‌کنند، آنها را نمی‌کشند.

به‌محض پدیدآمدن این فکر، چیزی از پس ذهنم خودنمایی می‌کند. داستانی مربوط به چند سال گذشته و درمورد زنی که به‌همراه روان‌درمانگر خود فرار کرده بود. داستانش تیتر اخبار شده بود؛ چون اول فکر کردند زن گم شده و وقتی نتوانستند بعد از مدتی پیدایش کنند، به این نتیجه رسیدند که احتمالاً به قتل رسیده است. نمی‌دانم حقیقت چطور برملا شد. خود زن پا

پیش گذاشته و اعتراف کرده بود با درمانگرش فرار کرده یا کسی آنها را باهم دیده بود.

لپ‌تاپم را برمی‌دارم و در موتور جست‌وجو می‌نویسم: «زن و درمانگر». چندین پیوند مربوط به مقاله‌هایی از ژوئن ۲۰۱۶ بر صفحه پدیدار می‌شود. یکی از آنها را باز می‌کنم. کم‌وبیش همان چیزی است که به خاطر دارم. زنی مشاور حقوقی و سی‌ساله به نام جاستین بارتلی [۸۲] به هنگام ناهار دفتر خود را ترک کرده بود تا به دیدار روان‌درمانگرش برود و هرگز بازنگشته بود و به این خاطر که تمام روز گذشته به خانه برنگشته بود، شوهرش او را مفقود اعلام کرده بود. دیگر مقاله‌ها را دربارهٔ این اتفاق می‌خوانم تا ببینم چرا در مدت کوتاهی رسانه‌ها علاقهٔ خود را به پیگیری این خبر از دست داده بودند. دوست صمیمی جاستین به مقامات گفته بود که جاستین عاشق درمانگرش شده و در چند هفتهٔ مانده به ناپدیدشدنش هیجان‌زده به‌نظر می‌رسیده و کارهایش را از او مخفی می‌کرده است. دوستش به پلیس گفته بود که زندگی زناشویی جاستین دچار مشکل بود و به همین خاطر جلسه‌های درمانگری را شروع کرده بود؛ چون هیچ اثری از درمانگر، دکتر اسمیت، پیدا نمی‌شود، دوست جاستین می‌گوید باور دارد که هر دو باهم فرار کرده‌اند و گویی پلیس هم با او هم‌عقیده بوده است. به‌دنبال اخبار جدیدی دربارهٔ این داستان می‌گردم، اما چیزی پیدا نمی‌کنم.

ژوئن ۲۰۱۶؛ یعنی هجده ماه پیش از قتل ماریون کارتو در فرانسه. نمی‌گذارم زیاد دچار هیجان شوم. به غیر از اینکه جاستین بارتلی هم موهایی بلند و طلایی‌رنگ داشته است، هیچ‌چیز ناپدیدشدنش را به قتل ماریون کارتو و نینا مرتبط نمی‌کند؛ مخصوصاً که به‌نظر نمی‌رسید کسی فکر کند در ناپدیدشدن او پای اتفاق شومی در میان باشد.

بااین‌حال بازهم دربارهٔ ناپدیدشدن جاستین بارتلی جست‌وجو می‌کنم و ویدئوهای مربوط به بیانیه‌ها و مصاحبه‌هایش را نگاه می‌کنم. آخرین‌بار او را دیده بودند که وارد خیابان همپستد [۸۳] می‌شده است. مدت کوتاهی بعدازآن تلفن‌همراهش خاموش می‌شود.

با توماس تماس می‌گیرم.

می‌پرسم: «می‌دونستی که نینا پیش یه درمانگر می‌رفته؟»

«نه، اما فکر می‌کنم اینکه درمانگرها خودشون جلسات روان‌درمانی برن کاملاً معموله.»

«موضوع اینه که وقتی تمزین بهم گفت نینا می‌رفته جلسه‌های روان‌درمانی، فکر کردم درمانگرش زن بوده؛ اما اگه مرد بوده باشه چی؟»

«اوم... فکر می‌کنی اگه بوده باشه چی می‌شه؟» توماس جا خورده است.

«پروندهٔ جاسین بارتلی، مشاوری رو که سه سال پیش ناپدید شد یادته؟»

«بله به‌گمونم یادمه. بعد از اینکه محل کارش رو موقع ناهار برای رفتن به جلسهٔ درمانی‌ش ترک کرد ناپدید نشد؟ آهان، فهمیدم منظورت چیه. قرار بود بره ملاقات درمانگرش؛ اما فکر نمی‌کنم به نینا ربطی داشته باشه. مگه پلیس به این نتیجه نرسیده بود که با درمانگرش فرار کرده؟»

«بله، اما اگه قضیه این‌طور نباشه چی؟ همین‌الان داشتم درمورد پرونده‌ش می‌خوندم و ظاهراً پلیس نتونسته هیچ ردی از درمانگرش که اسمش دکتر اسمیت بوده پیدا کنه. اگه این اسم واقعی‌ش نبوده باشه چی؟ شاید باهم فرار نکرده باشن، شاید درمانگرش اون رو کشته باشه.»

درنگی می‌کند، گویی به‌دنبال کلماتی است تا مؤدبانه به من بگوید رفتارهایم دیگر مسخره به‌نظر می‌رسند.

«اگه فکر می‌کنی ممکنه درمانگر نینا هم همین دکتر اسمیت باشه که باید تکرار کنم خیلی بعید به‌نظر می‌رسه. می‌تونی از تمزین بپرسی و ببینی نینا اسم درمانگرش رو به اون گفته یا نه.»

«سعی‌ام رو می‌کنم، اما تمزین راحت درمورد نینا به من چیزی نمی‌گه. نمی‌دونم می‌تونه کمکی بکنه یا نه، اما می‌دونم تمزین از نینا خواسته بود که اسم درمانگرش رو بگه و نینا هیچ‌وقت بهش نگفته بود.»

«شاید فرصت نکرده یا شاید بااینکه تمزین هم پیش همون درمانگر بره راحت نبوده؛ اما خوبه که بهم گفتی. من به هلن زنگ می‌زنم و ازش می‌پرسم که نینا درمورد رفتنش پیش

درمانگر بهش چیزی گفته یا نه. اگه نتونستیم اسمش رو پیدا کنیم، با آشنام توی نیروی پلیس صحبت می‌کنم.»

«عالیه.»

«ممنونم آلیس. به‌زودی دوباره باهم صحبت می‌کنیم.»

تماس را قطع می‌کنم و متوجه می‌شوم که همین‌حالا هم با مشکلی رودررو هستم. نمی‌توانم با تمزین تماس بگیرم و درمورد درمانگر نینا سؤال کنم. باید زیرکانه‌تر برخورد کنم. باید با او رودررو باشم و اول درمورد مسائل دیگری صحبت کنم. به‌علاوه اگر ایو هم آنجا حضور داشته باشد همه‌چیز راحت‌تر خواهد بود؛ اما امروز پنجشنبه است و ایو پنجشنبه‌ها را با مادرش می‌گذراند. فکر اینکه نتوانم تا فردا با تمزین صحبت کنم اذیتم می‌کند، تازه با فرض اینکه او و ایو هر دو برای ملاقات با من وقت داشته باشند.

قدری فکر می‌کنم و بعد به ایو پیام می‌دهم و می‌پرسم وقتش برای فردا ناهار آزاد است یا نه؟ چون دلم می‌خواهد فردا را بیرون از خانه بگذرانم و رستورانی کوچک در نزدیکی پارک فینزبری پیدا کرده‌ام و می‌خواهم امتحانش کنم. پیش از این به‌همراه لئو آنجا غذایی صرف کرده‌ایم، اما ایو که این را نمی‌داند. به‌علاوه به او می‌گویم می‌توانیم از تمزین و ماریا هم بخواهیم که اگر وقت داشتند همراهی‌مان کنند.

ده دقیقه بعد پاسخ می‌دهد که فوق‌العاده است. پیش از جواب‌دادن با تمزین و ماریا هم هماهنگ کرده است و اگر بتوانیم ساعت یک که وقت استراحت ماریاست، در رستوران

باشیم، هر دو همراهی‌مان خواهند کرد. آسوده‌خاطر از اینکه می‌آیند، اطلاعات رستوران را برایش می‌فرستم و می‌گویم که میزی رزرو خواهم کرد.

بعدازظهر زنگ در به صدا درمی‌آید، به‌سمت در می‌دوم و به توماس فکر می‌کنم؛ چون او هم معمولاً در این ساعت‌ها تماس می‌گیرد یا اینجا می‌آید. شاید درمورد قتلی که در فرانسه رخ داده اطلاعات جدیدی داشته باشد. سریع موهایم را در آیینه مرتب و در را باز می‌کنم.

اما توماس نیست؛ مرد جوانی است با موهایی ماسه‌ای‌رنگ و لبخندی پر از اعتمادبه‌نفس.

می‌پرسد: «خانم داوسن؟»

نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «بله.»

دستش را جلو می‌آورد و می‌گوید: «ما قبلاً باهم ملاقات نکردیم. من بن هستم. بن فوربز. از مشاورین املاک ردوودز.»

سی‌ونه

لحظه‌ای طول می‌کشد تا نومیدی‌ام را از اینکه توماس نیست فرودهم.

با او دست می‌دهم و می‌گویم: «آها، سلام.» از آنچه فکر می‌کردم جوان‌تر است و به‌گمانم در اوایل دهۀ سی‌سالگی‌اش باشد. بسیار خوش‌قیافه است. «از دیدنتون خیلی خوشحالم بن.» «به یکی از ملک‌های سیرکل اومده بودم و داشتیم درمورد یه فروش احتمالی صحبت می‌کردیم. با خودم گفتم بیام و حضوری ملاقاتتون کنم، چون فقط تلفنی باهم صحبت کرده بودیم.»

می‌گویم: «باید باهاتون تماس می‌گرفتم و عذرخواهی می‌کردم.» از اینکه چنین کاری نکرده‌ام احساس شرمندگی می‌کنم. «اصلاً فکرش رو نمی‌کردم که لئو درمورد قتل بدونه.» «لطفاً خودتون رو نگران نکنین. خوشحالم که این مانع موندنتون توی این خونه نشده.»

اعتراف می‌کنم: «اما چندان راحت نبود و قرار نیست مدت زیادی اینجا بمونم. یک هفته دیگه به هارلستون برمی‌گردم؛ اما لئو می‌مونه.» جملۀ آخر را اضافه می‌کنم تا فکر نکند قرار است خانه برای فروش گذاشته شود.

«درسته.» متعجب به‌نظر نمی‌رسد و فکر می‌کنم شاید پیش از این درمورد جدایی من و لئو شنیده باشد. به پشت سرم و درون راهرو نگاهی می‌اندازد. «جینی گفت دو تا اتاق‌خواب طبقۀ بالا رو یکی کردین. حتماً عالی شده.»

نوک زبانم است که او را به داخل دعوت کنم و اتاق را نشانش دهم؛ اما چیزی جلویم را می‌گیرد.

«چرا دفعهٔ بعدی که این اطراف بودین نمی‌آین اینجا؟ مطمئنم لئو از اینکه اتاق رو بهتون نشون بده خیلی خوشحال می‌شه.»

«حتماً همین کار رو می‌کنم. متأسفم که رابطه‌تون با لئو به سرانجام نرسید.»

«من هم همین‌طور. گلف چطوره؟ نمی‌دونین جینی چقدر ازتون ممنونه که آخر هفته‌ها مارک رو از خونه بیرون می‌برین.»

می‌خندد. «بازی‌ش خیلی خوب شده. خب، بهتره برم. شاید دوباره ببینمتون؛ اگه اومدین خونهٔ جینی.»

«حتماً می‌آم. ممنونم که اومدین. از دیدنتون خوشحال شدم.»

«من هم همین‌طور.»

دستی تکان می‌دهم و نگاهش می‌کنم که از خیابان می‌گذرد و وارد میدان می‌شود.

موبایلم را بیرون می‌کشم و پیامی به جینی می‌دهم: همین‌الان بن اومده بود دم در خونه‌مون.

پاسخ می‌دهد: خوش به حالت! چی شد که اومد؟

گفت این اطراف بوده و می‌خواسته خودش رو بهم معرفی کنه. کار خیلی خوبی کرده. مرد دوست‌داشتنی‌ایه، نه؟

می‌خواهم به او بگویم گرچه مرد خوبی است، به خوبی توماس نمی‌رسد و از اینکه نمی‌توانم اینها را با او در میان بگذارم دچار احساس گناه می‌شوم؛ چون تابه‌حال درمورد توماس به او نگفته‌ام و چون پیش از این همه‌چیز را با او در میان می‌گذاشتم.

به اتاق کارم برمی‌گردم، اما نمی‌توانم تمرکز کنم؛ چون به دیدارم با بن فکر می‌کنم. عجیب نیست که به اینجا آمد؟ جینی فکر نمی‌کرد این‌طور باشد، فکر می‌کرد او کار خوبی کرده است. باید این‌چنین مظنون‌بودن به همه را کنار بگذارم.

ظاهراً حتی به ویل؛ چون ساعت هشت با دسته‌کلیدی در دست به خانه‌ام می‌آید.

سرخوشانه لبخند می‌زند و می‌گوید: «پیداشون کردم.»

«عالیه! کجا بودن؟»

«کنار دیوار، پشت خرت‌وپرت‌های ایو. احتمالاً از جاکلیدی افتادن و بدون اینکه کسی بفهمه پشت وسایل گم شدن.»

«آره، پیش می‌آد.» چون واقعاً اتفاقی است که به‌سادگی پیش می‌آید. «ممنونم ویل.»

بعدازظهر گرچه دیگر درمورد ناپدیدشدن کلیدها نگرانی ندارم، بازهم به اتاق نشیمن می‌روم. تصمیم دارم شب را با تماشای تلویزیون بگذرانم. اگر خسته شوم، می‌توانم روی مبل چرت بزنم.

صدای تلویزیون را زیاد بلند نکرده‌ام، اما نزدیک ساعت سه صبح به‌کلی صدایش را می‌بندم. صدای دیگری به گوشم می‌رسد، از سمت آشپزخانه، مطمئنم. قلبم در دهانم می‌کوبد. از روی مبل بلند می‌شوم و به اطراف اتاق نگاه می‌کنم. اگر کسی وارد خانه شده باشد باید مانع از ورودش به این اتاق شوم.

صدای تلویزیون را شنیده است و حتماً می‌داند اینجا هستم.

آرام حرکت می‌کنم، میز پایه‌کوتاهی را برمی‌دارم و پشت در قرارش می‌دهم. بعد چند آباژور را روی میز می‌گذارم. اگر کسی در را باز کند، میز و چراغ‌ها روی زمین می‌افتند و به من زمان کافی برای تماس با پلیس می‌دهند.

پنج دقیقه منتظر می‌مانم. بدنم از اضطراب منقبض شده است. موبایلم را آماده در دست گرفته‌ام. پنج دقیقهٔ دیگر هم صبر می‌کنم و وقتی چیزی نمی‌شنوم، سعی می‌کنم آرام بگیرم؛ اما نمی‌توانم خود را راضی به بیرون‌رفتن از اتاق و جست‌وجوی خانه کنم. دیگر میلی به تماشای ادامهٔ فیلم هم ندارم، خودم را روی مبل جمع می‌کنم و به این فکر می‌کنم که ارزش دارد یک هفتهٔ دیگر در این خانه بمانم یا نه؟ از لئو خواسته بودم دو هفته به من زمان دهد، چون امیدوار بودم توماس در این زمان به پیشرفت قابل‌توجهی دست پیدا کند. به‌علاوه اگر بخواهم صادق باشم، از فکر اینکه دیگر توماس را نبینم خوشم نمی‌آید؛ اما حالا که گفته در هارلستون به دیدنم خواهد آمد نگرانی‌ای ندارم. احتمالاً بهتر است بروم. به توماس گفتم می‌خواهم قاتل نینا به سزای عملش برسد و برایم اهمیتی ندارد که آن شخص کیست؛ ولی اگر واقعاً یکی از اعضای اینجا باشد چه؟ آن‌موقع چه حسی خواهم داشت؟

ساعت شش پرده‌ها را کنار می‌زنم و نگاهی به بیرون می‌اندازم. هوا هنوز تاریک است، اما بین خانه‌ها چند چراغ روشن به چشم می‌خورد. مردم بیدار شده‌اند و در حال آماده‌شدن برای رسیدگی به امور روزمره‌شان هستند و می‌فهمم این چیزی است که

می‌خواهم؛ یک زندگی عادی، نه زندگی‌ای غرق در راز و دروغ، ترس و بی‌اعتمادی. امروز به هارلستون برخواهم گشت.
حس برداشته‌شدن فشاری چنین بزرگ از روی شانه‌هایم فوق‌العاده است. به‌سمت مبل برمی‌گردم و تا ده که ساعت زنگ می‌زند می‌خوابم. میز و چراغ‌ها هنوز جلوی درند. هریک را سر جایش برمی‌گردانم، بعد به آشپزخانه می‌روم تا قهوه‌ای بخورم. حالا که تصمیم به رفتن گرفته‌ام، باید وسایلم را جمع کنم و به دبی، لئو، جینی و توماس زنگ بزنم. می‌توانم موقع ناهار هم به ایو اطلاع دهم. برای اولین‌بار بعد از مدت‌ها احساس شادی می‌کنم. من به اینجا تعلق ندارم.
به‌محض اینکه وارد آشپزخانه می‌شوم می‌فهمم چیزی سر جای خودش نیست. می‌ایستم و حس بسیار عجیبی وجودم را فرامی‌گیرد. حق با من است، دیشب کسی اینجا بوده است.
می‌توانم حضورش را روی پوستم حس کنم و مزه‌اش را بر زبانم بچشم. پیش می‌روم و با دقت به همه‌جا نگاه می‌اندازم. چیز خاصی نمی‌بینم، اما مطمئنم تفاوتی وجود دارد.
نگاهم به درهای فرانسوی می‌افتد که رو به تراس باز می‌شوند. پیش می‌روم و دسته‌اش را امتحان می‌کنم. قفل است. خم می‌شوم تا قفل را بررسی کنم، به‌نظر نمی‌آید کسی دست‌کاری‌اش کرده باشد، اما وقتی فکرش را می‌کنم، این تنها راه ممکنی است که مزاحم می‌تواند از طریقش وارد خانه شود؛ چون درِ ورودی از داخل هم قفل دارد و اگر من در را از داخل قفل کنم حتی باوجود کلید، نمی‌شود وارد خانه شد. قبلاً پیش

می‌آمد که آن قفل را فراموش کنم، اما اخیراً همیشه می‌بندمش. از وقتی لئو رفته، به‌طرزی وسواس‌گونه مراقب بسته‌بودنش هستم.

به اتاق کار می‌روم و نگاهی به کلیدهایی که ویل دیشب به دستم داد می‌اندازم. تنها دو کلید برای درِ ورودی روی حلقه آویزان است. کلید کوچکی که درهای شیشه‌ای و فرانسوی را باز می‌کند آنجا نیست. ویل پیش از آنکه کلیدها را به من بدهد، آن را برداشته است؟ یا اصلاً از اول میان دیگر کلیدها نبوده است؟

با لئو تماس می‌گیرم.

می‌پرسد: «اوضاع مرتبه؟» گویی که می‌داند مرتب نیست و این حرف مرا در حالت تدافعی قرار می‌دهد. همه‌چیز مرا در حالت تدافعی قرار می‌دهد. به همه‌چیز و همه کس شک دارم.

«برای چی نباید باشه؟»

«چون چند وقته به‌هم‌ریخته‌ای این رو گفتم.»

پاسخ خشم‌آلودی را که به زبانم می‌آید فرومی‌دهم. حق با اوست. به هم ریخته‌ام.

«کلیدهایی که به ویل دادی... فقط مال درِ ورودی بودن یا کلید درهای تراس رو هم دادی؟»

«اوم... فقط درهای ورودی. درهای تراس فقط دو تا کلید دارن؛ یکی‌ش توی کشوی آشپزخونه‌ست و یکی‌ش هم توی اتاق کار منه.»

می‌پرسم: «کجای اتاق کارت؟» و کشوی آشپزخانه را بررسی می‌کنم تا مطمئن شوم کلید هنوز آنجا باشد. هست.

«میزم، کشوی بالا سمت راست. مشکلی پیش اومده؟»

از پله‌ها بالا می‌دوم و می‌گویم: «اگه کسی بخواد وارد خونه بشه و من درِ ورودی رو از داخل قفل کرده باشم، تنها راه ورودش از درهای فرانسویه.» وارد اتاق کار می‌شوم و کشوی سمت راست را باز می‌کنم. کلید آنجاست.

لئو می‌گوید: «ممکنه از پنجره بیاد داخل.»

«این‌جوری باید سروصدا بیاد. مطمئنی درهای فرانسوی کلید دیگه‌ای ندارن؟»

«آره، مطمئنم. بن همهٔ کلیدهایی رو که داشت بهم داد.»

«بن؟»

«از ردوودز.»

«ولی تو قفل‌ها رو عوض کردی، به‌هرحال کلیدهایی که بهت داده به هیچ دردی نمی‌خوردن.»

«قفل درِ ورودی رو عوض کردم، نه درهای تراس رو. به‌نظرم لازم نبود.»

زنگ خطری در سرم به صدا درمی‌آید. آرام می‌گویم: «پس چطور می‌دونی که بن یه نسخه از کلید درهای فرانسوی رو برای خودش نگه نداشته؟»

«برای چی باید همچین کاری بکنه؟»

«اگه تنها راه منطقی برای ورود به خونه درهای فرانسوی باشه، کس دیگه‌ای هم کلیدش رو داره؛ چون دو تا کلید ما سر

جاشون هستن. همین‌الان نگاه کردم.»

«نگو که... فکر می‌کنی بن کسیه که یه کلید نگه‌داشته و شب‌ها وارد خونه می‌شه.» می‌توانم کلافگی را در صدایش بشنوم.

«چرا نمی‌تونی حرفام رو باور کنی؟ اگه این فکر رو می‌کنم، برای اینه که اون دیروز اومد اینجا.»

«چی؟ بن اومد اونجا؟»

«آره.»

«چرا؟»

«گفت این دوروبرها بوده و می‌خواسته خودش رو بهم معرفی کنه!»

«شاید واقعاً قصد داشته مؤدبانه رفتار کنه.»

«شایدم یه انگیزهٔ پنهونی داشته. یه‌جورایی گفت دوست داره بیاد داخل و بازسازی طبقهٔ بالا رو ببینه.»

«تو که نذاشتی بیاد تو، گذاشتی؟»

«نه، بهش گفتم وقتی برگرده که تو اینجا باشی. خیلی عجیب بود. بعد دیشب توی هال نشسته بودم و از سمت آشپزخونه صداهایی شنیدم. هیچ ردی از به‌زور واردشدن نیست، هیچی گم نشده؛ اما الان به این فکر افتادم که نکنه بن بوده.»

«نمی‌شه این‌قدر راحت درمورد چیزی به این بزرگی نتیجه گرفت. منظورم اینه که... وقتی چیزی از خونه ندزدیده، چه انگیزهٔ دیگه‌ای می‌تونسته برای این کار داشته باشه؟»

«شاید نینا رو می‌شناخته...»

«نه.» صدای لئو چنان جدی است که لحظه‌ای فکر می‌کنم قصد دارد با اطمینان بگوید که می‌داند بن هرگز نینا را نمی‌شناخته است.

«اما اگه اون خونه رو به نینا و اولیور فروخته باشه چی؟»

«آلیس، باید تمومش کنی.»

«چی رو؟»

«این وسواس فکری رو که به قتل پیدا کردی. اینکه به من و تقریباً همهٔ همسایه‌ها مشکوک شدی به‌اندازهٔ کافی بد هست؛ اما حالا داری مشاور املاکمون رو هم متهم می‌کنی، وقتی حتی مطمئن نیستی نینا رو می‌شناخته یا نه... باید تمومش کنی.»

با خشم می‌گویم: «تا وقتی نفهمم کیه که شب‌ها می‌آد توی این خونه، دست برنمی‌دارم؛ چون مطمئنم که کسی می‌آد.»

«پس یه مدرک پیدا کن. اگه مدرک داشته باشی می‌تونیم بریم پیش پلیس. باید مدرک داشته باشیم. اگه همین‌جوری بریم بهشون بگیم فکر می‌کنیم شب‌ها کسی می‌آد توی خونه‌مون، بهمون می‌خندن؛ بنابراین تا وقتی چیزی گم نشده یا جابه‌جا نشده نمی‌تونیم کاری بکنیم.» درنگی می‌کند و بعد ادامه می‌دهد: «من برمی‌گردم خونه آلیس. نمی‌تونی اونجا تنها بمونی.»

«عیبی نداره. دارم می‌رم. برمی‌گردم هارلستون.»

«کی؟» می‌توانم آسودگی خیال را در صدایش احساس کنم.

«امروز بعدازظهر. با ایو قرار ناهار دارم، بعدش می‌رم. می‌تونی فردا بیای خونه.»

آرام می‌گوید: «متأسفم که همه‌چی این‌طور تموم شد.»

اشک چشمانم را پر می‌کند. «منم همین‌طور.»

چهل

در گاراژ دو چمدان پیدا می‌کنم و آنها را با لباس‌هایی که در اتاق کار دارم پر می‌کنم، بعد به طبقهٔ بالا می‌روم؛ چون برای چند هفتهٔ آینده به شلوارها و پلیورهایم نیاز دارم. پلیورهایم هنوز از زمانی‌که روی زمین افتادم در اطراف پراکنده‌اند. اینکه لئو را به مخفی‌کردن دستهٔ مو متهم کرده بودم به‌اندازهٔ کافی بد بود. خدا را شکر درمورد شکم به مخفی‌شدنش در کمد حرفی نزدم. اما روزی که صورتی را پشت پنجره دیدم، کسی اینجا بود. بوی افترشیوش را در اتاق احساس می‌کردم. فکر کردم لئوست؛ چون او چندین افترشیو دارد و من بوهایشان را معمولاً تشخیص نمی‌دهم.

فکر اینکه وقتی داشتم پشت در دست‌شویی به‌دنبال لئو می‌گشتم، کسی در کمد مخفی بوده و مرا زیر نظر داشته، ترسی قدیمی را در وجودم بیدار می‌کند. شب مهمانی که لئو فکر کرده بود کسی در اتاق‌خوابمان است چه؟ صبح روز بعدش بود که متوجه شدم ردیف کفش‌هایم به هم ریخته است. آن‌موقع هم کسی در کمد مخفی شده بود؟

با صدای بلند به خودم می‌گویم: «وای آلیس محض رضای خدا تکلیفت رو مشخص کن!» و سعی دارم خودم را وادار کنم تا منطقی به همهٔ اتفاقات بنگرم. هیچ آدم عاقلی باوجود افرادی خوابیده در اتاق، داخل کمدی مخفی نمی‌شود. تنها چیزی که از آن اطمینان دارم، این است که کسی شب‌ها مخفیانه به خانه می‌آید؛ اما وقتی‌که اینجاست، به‌جز انداختن تارهای مو در خانه

چه‌کار می‌کند؟ نشانه‌های دیگری هم بوده که نادیده گرفتمشان؟

روی تخت می‌نشینم و سعی دارم اتفاقاتی را که برایم مبهم بوده‌اند به یاد بیاورم، مثل آن دفعه که پیراهن تابستانی سفیدم گم شده بود و چند روز بعد تمیز و تازه‌شسته‌شده پیدایش کردم؛ اما هیچ‌کس وارد خانه‌ای نمی‌شود تا پیراهنی را بردارد، آن را بشوید و دوباره به کمد برگرداند. مگر اینکه قصد داشته پیش از دست‌به‌کارشدن، ببیند تا چه اندازه به اتفاقات نامفهوم اطرافم بی‌توجهم.

ذهنم به تکاپو ادامه می‌دهد. موبایلم را درمی‌آورم و دوباره با لئو تماس می‌گیرم. می‌دانم مشغول کار است، اما نیاز دارم فوراً با او حرف بزنم.

«می‌دونم این سؤال خیلی احمقانه‌ایه، اما بعد از مهمونی‌مون، تو پیرهن تابستونی سفید من رو شستی؟»

«اوم... نه.»

«کارت‌هایی که همسایه‌ها برامون فرستاده بودن و من روی شومینهٔ هال چیده بودم، تو بودی که خوابونده بودی‌شون تا باهام شوخی کنی؟»

«نه.»

«باشه و تو بودی که روی لبهٔ پنجره کنار درِ ورودی برام یه رز سفید گذاشتی؟»

«کِی؟»

«مهم نیست کی. فقط می‌خوام بدونم تا حالا همچین کاری کردی یا نه؟»

«نه.»

«خیلی خوب، ممنونم.»

تماس را قطع و قدری فکر می‌کنم و بعد برای بار سوم با او تماس می‌گیرم.

«ببخشید، قول می‌دم دیگه زنگ نزنم.»

«عیبی نداره.» درنگی می‌کند و بعد می‌گوید: «باید برات رز می‌گرفتم؟»

«نه. زنگ زدم تا ازت به‌خاطر نوشیدنی‌ای که برام توی یخچال گذاشته بودی تشکر کنم. یادم رفته بود.»

«چه نوشیدنی‌ای؟»

«پس کار تو نبوده؟»

«داری می‌گی کسی یه بطری نوشیدنی توی یخچال گذاشته؟» با عجله می‌گویم: «احتمالاً از روز مهمونی توی یخچال مونده بوده. حتماً یکی اون رو با خودش آورده و بعد توی یخچال گذاشته.»

می‌گوید: «نوشیدنی‌ای مثل اون از چشم من مخفی نمی‌موند. آلیس، اونجا چه خبره؟»

«هیچی فقط می‌خوام از شرایط سر دربیارم.»

پیش از اینکه بتواند سؤال دیگری بپرسد تماس را قطع می‌کنم. لباس‌هایم را در اتاق رها می‌کنم و به طبقهٔ پایین می‌روم. در این فکرم که ممکن است چند نشانهٔ دیگر را از دست داده

باشم؟ مطمئنم دیشب هم نشانی از خود در آشپزخانه به جا گذاشته است. وسط آشپزخانه می‌ایستم و آرام به دور خود می‌چرخم. اتاق را از نظر می‌گذرانم و دنبال چیزی هستم که سر جایش نباشد.

با درماندگی می‌گویم: «کجایی؟» به جایی می‌روم که امروز صبح ایستاده بودم و برای اولین‌بار فهمیده بودم چیزی با قبل فرق کرده است. میان چارچوب در. این‌بار کاملاً بی‌حرکت می‌مانم. تنها چشمانم حرکت می‌کنند و جزئیات را ذره‌به‌ذره از نظر می‌گذرانند، آرام یک‌یک سطوح، کابینت‌ها، قفسه‌ها، آویز ماهیتابه‌ها، اجاق‌گاز، فر و یخچال را جست‌وجو می‌کنم؛ اما هیچ‌چیز نیست که سر جای خودش نباشد.

پیامی برای دبی می‌فرستم و می‌گویم امروز بعدازظهر به هارلستون می‌رسم. لحظه‌ای فکر می‌کنم که قرار ناهارم را با ایو و دیگر همسایه‌ها به هم بزنم و بلافاصله خانه را ترک کنم، اما در حین اینکه نیمی از ذهنم می‌گوید در خطرم، نیم دیگر تأکید دارد چیزهایی که تصور می‌کنم از حقیقت دورند. به‌علاوه نمی‌خواهم اینجا را بدون دیدن ایو ترک کنم. درست است که مدت زیادی از آشنایی‌مان نمی‌گذرد، اما به طریقی که توضیحش برایم ممکن نیست به او احساس نزدیکی دارم.

دبی پاسخ می‌دهد و می‌گوید برایم نوشیدنی آماده خواهد کرد.

پیامی برای جینی می‌فرستم و به او می‌گویم امروز به هارلستون خواهم رفت و قول می‌دهم که آخر هفته با او تماس بگیرم. بعد با توماس تماس می‌گیرم.

می‌پرسم: «مزاحمت شدم؟»

«نه، مهم نیست. می‌تونم چند لحظه‌ای استراحت کنم. تونستی اسم درمانگر نینا رو از تمزین بپرسی؟»

«نه، مطمئن هم نیستم که به پرونده مربوط باشه. گاهی با خودم می‌گم شاید یه‌کم دیوونه شدم. منظورم اینه که دیوونگی نیست قتلی رو که سه سال پیش اتفاق افتاده، صرفاً به‌خاطر کلمهٔ درمانگر با پروندهٔ نینا مرتبط می‌دونم؟ حتی قتلی که توی پاریس اتفاق افتاده... مسخره‌ست که فقط به‌خاطر بریدن موهاشون فکر می‌کنم به هم ربط دارن. لئو بهم گفت باید علاقهٔ وسواس‌گونه‌ای رو که به پروندهٔ نینا پیدا کرده‌م کنار بذارم و من هم نمی‌تونم از این حرفش برنجم؛ چون راست می‌گه. واقعاً دچار وسواس فکری شده‌م. اون‌قدر زیاد که به هرکسی که می‌شناختم مشکوک شدم و فکر کردم توی این ماجرا دخیل بودن. حتی بااینکه همه بهم می‌گفتن اولیور اون رو کشته.»

با صدایی آرام می‌گوید: «ببخشید، نمی‌دونی چقدر از اینکه پات رو به تحقیقاتم باز کردم پشیمونم. راستش رو بخوای، تا حالا باید این پرونده رو می‌بستم؛ حتی باوجود اصرار هلن.» آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد: «تو تنها کسی نیستی که از انگیزه‌هاش مطمئن نیست.»

«منظورت چیه؟»

«گاهی با خودم فکر می‌کنم شاید هنوز این پرونده رو باز نگه‌داشتم تا بهونه‌ای برای دیدن تو داشته باشم.»

موجی از شادی در وجودم جریان می‌یابد. «در هر صورت می‌تونی من رو ببینی.»

«اما فقط به این دلیل که دیگه با لئو نیستی. تا وقتی‌که در این مورد تصمیمی نگرفته بودی، فقط به بهونهٔ تحقیقات می‌تونستم به دیدنت بیام.»

«داری می‌گی فکر می‌کنی اولیور بوده که نینا رو کشته؟»

«نه، فکر نمی‌کنم کار اون بوده باشه. فکر می‌کنم قاتل نینا هنوز آزاده؛ اما فکر نمی‌کنم قرار باشه که من پیداش کنم. افراد زیادی هستن که دارن دروغ می‌گن و بازکردن این کلاف درهم‌پیچیدهٔ دروغ‌ها غیرممکنه. به‌علاوه حتی اگه دروغ نگن، مطمئنم که دارن چیزی رو مخفی می‌کنن.»

«منظورت یه‌جور توطئه‌ست؟»

«بله، و اگه چند نفر مختلف توی سیرکل رازهایی رو برای هم مخفی کنن، فقط وقتی به حقیقت می‌رسم که یکی از اونها عهدش رو با بقیه بشکنه.»

می‌گویم: «پس خوبه هنوز فرضیهٔ دیگهٔ من رو نمی‌دونی.»

«چه فرضیه‌ای؟»

«واقعاً می‌خوای بدونی؟»

«هنوز که کاملاً بی‌خیال این پرونده نشده‌م.»

«باشه. فرضیهٔ من اینه که بن به طریقی توی این ماجرا دخیله.»

«بن؟ تا حالا اسمش به گوشم نخورده. ساکن پلاک چندمه؟»

«نه، بن از ردوودزه. مشاور املاکی که این خونه رو به ما فروخته.»

می‌گوید: «وای، باشه... ببین نمی‌خوام بگم که اشتباه می‌کنی، فقط نمی‌دونم چی شده که به این نتیجه رسیدی.»

«می‌دونی که فکر می‌کنم شب‌ها کسی وارد خونه می‌شه؟ خب فکر کنم از درهای فرانسوی توی آشپزخونه می‌آد تو. لئو گفت ویل کلید خونه رو داره. رفتم و کلید رو ازش گرفتم. فقط دو تا کلید بهم داد که هر دو مال درِ ورودی بودن. از لئو پرسیدم و گفت هیچ‌وقت کلید درهای فرانسوی رو به ویل نداده. گفت فقط دو نسخه از اون کلید هست و هر دو هم توی خونه هستن. گشتم و پیداشون کردم. این یعنی اگه کسی داره از درهای فرانسوی وارد خونه می‌شه، حتماً کلید سومی هم هست.»

«فکر می‌کنی که این کلید دست بنه؟»

«چون اون کلیدهای خونه رو داشته تا بتونه به مردم خونه رو نشون بده و تنها قفلی هم که ما بعد از اومدن به این خونه عوض نکردیم قفل درهای فرانسوی بوده. جز اون دیروز هم اومد اینجا.»

«چی؟ اومد خونه‌ت؟»

«بله.»

«گفت که چرا اومده؟»

«به یکی دیگه از ملک‌های سیرکل اومده بوده تا با مالک درمورد فروش احتمالی اونجا صحبت کنه و بعد تصمیم گرفته

بیاد و باهام آشنا بشه؛ اما یه‌جورایی اشاره کرد که دوست داره بازسازی طبقهٔ بالا رو ببینه.»

«گذاشتی بیاد تو؟» نمی‌تواند نگرانی را از صدایش مخفی کند.

«نه.»

«خداروشکر. فامیلش رو می‌دونی؟»

«نه، گفت اما یادم نمی‌آد.»

«مهم نیست. می‌تونم توی وب‌سایت اسمش رو پیدا کنم. گفتی ردوودز؟ یه لحظه صبر کن... اینجاست. بن فوربز. می‌دونی نینا و اولیور کی به این خونه نقل‌مکان کردن؟»

«نه، چطور؟»

«چون شاید بن فوربز اون کسی باشه که خونه رو بهشون فروخته.»

قلبم با شدت بیشتر در سینه می‌تپد؛ چون این دقیقاً همان چیزی است که من فکرش را می‌کردم. «فکر می‌کنی ممکنه ارتباطی بینشون باشه؟»

«می‌خوام همین رو بفهمم. حاضرم هرچیزی رو بررسی کنم که بعد بتونم به هلن بگم هیچی نبوده که از دیدم دور بمونه. می‌خوام دیگه تموم شه آلیس.»

«من هم همین‌طور. برای همین هم امروز به هارلستون برمی‌گردم. به‌علاوه دیگه اون‌قدر می‌ترسم که نمی‌تونم اینجا بمونم؛ اما نگران نباش چهارشنبه برای دیدن هلن برمی‌گردم.» می‌گوید: «و برای اینکه ناهار باهام بیای بیرون.»

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «همین‌طوره. باید برم توماس. برای ناهار قراره ایو، تمزین و ماریا رو ببینم. گرچه فکر نمی‌کنم دیگه دلیلی داشته باشه که بخوام دنبال اسم درمانگر نینا بگردم.»

«هر کاری دوست داری بکن. فکر می‌کنی کی برگردی؟»

«به‌نظرم تا قبل از چهار.»

«پس شاید بیام و باهات خداحافظی کنم. تا چهارشنبهٔ آینده خیلی مونده.»

می‌گویم: «خیلی خوشحال می‌شم.»

با لحنی گرم می‌گوید: «خوبه. پس نزدیک ساعت چهار می‌بینمت.»

چهل‌ویک

در راه رستوران موبایلم زنگ می‌زند؛ جینی است.

«به لئو چی گفتی؟»

«در چه موردی؟»

«قتل.»

«اوم...» نمی‌دانم چه بگویم، چون مطمئن نیستم لئو آنچه را دربارهٔ بن به او گفته‌ام با جینی و مارک در میان گذاشته باشد. آنها هر دو بن را دوست دارند.

«برای این می‌پرسم که تموم صبح داشت توی اینترنت درمورد قتل مقاله می‌خوند.»

«سر کار نرفت؟»

«نه. گفت تو هنوز معتقدی که اشتباهی رخ داده و کسی نیستی که بدون دلیل روی چیزی پا فشاری کنی. سعی داشت مقاله‌ای رو پیدا کنه که قانعت کرده بود شوهره گناهکار نبوده و حالا هم سعی می‌کنه با بن صحبت کنه، ولی نمی‌دونم چرا. یه چیزهایی می‌گه درمورد اینکه باید بفهمه اون خونه رو به مکسول‌ها فروخته یا نه.»

زنگ خطری در ذهنم به صدا درمی‌آید. از اینکه لئو قصد دارد کمک کند واقعاً تحت‌تأثیر قرار گرفته‌ام، اما حس بدی که دنبال مقاله‌ای می‌گردد که وجود خارجی ندارد. اگر بن نقشی در پروندهٔ نینا داشته باشد و سؤالات لئو او را بترساند چه؟

به جینی می‌گویم: «فکر کنم می‌خواد بپرسه که مکسول‌ها کی به سیرکل اومدن.»

«خب پس مشکلی نیست.»

«ببخش باید برم. با ایو و تمزین و ماریا قرار ناهار دارم.»

«خوش بگذره.»

«باید بهشون بگم که تصمیم دارم برم. مطمئنم که تمزین خوشحال می‌شه.»

می‌خندد و بعد تماس را قطع می‌کنیم.

وقتی به رستوران می‌رسم، آنها را می‌بینم که پیش از من رسیده‌اند و دور میزی منتظرم هستند. برایم یک صندلی خالی در مقابل تمزین در نظر گرفته‌اند؛ به‌این‌ترتیب همگی را در آغوش می‌گیرم و میان ایو و ماریا می‌نشینم.

ماریا لیوانی نوشیدنی برایم پر می‌کند و می‌گویم: «ببخشید دیر کردم. مشغول جمع‌کردن وسایلم بودم.»

«فکر کردم قراره دوستت بیاد و پیشت بمونه.»

«نه، تصمیم گرفتم من برم خونهٔ اون؛ اما نه‌فقط برای آخر هفته. تصمیم گرفتم کلاً برگردم هارلستون.»

ایو لیوانش را که دارد به‌سمت دهانش می‌برد در هوا معلق نگه می‌دارد و می‌گوید: «واقعاً؟»

«آره.»

لیوان را روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «وای!»

ماریا می‌پرسد: «لئو چی؟»

«اون اینجا می‌مونه.»

دستش را بر روی دستم می‌گذارد و می‌گوید: «متأسفم آلیس.»

ایو هم که گویی چیزی نمانده به گریه بیفتد می‌گوید: «من هم متأسفم.»

به‌سمتش خم می‌شوم و می‌گویم: «نگران نباش می‌آم دیدنت.»

با اندوه می‌گوید: «اما دیگه توی خونهٔ کناری‌م زندگی نمی‌کنی.»

«دلم برای همه‌تون تنگ می‌شه. با من خیلی مهربون بودین.»

بعد لیوانم را برمی‌دارم و می‌گویم: «بیاین به سلامتی ادامه‌داربودن دوستی‌مون بنوشیم.»

کمی بعد ماریا منو را به دستم می‌دهد و غذایمان را انتخاب می‌کنیم. ایو می‌پرسد می‌توانم خانه‌ام را در هارلستون پس بگیرم؟ و من توضیح می‌دهم که تا وقتی راه‌حلی بیابم در خانهٔ دبی خواهم ماند.

تمزین می‌پرسد: «احتمالش هست که تو و لئو دوباره به هم برگردین؟»

دست به‌سمت لیوان دراز می‌کنم و می‌گویم: «نه، فکر نکنم.»

«چون درمورد قتل بهت نگفته بود؟»

به او می‌گویم: «همه‌چیز که همیشه سیاه‌وسفید نیست؛ درست مثل همین قتل.»

غرولندی می‌کند و می‌گوید: «نمی‌خوای که دوباره صحبت درمورد قتل رو شروع کنی، می‌خوای؟»

سریع می‌گویم: «فقط می‌خوام یه چیز رو بدونم و بعد دیگه درموردش حرفی نمی‌زنم.»

با نگرانی می‌پرسد: «چی؟»

«گفتی نینا پیش یه درمانگر می‌رفته، مرد بوده یا زن؟»

«مرد.»

«اسمش رو بهت گفته بود؟»

ابرویی بالا می‌برد و می‌گوید: «این شد دو سؤال. نه، ازش پرسیده بودم؛ اما همون‌طور که بهت گفتم، هیچ‌وقت اسمش رو بهم نگفت.»

«نمی‌دونی دفترش کجا بود؟ همین اطراف کار می‌کرد؟»

قبل از اینکه تمزین بتواند بگوید که به‌اندازهٔ کافی سؤال کرده‌ام، ایو می‌گوید: «مهم نیست کجا کار می‌کرد، چون اون می‌اومد خونهٔ نینا. برای همین بود که دیگه توی کلاس‌های یوگا همراهی‌مون نمی‌کرد. با جلسه‌های درمانی‌ش تداخل داشت.»

تمزین می‌گوید: «آره، ولی عمداً جلسه‌های درمانی‌ش رو انداخت چهارشنبه‌ها تا بهونه‌ای برای نیومدن به کلاس داشته باشه.»

اخمی می‌کنم و به یاد می‌آورم که نینا حدود چهار ماه پیش از مرگش رابطه‌اش را با تمزین کم کرده بود.

«پس جلسه‌های درمانی‌ش رو تازه شروع کرده بود؟»

«آره.»

«درمانگر به خونه‌ش می‌اومده؟ همچین چیزی عادیه؟»

ماریا می‌گوید: «می‌دونم کار من و روان‌درمانگر یکی نیست، چون من گفتاردرمانگرم؛ اما معمولاً به خونهٔ مراجعینم نمی‌رم، مگر اینکه به دلایل پزشکی نتونن بیان دفترم.»

رو به او می‌کنم و می‌گویم: «گمون نکنم تیم اسم درمانگر نینا رو بدونه، نه؟ آخه می‌دونم به‌خاطر راهنمایی‌های نینا بوده که شاخهٔ روان‌درمانی رو انتخاب کرده. شاید نینا اسم درمانگرش رو به اون گفته باشه.»

«مطمئنم می‌تونم ازش بپرسم؛ ولی برای چی می‌خوای اسمش رو بدونی؟ اگه تصمیم داری بری بهتر نیست درمانگری رو ببینی که نزدیک محل زندگی‌ت کار می‌کنه؟»

می‌گویم: «نه، برای خودم نمی‌خوام.» و باقی حرفم را می‌خورم؛ چون نمی‌دانم برای نیاز به دانستن اسم درمانگر نینا باید چه دلیلی بیاورم.

اما دیگر دیر شده است. تمزین با نگاهی که گویی دست‌انداختن من سرگرمش می‌کند می‌گوید: «بذار حدس بزنم. فکر می‌کنی درمانگرش کسیه که اون رو به قتل رسونده.»

«نه، اما فکر نمی‌کنم اولیور اون رو کشته باشه. تو هم فکر نمی‌کنی کار اون باشه.» از اینکه به من خندیده است خشمگینم.

«من هیچ‌وقت همچین حرفی نزده‌م.»

«چرا زدی! روزی که برای قهوه دعوتمون کرده بودی صحبت‌هات رو با ایو شنیدم. شنیدم که گفتی هیچ‌وقت باور نکردی اولیور قاتل نینا باشه.»

برقی از نارضایتی در چشمانش دیده می‌شود. «حدس زده بودم که اون روز جلوی خونه ایستاده بودی و به حرف‌هامون گوش می‌دادی، اما خیلی خوبه که بهم ثابت شد در کنار خیلی

چیزهای دیگه فال‌گوش هم می‌ایستی.» با خشم از آن‌سوی میز نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهد: «خوشحالم که داری می‌ری. حالا می‌تونیم با خیال راحت به زندگی‌هامون ادامه بدیم.»

ماریا دست بر بازوی او می‌گذارد و می‌گوید: «تم!»

با خشم می‌گویم: «پس هیچ مشکلی نداری که قاتلش آزاد برای خودش بچرخه؟ می‌دونی کار اولیور نبوده، اما ترجیح می‌دی سر جات بشینی و هیچی نگی؟»

تمزین هم خشمگین می‌شود. «خب تو مشخصاً به‌جای من هم تلاش کردی. قبل از اینکه تو بیای و دماغت رو توی کاری فروکنی که هیچ ربطی بهت نداره، همهٔ ما خوشحال بودیم. تو حتی نینا یا اولیور رو نمی‌شناختی، پس چرا خودت رو توی این ماجرا دخیل کردی؟ دوست داری بهت بگم ما چی فکر می‌کنیم؟»

ایو ملتمسانه می‌گوید: «نه تمزین.» اما تمزین خشمگین‌تر از آن است که به حرف ایو گوش دهد.

«تو خیالاتی هستی آلیس. یه مشت مزخرف برای خودت سر هم کردی و بعدم باورشون کردی. این رو درست لحظه‌ای که تظاهر کردی کسی وارد مهمونی‌ت شده فهمیدیم؛ مردی که هیچ‌کس جز خودت ندیده بودش و باهاش صحبت نکرده بود. برای همین بود که اهمیتی نمی‌دادیم اون مرد رو پیدا کنی یا نه. می‌دونستیم که خلقش کردی تا خودت رو جذاب‌تر از اونی که هستی نشون بدی.» با انزجار صدایی از گلو بیرون داده و

ادامه می‌دهد: «حتی به ویل هم اعتراف کردی که خیال‌پردازی می‌کنی.»

«من اون مرد رو خیال نکرده بودم.»

با ترحم نگاهم می‌کند و می‌گوید: «ما می‌دونیم آلیس. می‌دونیم موقعی به تک‌تک ما و شوهرهامون شک کرده بودی که شاید نینا رو کشته باشیم، می‌تونیم هدفی که پشت شام و ناهار دعوت‌کردن‌هات هست رو ببینیم. می‌تونیم معنی تموم سؤالاتت رو بفهمیم و دروغ‌هایی رو که می‌گی تشخیص بدیم. تو آدم خطرناکی هستی. باید قبل از اینکه زندگی دیگران رو از بین ببری، خودت رو سرگرم زندگی خودت کنی.»

منتظر می‌مانم تا ایو و یا ماریا به نجاتم بیایند؛ اما ایو که معمولاً تمام تلاش خود را به کار می‌بندد تا اوضاع را آرام کند، هیچ نمی‌گوید.

سکوت تحمل‌ناپذیر شده است. تمزین صندلی‌اش را به عقب هل می‌دهد و با لحنی خشک و جدی می‌گوید: «همین‌الان یادم اومد که باید برم جایی.»

من هم صندلی‌ام را عقب می‌دهم. «نه، تو می‌تونی بمونی. من می‌رم.» کیفم را از زیر میز برمی‌دارم و می‌گویم: «و اگه دوست داری بدونی، به‌خاطر خواهر اولیور بود که خودم رو درگیر این ماجرا کردم. هر کار کردم به‌خاطر اون بود؛ اما ازاونجاکه به‌نظر نمی‌آد کسی به این چیزها اهمیتی بده، حتی تو که بهترین دوست نینا بودی، خب چرا باید برای من مهم باشه؟» قدمی به عقب برمی‌دارم و بعد متوقف می‌شوم. «به‌علاوه من اون مرد رو

تصور نکرده بودم. اونی رو می‌گم که به مهمونی اومده بود. لورنا خودش گفت در رو برای اون مرد باز کرده، یادت رفته؟»

موفق می‌شوم تا زمانی‌که از رستوران بیرون نیامده‌ام اشک‌هایم را نگه‌دارم. بعد تسلیمشان می‌شوم. با سری فروافتاده به پارک فینزبری برمی‌گردم، شالم را تا گوش‌هایم بالا می‌کشم و خود را روی اولین نیمکتی که می‌بینم می‌اندازم. من خیال‌پردازم؟ وقتی به چیزهایی که طی چند هفتهٔ گذشته به خود اجازهٔ باورشان را دادم فکر می‌کنم، خجالت می‌کشم. حق با تمزین است، طی این مدت به تک‌تکشان شک برده و فکر کرده‌ام در قتل نینا دست داشته‌اند.

گونه‌هایم از فکر اینکه آنها در غیابم به من بخندند داغ می‌شود. چیزی که تمزین درمورد توجه به زندگی خودم گفت مرا بیش از همه می‌آزارد. در این‌باره هم حق داشت؛ چون از زمان مرگ والدین و خواهرم به معنای واقعی خود را درگیر زندگی نکرده‌ام. برای همین بود که با آغوش باز خود را وقف کمک به توماس و هلن کردم. به چیزی در زندگی‌ام نیاز داشتم که حس زنده‌بودن به من ببخشد و باعث شود حس کنم کار مفیدی انجام می‌دهم؛ چون در باقی اوقات فقط در این دنیا وجود دارم؛ اما پایم را از حدم فراتر گذاشته بودم. وقتی به این فکر می‌کنم که لئو و توماس هر دو در تلاشند تا ارتباطی میان بن و نینا بیابند می‌ترسم. باید به آنها بگویم دست نگه‌دارند.

خود را با فکرکردن به نینا آرام می‌کنم؛ نینای خودم، نه نینا مکسول. گویی می‌توانم صدایش را بشنوم که می‌گوید این‌قدر

برای خودم احساس تأسف نکنم و بپذیرم دچار بحرانی ذهنی شده بودم و حالا باید به زندگی‌ام ادامه دهم. حق با اوست، باید ادامه دهم. وقتی به خانه برسم، ساعت سه می‌شود. فرصت دارم که پیش از رسیدن توماس باقی وسایلم را جمع کنم. تا چند ساعت دیگر در راه هارلستون خواهم بود و نینا مکسول و زمانی که در سیرکل گذرانده‌ام به خاطره تبدیل خواهند شد.

چهل‌ودو

به‌سمت خانه راه می‌افتم، بخشی از وجودم میل دارد لئو را برای اتفاقی که در رستوران افتاد سرزنش کند. اگر او درمورد قتل با من صادق می‌بود هرگز به اینجا نمی‌آمدم. تنها چیز خوبی که از بودنم در سیرکل به دست آورده‌ام توماس است، آن‌هم درصورتی‌که دوستی‌مان با نبودِ تحقیقاتی که به هم نزدیکمان می‌کند، ادامه بیابد. نگرانم که شاید او را هم از دست بدهم.

موبایلم زنگ می‌خورد. از جیب بیرون می‌آورمش و امیدوارم که توماس باشد. خودش است. از راه‌رفتن دست می‌کشم و کنار مسیر می‌ایستم.

«آلیس! مزاحم ناهارخوردنت که نشدم؟»

«نه، دارم برمی‌گردم خونه.» انگشتم را روی گوش دیگرم فشار می‌دهم تا صدای اطراف را مسدود کنم و صدای توماس را بهتر بشنوم.

«خوبه. باورت می‌شه که یکی از همسایه‌هات موقع قتل ماریون کارتو توی پاریس بوده؟»

قلبم فرومی‌ریزد. «مطمئن نیستم دلم بخواد بدونم کی بوده.»

«نگران نباش، چون قاتل ماریون الان توی زندون و منتظر محاکمه‌ست. چند ماه پیش به جرمش اعتراف کرده.»

«اوه، خب این چیز خوبیه، مگه نه؟»

«در حالت عادی می‌گفتم بله؛ اما همه متقاعد نشده‌ن که اون قاتل باشه. بی‌خانمانه و موقع قتل یک سال می‌شده که از زندون آزاد شده بوده. متأسفانه تعداد افراد بی‌خانمانی که

حاضرن به هر جرمی اعتراف کنن تا دوباره به زندون برگردن خیلی زیاده. زندگی توی خیابون‌ها براشون خیلی ترسناک‌تر از زندگی توی زندونه.»

«اما احتمالش هست که اون مجرم واقعی باشه.»

«خب من فقط وقتی این رو باور می‌کنم که محاکمه‌ش انجام بگیره و تموم چیزهایی که گفته شده به اثبات برسه.»

می‌پرسم: «خب، کدوم‌یکی از همسایه‌هام زمان قتل توی پاریس بوده؟»

«ویلیام جکمن.»

چشمانم را می‌بندم. «کاش از شکاف حصار بین خونه‌هامون باخبر نبودم.»

«بودنش توی پاریس هنوز معنای خاصی نداره. گفتم شاید بهتر باشه بهت خبر بدم. همین. تونستی اسم درمانگر نینا رو بفهمی؟»

«نه، اما فهمیدم که مرد بوده و نینا به دفترش نمی‌رفته، اون بوده که به خونهٔ نینا می‌اومده. عادی نیست نه؟»

«نه، عادی نیست؛ اما بدون اسمش کار زیادی از دستمون برنمی‌آد.» درنگی می‌کند و بعد ادامه می‌دهد: «حالت خوبه؟ به‌نظر ناخوش می‌آی.»

«بهتره بگم ناهار اون‌طوری که انتظارش رو داشتم پیش نرفت. خوشحالم که امروز از اینجا می‌رم. تصمیم درستیه.»

«می‌خوای امروز نیام؟ احتمالاً قبل رفتنت کارهای زیادی داری که باید بهشون رسیدگی کنی.»

«فقط باید چند تا لباس رو بندازم توی چمدون. بعداً می‌آم و بقیهٔ وسایلم رو می‌برم؛ بنابراین لطفاً بیا. از دیدنت خوشحال می‌شم.»

«اگه مطمئنی می‌آم.»

«مطمئنم.»

«پس تا یک ساعت دیگه می‌بینمت.»

هنوز تماس را قطع نکرده‌ام که موبایلم دوباره زنگ می‌زند. تمزین است. با خشم به صفحه می‌خندم و می‌گذارم زنگ بخورد. سی دقیقه طول کشیده تا ایو و ماریا او را وادار به تماس با من و معذرت‌خواهی کنند؛ چون مطمئنم دقیقاً به همین دلیل تماس گرفته است. موبایلم دوباره زنگ می‌خورد و بازهم تمزین است. بازهم پاسخ نمی‌دهم و دقیقه‌ای بعد اعلانی دریافت می‌کنم که می‌گوید پیغام صوتی دارم. اصلاً حوصلهٔ گوش‌دادن به آن یا پیغام دیگری را که برایم می‌گذارد ندارم.

پنج دقیقه بعد ایو تماس می‌گیرد. هنوز از اینکه چیزی در دفاعم نگفت ناراحتم، برای همین جواب او را هم نمی‌دهم. می‌دانم غیرمنصفانه عمل می‌کنم. او و تمزین مدت‌ها باهم دوست بوده‌اند. طبیعی است که او طرف تمزین را بگیرد؛ اما نمی‌خواهم با او صحبت کنم، مخصوصاً حالا که فهمیده‌ام ویل در زمان مرگ ماریون کارتو در پاریس بوده است. توماس گفت احتمالاً این تصادف معنای خاصی ندارد؛ اما بازهم...

به سیرکل می‌رسم و به‌سرعت میدان را به‌سمت خانه طی می‌کنم. ساعت تعطیلی مدارس گذشته است و چند نفری دارند

به‌سمت زمین بازی میدان می‌روند. گرچه هوا هنوز سرد است، خورشید از پشت ابرها بیرون آمده و من باوجود تمام اتفاقات پیش‌آمده با دیدن کودکانی که از وسایل بازی چوبی بالا می‌روند لبخند می‌زنم. وقتی از دروازهٔ انتهای میدان بیرون می‌آیم و به‌سمت خانه می‌روم، ادوارد را در حال بیرون‌آمدن از گاراژش می‌بینم و برایش دست تکان می‌دهم. ناخودآگاه نگاهم به‌سمت خانهٔ ماریا و تیم می‌افتد و بار دیگر تیم را می‌بینم که پشت پنجرهٔ طبقهٔ بالا ایستاده است. برایم دستی تکان می‌دهد و من هم در جوابش دست تکان می‌دهم. جالب است که حتی ذره‌ای سعی ندارد مخفی کند که میدان را زیر نظر می‌گیرد. بیشتر مردم بااینکه هدف شومی ندارند، گناهکارانه خود را از پنجره عقب می‌کشند و یا بعد از دست تکان‌دادن از پنجره رو برمی‌گردانند؛ اما تیم می‌ایستد و به تماشای میدان ادامه می‌دهد.

وسایلم را جمع می‌کنم و چمدان و کیفم را کنار درِ ورودی می‌گذارم. آماده‌ام که بعد از دیدارم با توماس اینجا را ترک کنم. زنگ در به صدا درمی‌آید. رو به درِ ورودی می‌کنم. برای رسیدن او هنوز زود است. اگر ایو باشد چه؟ اگر او باشد راهش نمی‌دهم، آن‌هم وقتی قرار است توماس اینجا بیاید.

زنجیر در را می‌اندازم و در را باز می‌کنم.

از اینکه تیم را پشت درِ خانه می‌بینم جا می‌خورم و می‌گویم: «اوه، سلام.» مثل همیشه شلوار جین و تی‌شرت راگبی به‌تن

دارد و به این فکر می‌کنم که آیا تابه‌حال راگبی بازی کرده است یا نه؟

لبخندی می‌زند و می‌گوید: «سلام آلیس. گفتم اگه خودم حضوری بیام دیدنت بهتره. ماریا زنگ زد و گفت می‌خواستی اسم درمانگر نینا رو بدونی.»

«آره، اما واقعاً چیز مهمی نیست.»

انگار خیالش راحت شده است. «خب خوبه، چون می‌خواستم بگم نینا هیچ‌وقت درموردش با من حرف نزد.... راستی ماریا گفت داری می‌ری، درسته؟»

«درسته می‌خوام برم. برای همینه که فرصت ندارم دعوتت کنم تو.» جملهٔ آخر را به این دلیل اضافه می‌کنم که شاید تعجب کرده باشد که از پس شکاف در و با زنجیر انداخته با او حرف می‌زنم. «باید وسایلم رو جمع کنم.»

قدمی از در دور می‌شود و می‌گوید: «خودت رو نگران نکن. من هم باید برم. متأسفم که رابطه‌تون به سرانجام نرسید آلیس. امیدوارم دوباره هم رو ببینیم.»

«ممنونم تیم، مطمئنم که بازم همدیگه رو می‌بینیم.»

در را پشت سرش می‌بندم و به آشپزخانه می‌روم. به کابینت تکیه می‌دهم و به اینکه نینا به تیم در مطالعات روان‌درمانی‌اش کمک می‌کرده فکر می‌کنم. حدس زده بودم که برای آماده‌شدن برای امتحانات، تحقیقات و این‌دست کارها به او کمک می‌کرده، اما اگر از این هم جدی‌تر بوده باشد چه؟ اگر کمک نینا به او یک‌جور نقش‌بازی‌کردن بوده که در آن نینا به

مراجع تبدیل می‌شده و تیم نقش درمانگرش را بر عهده می‌گرفته چه؟

از کابینت فاصله می‌گیرم و حس می‌کنم دارم به حقیقت نزدیک می‌شوم. ممکن است چهارشنبه‌ها که ماریا همراه ایو و تمزین به کلاس یوگا و بعد دنبال بچه‌ها می‌رفته، نینا با تیم قرار می‌گذاشته؟ اگر این‌طور باشد، مشخص می‌شود که چرا نینا نام درمانگرش را به تمزین نمی‌داده، چون درمانگرش تیم بوده.

از این افکار دست می‌کشم و از خود احساس انزجار پیدا می‌کنم. حق با تمزین است، من خیالاتی هستم؛ اما نه کاملاً. صددرصد مطمئنم که شب‌ها کسی وارد این خانه می‌شود.

به‌سمت یخچال می‌روم تا آب‌میوه بردارم. به درش که نزدیک می‌شوم، نگاهم که حالا روی لیوان‌هاست دوباره به‌سمت درِ یخچال برمی‌گردد. چیزی را می‌بینم که نباید آنجا باشد.

چشمانم روی عکس کوچک و پرسنلی‌ای می‌افتد که میان تمام عکس‌ها قرار داده شده است. قلبم نه‌تنها چند ثانیه که انگار به‌کلی می‌ایستد. لحظه‌ای حتی نمی‌توانم نفس بکشم. می‌دانم این عکس متعلق به چه کسی است، اما نمی‌خواهم باورش کنم.

به‌سمت راهرو می‌دوم و موبایلم را از کیفم بیرون می‌آورم.

سعی دارم صدایم را آرام نگه‌دارم، اما نمی‌توانم. «توماس، توی راهی؟»

«آره، زیاد دور نیستم. چرا؟ چی شده؟»

«یه عکس از نینا روی درِ یخچال پیدا کردم.»

«نینا؟»

«بله نینا مکسول. امروز صبح که وارد آشپزخونه شدم فهمیدم کسی اونجا بوده، اما نمی‌تونستم هیچ‌چیز متفاوتی ببینم. نمی‌دیدمش، اما حسش می‌کردم. دورتر از اون بودم که به چشمم بخوره؛ اما حالا کاملاً نزدیک به یخچال بودم و دیدمش. بین بقیهٔ عکس‌ها چسبونده شده. نمی‌دونم باید چی‌کار کنم.»

صدایم از شدت ترس تیز شده است.

«بهش دست زدی؟»

«نه.»

«پس بعد از این هم دست نزن. همین چند لحظه پیش با منبعم توی ادارهٔ پلیس صحبت می‌کردم. درمورد بن فوربز. باورت نمی‌شه که چه چیزی کشف کردیم. درست حدس می‌زدیم. پای یه توطئه در میونه.»

«منظورت چیه؟»

«مشخص شد که نه‌تنها بن فوربز خونه رو به مکسول‌ها فروخته که یکی از دوستای نزدیک تیم کانوی هم هست.»

درجا خشک می‌شوم. «اون الان اومده بود اینجا.»

«چی؟ تیم کانوی؟ چرا؟»

«چون از ماریا خواستم از تیم بپرسه اسم درمانگر نینا رو می‌دونه یا نه، اون‌هم اومده بود اینجا تا بهم بگه نمی‌دونه؛ اما داشتم فکر می‌کردم... اگه اون درمانگری باشه که نینا می‌دیده چی؟ جلساتشون چهارشنبه‌ها بعدازظهر بوده، ماریا چهارشنبه‌ها می‌ره کلاس یوگا. نینا هم قبلاً می‌رفته، اما چهار ماه قبل از

مرگش دیگه کلاس‌ها رو کنار گذاشته.» به‌سختی می‌توانم نفس بکشم.

صدای توماس آرام، اما جدی است. «آلیس، من الان تماس رو قطع می‌کنم. ممکنه پلیس قبل از من برسه، اما من با نهایت سرعت خودم رو می‌رسونم. تا اون‌موقع هرکسی اومد دم درِ خونه‌ت در رو براش باز نکن.»

چهل‌وسه

در ذهنم توفانی برپاست. درِ ورودی را از داخل قفل می‌کنم و مطمئن می‌شوم که زنجیرش را انداخته باشم. به طبقهٔ بالا و اتاق کار لئو می‌روم و منتظر توماس می‌مانم. به خودم می‌لرزم و از فکر اینکه تیم بوده که شب‌ها به خانه‌ام می‌آمده وحشت‌زده‌ام. همه‌چیز به این حقیقت اشاره دارد. برای همین بود که شب مهمانی شام گویی در خانهٔ خودش بود و جای همه‌چیز را می‌دانست. حتماً کلید درهای فرانسوی را از بن گرفته است و از شکافی که روی حصار میان این خانه و خانهٔ ادوارد وجود دارد، به اینجا می‌آمده است. شاید حتی روی حصار میان خانهٔ خودش و جف نیز شکافی وجود داشته و کار را برای تیم راحت‌تر کرده باشد.

سؤال‌ها یک‌به‌یک به ذهنم هجوم می‌آورند. آیا بن هم در قتل نینا دست داشته است؟ آیا اگر تیم واقعاً نینا را کشته باشد، بن هم همدستش محسوب می‌شود؟ ماریا تا چه اندازه از این ماجرا باخبر بوده است؟ کاملاً بی‌گناه بوده یا جزئی از این توطئه محسوب می‌شده که به‌نوعی ایو و تمزین و حتی ویل و کانر را نیز درگیر می‌کند؟ مگر اینکه بن نینا را کشته باشد. شاید وقتی خانه را به او و اولیور می‌فروخته عاشقش شده و بعد با او وارد رابطه شده باشد. او نینا را کشته و بعد به تیم گفته چه کرده است؟ لاپوشانی حقیقت از اینجا شروع می‌شده؟ یا همگی از اول در ماجرا دست داشته‌اند و هریک به دلیلی شخصی مرگ نینا را می‌خواسته‌اند و بعد هم گناه را به گردن اولیور انداخته‌اند؟

فکر اینکه از همه‌طرف از سوی کسانی که دوست خود می‌پنداشتم بازی داده شده باشم، مرا ویران می‌کند. لورنا سعی کرده بود به من هشدار دهد، گفته بود به هیچ‌کس اعتماد نکنم؛ اما من خودسرانه پیش رفته بودم و حاضر نبودم باور کنم کسی به من دروغ بگوید. باید به حرف ادوارد هم گوش می‌دادم؛ اما در عوضِ بی‌خبرگذاشتن همه از رفتنم، کسی نمانده بود که باخبرش نکنم.

به‌شدت احساس می‌کنم خطر در یک‌قدمی‌ام قرار دارد. نگاهم را از روی دروازه‌ها در آن‌سوی میدان برنمی‌دارم و می‌دانم تنها زمانی‌که آمدن توماس را ببینم آرام خواهم گرفت. لحظه‌ای احساس تشویش می‌کنم. ماریا به سر کار برگشته بود، اما اگر ایو و تمزین در راه برگشت از رستوران توماس را می‌دیدند چه؟ تصورشان می‌کنم که با دیدن غریبه‌ای قدبلند و خوش‌قیافه سر می‌چرخانند و نگاهش می‌کنند تا ببینند به خانهٔ چه کسی خواهد رفت. اگر ببینند به اینجا می‌آید چه؟

بعد می‌فهمم که هیچ اهمیتی ندارد. نیازی ندارم که خودم را به آنها توضیح بدهم. دیگر قرار نیست اینجا بمانم. نیازی نیست بگویم این همان مردی است که مخفیانه به مهمانی آمد. نیازی نیست بگویم که وجودش را مخفی نگه‌داشته‌ام، چون در حال کمک‌کردن به او و خواهر اولیور در تحقیقات مربوط به قتل نینا بوده‌ام؛ قتلی که به‌نظر می‌رسد حالا حل شده باشد. به هلن فکر می‌کنم. چقدر خوشحال خواهد شد از اینکه بالاخره توانسته عدالت را در حق برادرش اجرا کند.

و بعد می‌بینمشان. ایو و تمزین را که وارد میدان می‌شوند. منتظر می‌مانم تا به‌سمت خانهٔ تمزین بروند، اما در میدان می‌مانند. در دل تشویقشان می‌کنم. *برین، تکون بخورین!* به‌سمت هم خم شده‌اند و غرق در صحبت‌اند، اما این باعث نمی‌شود توماس را نبینند. او از آن‌دست مردهایی نیست که بشود نادیده‌اش گرفت.

و بااین‌حال ندیدندش. نه‌تنها در مهمانی، که دفعات دیگری که به دیدارم آمد هم او را ندیدند. باید در راهِ آمدن یا رفتنش از کنار چند نفری گذشته باشد، اما هیچ‌کس هیچ‌وقت درمورد مردی قدبلند با موهایی تیره حرفی نزده بود. بااینکه همه می‌دانند من به‌دنبال مردی درست با همین مشخصات می‌گشته‌ام؛ چون هیچ‌کس باور نداشت واقعاً چنین فردی وجود داشته باشد.

تمزین در کیفش به‌دنبال چیزی می‌گردد. به‌سمت خانه‌اش راه می‌افتد و ایو هم به‌دنبالش می‌رود. نفس راحتی می‌کشم، اما در همان لحظه تمزین برمی‌گردد و همان‌طور که موبایلش را به گوش می‌فشارد، به‌سمت خانه‌ام نگاه می‌کند. از پنجره فاصله می‌گیرم و امیدوارم مرا ندیده باشد. موبایلم در دستم زنگ می‌خورد و مرا از جا می‌پراند. تمزین است.

بعد زنگِ در تپش قلبم را دوچندان می‌کند. توماس گفته بود در را برای هیچ‌کس باز نکنم؛ ولی ممکن است پلیس باشد؛ چون توماس قصد داشت با آنها تماس بگیرد. شاید در ماشین

ناشناسی به اینجا آمده باشند. موبایلم را داخل جیبم سر می‌دهم و به طبقهٔ پایین می‌دوم.

صدای توماس از آن‌سوی در به گوش می‌رسد: «منم آلیس.»

در را باز می‌کنم و سعی می‌کنم با پلک‌زدن اشک‌هایی را که در چشمانم جمع شده‌اند کنار بزنم.

با دیدن صورتم دستش را بر روی بازویم قرار می‌دهد و می‌گوید: «چیزی نیست. حالا دیگه من اینجام.»

«منتظر بودم که وقتی از میدون رد می‌شی ببینمت، اما ندیدمت.»

«از پشت خونه‌ها اومدم. همیشه از همین مسیر می‌آم. دوست ندارم توجه کسی رو به خودم جلب کنم. موبایل توئه داره زنگ می‌خوره؟»

«آره. تمزینه مهم نیست.»

«مطمئنی؟ ممکنه پلیس باشه. من شمارهٔ تو رو بهشون دادم.»

«آره، نگاه کردم.» و گوشی‌ام را به او نشان می‌دهم.

«نمی‌خوای جواب بدی؟»

«نه، مهم نیست.» به آشپزخانه می‌رویم و ادامه می‌دهم: «موقع ناهار دعوامون شد. بهت که گفتم متنفره از اینکه درمورد نینا سؤال کنم.» بعد به یخچال اشاره می‌کنم. «عکس اونجاست.»

به عکس دقیق می‌شود و می‌گوید: «برای چی عکس رو گذاشته اینجا؟»

می‌گویم: «برام نشونه گذاشته. امروز صبح متوجه شدم چیزهای دیگه‌ای هم بوده که بهشون توجه نکرده‌م یا فکر می‌کردم کار

لئو باشه. مثل یه گل رز روی لبهٔ پنجره، یه بطری نوشیدنی توی یخچال یا عکس‌هایی که چپه شده بودن. هر بار یه کاری می‌کنه و مطمئنم چیزهایی بوده که به‌کلی متوجهشون نشده‌م. مثل بازیه. داره باهام بازی می‌کنه. وقتی به پلیس درمورد عکس و ارتباط تیم با نینا گفتی چی گفتن؟»

«من اطلاعات لازم رو به آشنام توی پلیس دادم و اون بود که با مافوق‌هاش صحبت کرد. تعجب می‌کنم که چرا هنوز نرسیده‌ن.»

«بیا تا وقتی‌که می‌رسن قهوه بخوریم.» موبایلم بار دیگر زنگ می‌خورد و من می‌غرم. «بازم تمزینه. شاید بهتر باشه جوابش رو بدم و راحت بشم.»

«بهتره همین کار رو بکنی؛ اما نذار اذیتت کنه. من قهوه درست می‌کنم.»

«ممنونم.» به تماس پاسخ می‌دهم. از اینکه توماس آن‌قدر اینجا احساس راحتی می‌کند که خود دست‌به‌کار درست‌کردن قهوه شود خوشحالم.

صدای پرتنش تمزین را می‌شنوم. «آلیس قطع نکن!» هیچ نمی‌گویم و منتظر می‌مانم. «گفتی داری این کار رو برای خواهر اولیور انجام می‌دی.»

«درسته.» امیدوارم احساس گناه کند.

«اولیور خواهر نداشته.»

می‌خندم. «تلاش خوبی بود.» توماس که رو به سینک ایستاده است به‌سمت من می‌چرخد و لبخند می‌زند. از اینکه از خودم

دفاع می‌کنم خوشحال است.

«ببین، من اولیور و نینا رو خیلی خوب می‌شناختم و اولیور بهم گفته بود که تک‌فرزنده. نینا هم بهش اشاره کرده بود؛ به اینکه اولیور کسی رو نداره، چون مادرش وقتی اون کوچیک بوده مرده و پدرش هم یه جای دیگه زندگی می‌کنه.»

«دیگه بهم زنگ نزن تمزین.»

«صبر کن. یه چیز دیگه هم هست! اون مردی که گفتی اومده بود به مهمونی‌ت...» قلبم در سینه فرومی‌ریزد. حتماً او و ایو توماس را وقتی به‌سمت خانه می‌آمده دیده‌اند. تمزین ادامه می‌دهد: «اگه واقعاً حقیقت داشته باشه که لورنا در رو براش باز کرده، اگه واقعاً چنین فردی وجود داره، چرا هیچ‌وقت به این فکر نکردی که شاید اون قاتل نینا باشه؟ نباید اون به‌جای ما اولین نفری می‌بود که بهش شک کنی؟ وگرنه برای چی باید می‌اومد مهمونی‌ت؟»

لحظه‌ای وحشتناک دنیا از حرکت بازمی‌ایستد.

صدای تمزین از آن‌سوی خط به گوش می‌رسد: «آلیس! صدام رو می‌شنوی؟»

توماس به من نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. لبخندش مرا به واقعیت بازمی‌گرداند.

«همون‌طور که گفتم، دیگه به من زنگ نزن.» و تماس را قطع می‌کنم.

موبایل را در جیبم سر می‌دهم. کاش می‌توانستم به تمزین بگویم که توماس کارآگاه خصوصی است، درمورد پروندهٔ قتل

نینا تحقیق می‌کند و قاتل را هم پیدا کرده است.

توماس می‌گوید: «معذرت‌خواهی‌ش به‌اندازهٔ کافی خوب نبود؟»

سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «نه، نبود.»

«فکر نکنم چیز تازه‌ای درمورد درمانگر نینا فهمیده باشی، نه؟»

«فقط همون چیزهایی رو می‌دونم که قبلاً بهت گفتم؛ اما بعید می‌دونم به این پرونده ارتباطی داشته باشه؛ چون مجرم تیمه.»

به او لبخند می‌زنم و او هم لبخندی می‌زند، اما نمی‌توانم حرف‌های تمزین را از ذهنم دور کنم. *اولیور خواهر نداشته.*

موبایلم را درمی‌آورم. «باید به لئو بگم کی می‌رم تا اون بتونه برگرده خونه. هزار بار بهم گفته بهش خبر بدم. می‌خواستم یک ساعت دیگه برم، اما حالا که پلیس قراره بیاد بهتره یه‌کم بیشتر بمونم.»

«چرا بهش نمی‌گی که نمی‌تونی الان زمان دقیقی تعیین کنی و بهتره که تا فردا صبر کنه؟»

می‌گویم: «فکر خوبیه.» و شروع به نوشتن می‌کنم.

می‌تونی بفهمی اولیور خواهری داشته یا نه؟ خیلی ضروریه.

واقعاً ضروریه.

بلافاصله جواب می‌دهد: خودت گفتی که داشته. بعد هم من از کجا باید چنین چیزی رو بفهمم؟

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «می‌دونستم شروع می‌کنه به ناله‌کردن. خوشش نمی‌آد تا فردا منتظر بمونه.»

«بهش بگو انتخاب دیگه‌ای نداره.»

«باشه.»

نمی‌دونم! فقط سر دربیار. خواهش می‌کنم!

همهٔ تلاشم رو می‌کنم. راستی با بن هم حرف زدم. اون مکسول‌ها رو نمی‌شناخته. فقط دو ساله که برای ردوودز کار می‌کنه. خونهٔ ما اولین خونه توی سیرکل بوده که فروخته.

قلبم انگار می‌خواهد از حرکت بایستد. به توماس نگاه می‌کنم و صدای تمزین در سرم می‌پیچد.

چرا هیچ‌وقت به این فکر نکردی که شاید اون قاتل نینا باشه؟

توماس می‌پرسد: «لئو چی گفت؟»

«من بردم...» موبایلم را برعکس روی میز می‌گذارم تا وقتی لئو درمورد خواهر اولیور پیام داد نتواند آن را ببیند. «تا فردا صبر می‌کنه.»

«خوبه.»

قهوه را آماده می‌کند و فنجانی را به‌سمت جایی که نشسته‌ام می‌آورد.

می‌پرسم: «به هلن گفتی که مشتاقم چهارشنبه ببینمش؟»

«گفتم. گفت بهت بگم اونم خیلی مشتاقه که به‌زودی ببیندت.»

صندلی روبه‌روی مرا بیرون می‌کشد و می‌نشیند.

«داشتم فکر می‌کردم... شاید یه‌کم... زود باشه، اما دوست دارم والدینم و لویی رو ببینی.»

می‌گویم: «خوشحال می‌شم.» و فنجانم را به‌سمت لب‌هایم می‌برم. سعی دارم به افکاری که در ذهنم می‌لولند نظم بدهم؛ افکاری که پشت‌سرهم خودنمایی و هریک به‌سرعت دیگری را خنثی می‌کنند. توماس عکسی از خود و هلن را در دانشکده به

من نشان داده بود. نه، او عکسی از خودش را در کنار زنی جوان به من نشان داده بود.

می‌گویم: «خیلی خوب می‌شه که بتونی به هلن بگی مسئول قتل نینا رو پیدا کردی. البته اگه مشخص بشه که قاتل واقعاً تیم بوده.»

«من صددرصد مطمئنم که خودش بوده.»

«انگیزه‌ش چی بوده؟» به او نگاه می‌کنم، به صورتی که حالا به‌خوبی می‌شناسمش، به رگه‌های سبز داخل چشمانش و به موهایش که روی پیشانی‌اش افتاده‌اند. او نمی‌تواند نینا را کشته باشد، ممکن نیست. اصلاً می‌خواسته او را از کجا بشناسد؟ مگر اینکه نینا در گذشته او را استخدام کرده باشد تا درمورد اولیور تحقیق کند یا اولیور او را استخدام کرده باشد تا درمورد نینا تحقیق کند؛ چون به او شک برده بوده که در حال خیانت باشد. تنها چیزی که می‌دانم این است که توماس گرنجر واقعاً کارآگاه خصوصی است؛ چون آدرسی را که به من داده بود، بررسی کردم. مگر اینکه او نیز مانند لئو به من دروغ گفته باشد. شاید نامش توماس گرنجر نباشد. شاید کارآگاه خصوصی نباشد. شاید پسری نداشته باشد و والدینش هم زنده نباشند.

می‌گوید: «کی می‌دونه. شاید وقتی نینا و اولیور اومدن اینجا، عاشق نینا شده باشه. شاید وارد رابطه شدن و وقتی نینا سعی کرده رابطه رو به هم بزنه، اون رو کشته باشه.»

فکر می‌کنم آیا این همان اتفاقی است که افتاده؟ این داستان اوست؟ توماس، البته اگر اسمش همین باشد، بوده که با نینا

وارد رابطه شده؟ و اگر این‌طور است کی و چطور این اتفاق افتاده؟ چطور کسی متوجه رفت‌وآمد مرتب یک غریبه به خانهٔ آنها نشده؟ اما مگر طی پنج هفتهٔ گذشته توماس هر روز به دیدن من نمی‌آمده؟ اما هیچ‌کس او را ندیده است. حتی ایو که در خانهٔ کناری زندگی می‌کند. بعد متوجه چیزی می‌شوم. ایو او را نمی‌دیده، چون به غیر از امروز، توماس همیشه چهارشنبه‌ها بعدازظهر و زمانی‌که ایو همراه تمزین و ماریا در کلاس یوگاست به اینجا می‌آمده. نینا نیز همراه آنها می‌رفته، اما یوگا را کنار گذاشته بوده؛ چون چهارشنبه‌ها با درمانگرش وعدهٔ ملاقات داشته.

همان‌موقع است که می‌فهمم، او همان درمانگر است.

گذشته

به‌محض رسیدنم می‌فهمم چیزی سر جایش نیست. لبخندی که بر لب دارد به پهنی همیشه نیست و واقعی به‌نظر نمی‌رسد.

وقتی هر دو می‌نشینم، می‌پرسم: «همه‌چیز مرتبه؟»

«نه خیلی.»

«چطور؟»

«بااینکه جلساتمون رو خیلی دوست داشتم، باید بگم که متأسفانه نمی‌تونم بهشون ادامه بدم.»

باور نمی‌کنم که دوباره چنین اتفاقی بیفتد. درست زمانی‌که آنها را در چنگ می‌گیرم از من می‌گریزند. درک نمی‌کنم. همیشه قربانیانم را با دقتی بسیار زیاد انتخاب می‌کنم، ماه‌ها آنها را تحت‌نظر می‌گیرم، منتظر زمانی درست می‌گردم تا وارد زندگی‌شان شوم و با توجه به شرایطم همیشه می‌دانستم این زن بیش از دیگران برایم دردسر ایجاد خواهد کرد؛ اما باورم هم نمی‌شود درمورد او به‌کلی اشتباه کرده باشم.

«می‌تونم بپرسم چرا؟»

می‌گوید: «چون تو روان‌درمانگر نیستی. ممکنه روان‌شناسی خونده باشی، اما روان‌درمانگر نیستی.»

به صندلی تکیه می‌دهم. «برای چی همچین حرفی می‌زنی؟»

«زیاد سؤال می‌کنی.»

«اگه زیادی سؤال می‌کنم به‌خاطر اینه که می‌خوام به ریشهٔ نارضایتی‌ت از زندگی برسم.»

«این هم چیز دیگه‌ای بود که تو رو لو داد. اصرار داری که ناراضی‌ام. اول با خودم گفتم شاید این هم بخشی از تمرینات درمانگر/ مراجعمون باشه؛ اما بعد فهمیدم که این کار رو می‌کنی چون باور داری کار درستیه و این کاملاً خطرناکه.» به جلو خم می‌شود و چشم در چشمانم می‌دوزد. «و جالب هم هست. درواقع فکر می‌کنم کاری که باید بکنیم اینه که ببینیم چرا تو می‌خوای من فکر کنم از ازدواجم رضایت ندارم.»

«من تو رو زیر نظر گرفته بودم نینا. ماه‌ها بود این کار رو می‌کردم.»

«فکر می‌کنم اگه به جلسات قبلی‌مون یه نگاه بندازی، می‌بینی که هیچ‌وقت به چیزی جز یه زندگی شاد و رضایت‌بخش اشاره نکردم.»

«منظورم قبل از اونه. قبل از اینکه جلساتمون شروع بشه من تو رو زیر نظر داشتم.»

اخمی می‌کند. «منظورت چیه که زیر نظر داشتی؟ کی؟»

بی‌توجه به سؤالش می‌گویم: «اگه از زندگی‌ت و شوهرت راضی هستی چطور اون‌همه مردی رو که در غیاب اون به خونه‌ت می‌آن توجیه می‌کنی؟»

می‌زند زیر خنده. «امیدوارم اون‌همه زنی رو هم که به خونه‌م می‌آن دیده باشی. واقعاً این بهترین توجیهیه که پیدا کردی؟» با شگفتی لبخندی می‌زند و ادامه می‌دهد: «می‌خوای یه رازی رو باهات در میون بذارم؟ از جلسهٔ سوممون به‌بعد فهمیدم تو اون کسی که می‌گی نیستی، اما بازم جلساتمون رو ادامه دادم، چون

برای تحقیق موضوع خیلی جالبی بودی؛ اما حالا جلسات رو قطع می‌کنم، چون به این نتیجه رسیده‌م که تو اختلالات شخصیتی‌ای داری که من نه می‌خوام و نه تخصصش رو دارم بیشتر از این بهشون بپردازم. در بهترین حالت می‌شه گفت که تو دستکاری روان‌شناختی می‌کنی و در بدترین حالت... خب، باید بگم تمایلات روان‌پریشانه داری. برای همینه که هیچ‌وقت شماره‌ت رو به تمزین ندادم؛ چون ممکنه آسیب‌های زیادی بهش وارد کنی و اون همین‌حالا هم به‌اندازهٔ کافی آسیب دیده. می‌خوام از اینجا بری؛ اما باید بدونی که درموردت به مقامات مربوطه می‌گم تا نذارن به‌عنوان درمانگر فعالیت کنی. البته اگه تصمیم بگیری که جایی مشغول به درمانگری بشی.» و بعد می‌ایستد.

یک زن دیگر که فکر می‌کند می‌تواند مرا پس بزند؛ زنی که وقتم را حرامش کرده‌ام. با دست مرا پس زده و با پا پیش کشیده، طی جلساتمان با بازی با موهایش برایم عشوه آمده و آزارم داده.

برمی‌خیزم و بدون حرف دیگری آنجا را ترک می‌کنم.

می‌گوید: «دیگه برنگرد.»

«برنمی‌گردم.»

اما البته که برمی‌گردم. عصر همان روز برمی‌گردم و از او می‌خواهم کتابی را که به او قرض داده بودم به من برگرداند. می‌دانم که آن را در اتاق‌خواب نگه می‌دارد؛ چون در دیدارهای شبانه‌ام آن را آنجا دیده‌ام.

می‌رود تا کتاب را بیاورد و من هم در سکوت دنبالش می‌کنم.

کتابم نسخه‌ای از *والدن*[۸۴] است، نوشتهٔ هنری توماس ثورو.

ثورو همیشه به طریقی راه‌گشای من است.

چهل‌وچهار

توماس به من لبخند می‌زند. فنجانم را پایین می‌آورم و من هم به او لبخند می‌زنم.

صندلی را به عقب هل می‌دهم و می‌گویم: «می‌رم یه پلیور بردارم. یه‌کم سرد شده.»

«می‌خوای برم برات بیارمش؟»

«نه، مشکلی نیست. یکی توی چمدونم هست؛ توی راهرو.»

به راهرو می‌روم و چمدان را باز می‌کنم. زیپ‌ها را با نهایت فشار بازوبسته می‌کنم تا او صدایشان را بشنود. بعد خم می‌شوم، کلیدهای خانه‌ام را پیدا می‌کنم و در جیبم می‌گذارم.

«کمک می‌خوای؟»

سر بلند می‌کنم و او را می‌بینم که چارچوب در را اشغال کرده است.

«نه، ممنونم.» دست در چمدان می‌کنم و پلیوری به رنگ آبی روشن را بیرون می‌کشم. «این خوبه.»

می‌ایستم و قلبم به‌شدت در سینه‌ام می‌کوبد. نباید به خود زحمت پیداکردن کلیدها را می‌دادم. باید تا فرصتش بود از خانه فرار می‌کردم؛ اما می‌خواستم در را پشت سرش قفل کنم تا نتواند دنبالم بیاید؛ اما حالا او اینجا ایستاده و دیگر دیر شده است. اگر به‌سمت در برود می‌فهمد که دستش رو شده و پیش از آنکه در را باز کنم خود را به من می‌رساند. هیچ انتخابی جز برگشتن به آشپزخانه ندارم.

او می‌نشیند، اما من ایستاده می‌مانم. می‌خواهم موبایلم را از روی میز بردارم، ولی حالا از دسترسم دور است. پلیور را از سرم رد می‌کنم، اما به گیرهٔ موهایم گیر می‌کند. گیره را باز و پلیور را به‌تن می‌کنم. موهایم در پلیور مانده‌اند. آزادشان می‌کنم. برقی در چشمانش می‌بینم.

زیرلب می‌گوید: «موهای قشنگی داری.»

به‌زحمت می‌گویم: «ممنونم.»

«راستی یه پیام از طرف لئو داری.»

در جا خشکم می‌زند. او از کجا می‌داند که پیام از طرف لئوست؟

می‌گویم: «مهم نیست. بعداً نگاه می‌کنم.»

«نمی‌خوای بشینی؟»

«چرا، البته.» و صندلی‌ام را قدری بیشتر عقب می‌کشم.

«اگه دوست داشته باشی می‌تونم بهت بگم که لئو چی گفته.»

موهای پشت گردنم و بعد موهای دستانم از ترس سیخ می‌شوند. همان‌طور که هستم می‌مانم؛ در حالتی بین نشستن و ایستادن.

توماس چشم در چشمانم می‌دوزد و می‌گوید: «گفته اولیور خواهر نداشته.»

همه‌چیز خیلی سریع اتفاق می‌افتد. به‌سمتم خیز برمی‌دارد، اما من زودتر دست‌به‌کار می‌شوم و صندلی‌ام را بلند و به‌سمتش پرتاب می‌کنم. او که غافل‌گیر شده ناله‌ای می‌کند؛ اما من از آشپزخانه بیرون زده‌ام. به درِ ورودی می‌رسم و وقتی بازش می‌کنم صدای او را که وارد راهرو شده است می‌شنوم. در را

پشت سرش می‌کوبم و کلیدهایم را از جیب بیرون می‌آورم. چیزی نمانده از ترس بر زمین بیندازمشان. در را قفل می‌کنم. توقع دارم با مشت به در بکوبد، اما وقتی صدایی نمی‌شنوم می‌فهمم رفته تا راهی دیگر برای خروج از خانه پیدا کند. کلید درهای فرانسوی در کشوی آشپزخانه است و مدتی طول می‌کشد تا پیدایشان کند.

از ماشین‌رو جلوی خانه پایین می‌دوم و بعد متوقف می‌شوم. چشمانم با وحشت به این‌سو و آن‌سو می‌نگرند. نمی‌دانم کجا بروم. می‌خواستم به میدان بروم و از کسی کمک بگیرم، اما هیچ‌کس آنجا نیست. زمان زیادی ندارم. باید جایی بروم که تلفن داشته باشد و بتوانم با پلیس تماس بگیرم. نگاهی به خانهٔ ایو می‌اندازم و به یاد می‌آورم که او در خانهٔ تمزین است.

به‌سمت خانهٔ لورنا و ادوارد می‌دوم.

انگشتم را بارهاوبارها روی زنگ فشار می‌دهم.

با مشت به در می‌کوبم و فریاد می‌زنم: «لورنا، ادوارد! خواهش می‌کنم عجله کنین!» نمی‌خواهم بترسانمشان، اما باید وارد خانهٔ آنها شوم.

صدای بازشدن قفل‌ها را می‌شنوم. در باز می‌شود و خودم را داخل خانهٔ آنها می‌اندازم و با این کار در را به ادوارد می‌کوبم. برنمی‌گردم تا نگاهش کنم و چشمانم به لورنا می‌افتد که با صورتی رنگ‌پریده و وحشت‌زده در انتهای راهرو ایستاده است. می‌گویم: «متأسفم لورنا؛ ولی کارم ضروریه.» با عجله رو به ادوارد می‌کنم. «می‌تونم از تلفن....» و کلمات بر روی لب‌هایم

می‌میرند. پشت سر ادوارد فردی ایستاده و پشت گردن او را گرفته است؛ توماس.

خون از صورتم رخت می‌بندد. با دست آزادش در را به چارچوبش می‌کوبد. «چطور تونستی...»

با لحنی که گویی سرگرم شده است می‌گوید: «چطور تونستم بیام اینجا؟ از درهای فرانسوی تو اومدم بیرون و از درهای فرانسوی خودمون اومدم داخل.»

با سردرگمی به او نگاه می‌کنم. «خودتون؟»

حالا می‌خندد. «بله. بهت که گفته بودم دوست دارم مامان و بابام رو ببینی.»

والدینش! شوکه به ادوارد نگاه می‌کنم و شوکم به‌سرعت جای خود را به ترس می‌دهد. صورتش به‌طرز خطرناکی قرمز شده و چشمانش تمرکز خود را از دست داده‌اند. آدرنالین در خونم به جریان می‌افتد. باید کمکی پیدا کنم. قدمی به عقب برمی‌دارم و به در نگاه می‌کنم؛ اما دیر شده است. توماس که هنوز ادوارد را نگه‌داشته دست دیگرش را دراز می‌کند و گلویم را می‌گیرد. صبر می‌کند تا برق وحشت را در چشمانم ببیند و بعد گره دستش را سفت‌تر می‌کند.

نفس در گلویم گیر می‌کند و می‌گویم: «داری اذیتم می‌کنی.» آخرین چیزی که می‌شنوم، صدای خنده‌های اوست.

***

وقتی دوباره هشیاری‌ام را به دست می‌آورم خود را بسته به یک صندلی می‌یابم. غریزه‌ام به من می‌گوید با تقلا خودم را آزاد

کنم، اما متوجه حضور کسی در پشت سرم می‌شوم و همه‌چیز را به خاطر می‌آورم. نیاز به بقا در وجودم بیدار می‌شود. *نذار بفهمه که به هوش اومدی!* دهانم خشک است. آرام آب دهانم را قورت می‌دهم و تمام وجودم را به کار می‌بندم تا به‌خاطر درد گلویم فریاد نزنم.

سعی می‌کنم به افکارم نظم دهم، اما این کار هنگامی‌که ترس تمام وجودم را پر کرده چندان راحت نیست. برای لورنا و ادوارد می‌ترسم. کجا هستند؟ می‌ترسم که زنده از این ماجرا بیرون نروم.

گفت لورنا و ادوارد والدینش هستند؟ از طرفی، چنین چیزی با عقل جور درمی‌آید. او حتماً پسری است که لورنا و ادوارد می‌گفتند چهار سال پیش در عراق کشته شده است. چه‌کار کرده بود که والدینش منکر وجود تنها فرزندشان می‌شدند؟ جاستین بارتلی سه سال پیش و زمانی‌که برای دیدار با درمانگرش رفته بود، ناپدید شده بود. اگر توماس درمانگر نینا بود، امکان داشت درمانگر جاستین هم بوده باشد؟

ناخودآگاه آب دهانم را قورت می‌دهم و چون خود را برای دردش آماده نکرده بودم ناله‌ای از میان لب‌هایم خارج می‌شود. دستی میان موهایم می‌رود و سرم را عقب می‌کشد. گردنم کشیده می‌شود و درد سوزاننده‌اش را بدتر می‌کند. چشمانم را می‌بندم. نمی‌خواهم صورتش را ببینم.

«بیدار شدی، آره؟ خوبه.»

«بس کن جان. خواهش می‌کنم.» صدای لورنا را تشخیص می‌دهم، چشمانم را باز می‌کنم و به او نگاهی می‌اندازم. او را می‌بینم که کنار ادوارد که به دیوار تکیه داده، زانو زده است.

«پدرت آمبولانس لازم داره. قلبش درد گرفته.»

توماس با پرخاش می‌گوید: «ساکت باش!» اول فکر کردم لورنا با فرد دیگری صحبت می‌کند؛ اما البته که توماس نام واقعی او نیست.

سرم را بیشتر عقب می‌کشد و بازهم به گلوی متورمم آسیب می‌زند. درد طاقت‌فرساست، اما حاضر نیستم رنج‌کشیدنم را به او نشان دهم.

روی من خم می‌شود و صورتش را جلو می‌آورد تا ناچار شوم مستقیم به چشمانش نگاه کنم.

می‌گوید: «حدس بزن که حالا قراره چه اتفاقی بیفته؟»

قراره من رو بکشی.

صدایی می‌شنوم؛ صدایی که به گوشم شبیه بازوبسته‌شدن قیچی است. بازویش را بالا می‌آورد و قیچی را نشانم می‌دهد. به یاد می‌آورم که چه اتفاقی برای نینا افتاده بود.

با صدایی گرفته زمزمه می‌کنم: «می‌خوای موهام رو ببری.»

«درسته.» دستانش را دو طرف سرم می‌گذارد و به جلو هل می‌دهد تا صاف مقابلم را نگاه کنم. اول فکر می‌کنم زن دیگری هم با ما در اتاق است، اما بعد متوجه می‌شوم به انعکاس تصویر خودم در آینه‌ای با قاب طلایی خیره شده‌ام که

گذر سال‌ها لکه‌هایی را روی آن به جا گذاشته است. روی میز مقابلم قرار دارد.

سریع می‌فهمم در اتاقی هستم که در خانهٔ خودمان آن را به محل کارم تبدیل کرده‌ام. دو پنجرهٔ اتاق با تخته‌های چوبی پوشیده شده و تنها نور از دو چراغ کوچک در دو طرف آینه نشئت می‌گیرد. او را نگاه می‌کنم که موهایم را جمع می‌کند، بالای سرم می‌برد و بعد رها می‌کند تا به‌آرامی و ذره‌ذره روی شانه‌هایم بریزند. در آینه به او نگاه می‌کنم و از چیزی که می‌بینم به خود می‌لرزم. با مردی که می‌شناختم یا فکر می‌کردم می‌شناسم، چنان تفاوت دارد که گویی به‌کلی فرد دیگری است و به دلایلی این‌طوری درک همه‌چیز برایم ساده‌تر می‌شود.

دسته‌ای از موهایم را به ضخامت دو سانتی‌متر جدا می‌کند و مثل قبل آنها را بالای سرم می‌آورد. دهانهٔ باز قیچی را به موهایم نزدیک می‌کند و آن را بالاوپایین می‌برد، گویی هنوز تصمیم نگرفته آنها را از کجا ببرد.

می‌گوید: «از اینجا ببرم یا از اینجا؟» چشمانمان در آینه به هم دوخته می‌شوند. منتظر واکنشی از سمت من است، تنها به او زل زده‌ام و حاضر نیستم آنچه را می‌خواهد به او بدهم. با حرکتی ناگهانی قیچی را تا فاصلهٔ دو سانتی‌متری سرم پایین می‌آورد و موهایم را کوتاه می‌کند. نه تکان می‌خورم و نه خودم را جمع می‌کنم، حتی وقتی‌که دستهٔ مو را روی پاهایم می‌اندازد. آن‌قدر نگران ادواردم که حتی اهمیت نمی‌دهم توماس چه‌کار می‌کند. حالا اصلاً نمی‌توانم ادوارد را ببینم. تنها بالای سر لورنا

را می‌بینم که کنار او چمباتمه زده است. بعد به یاد می‌آورم که لورنا و ادوارد می‌خواستند بعد از مرگ نینا اینجا را ترک کنند، اما ادوارد دچار حملهٔ قلبی شده بود. آیا شوک قاتل‌بودن پسرش او را بیمار کرده بود؟ آیا آن‌موقع هم توماس اینجا زندگی می‌کرد؟ شاید همیشه همین‌جا بوده است. شاید مدت‌هاست اینجا، در این خانه و در خفا زندگی می‌کند. این توضیح می‌دهد که چرا او را در حال عبور از میدان ندیده بودم و چرا هیچ‌کس دیگری هم او را ندیده بود. حتی زمانی‌که به دیدار نینا می‌رفته؛ چون در تمام این مدت درست در خانهٔ کناری زندگی می‌کرده.

می‌پرسم: «برای چی نینا رو کشتی؟»

می‌گوید: «چرا تو نمی‌گی که چی فکر می‌کنی؟ خیلی دوست دارم یکی دیگه از فرضیاتت رو بشنوم.»

«کشتی‌ش چون باهاش وارد رابطه شده بودی و اون می‌خواست که تمومش کنه.» هیچ نمی‌گوید. «جاستین و ماریون چطور؟ با اونها هم وارد رابطه شده بودی؟»

پوزخندی می‌زند. «می‌دونم منظورت چیه؛ اما اشتباه می‌کنی. من با اونها وارد رابطه نشده بودم، با نینا هم وارد رابطه نشده بودم.»

«اما تو اونها رو کشتی.»

«درسته.»

«چرا؟»

«چون تکلیفشون با خودشون مشخص نبود؛ برعکس تو آلیس.»

«منظورت چیه؟»

لبخندی می‌زند و دستهٔ دیگری از موهایم را بلند می‌کند. «اینها رو از کجا کوتاه کنم؟»

«از هر جایی که دوست داری.» بازهم قیچی را تا نزدیک جمجمه‌ام پایین می‌آورد و موها را روی پایم می‌اندازد. نمی‌توانم تظاهر کنم دیدن موهای بلند و کوتاه و درهم‌ریخته‌ای که بر کف سرم سیخ ایستاده‌اند مرا به هم نمی‌ریزد، اما نمی‌گذارم توماس متوجه حالم شود. «تو واقعاً درمانگری؟»

«چطور می‌تونم درمانگر باشم وقتی کارآگاه خصوصی‌ام؟ آها صبر کن... شاید کارآگاه خصوصی نیستم.» تابی به قیچی می‌دهد و ادامه می‌دهد: «نکته‌ش اینه که به کسی تبدیل بشم که طرفم می‌خواد. درمانگر برای بقیه جواب بود؛ اما برای تو باید به کس دیگه‌ای تبدیل می‌شدم. تو به کسی نیاز داشتی که نجاتت بده و آزادی‌بخشت باشه. نیاز داشتی به کسی کمک کنی تا گناهات جبران بشن.» نگاه پیروزمندانه‌ای به انعکاس تصویرم در آینه می‌اندازد و می‌گوید: «درست می‌گم آلیس، مگه نه؟ شبی که والدین و خواهرت مردن، تو بودی که رانندگی می‌کردی.»

به او چشم دوخته‌ام. نمی‌گذارم نگاهم بلرزد، نمی‌گذارم بفهمد که درست می‌گوید. دستهٔ دیگری از موهایم را بلند می‌کند. سعی دارم به صدای بریده‌شدن موهایم گوش کنم، نه صدایی که نزدیک بیست سال ذهنم را درگیر خود کرده و تا آخر عمر

هم رهایم نخواهد کرد؛ صدای ترمز و کشیده‌شدن تایرها روی زمین؛ صدای پاره‌شدن آهن و فریادهایی غرق در درد و ترس.
توماس می‌گوید: «حیف شد که تصمیم گرفتی یه‌هویی سیرکل رو ترک کنی. گوش‌دادن به فرضیه‌های مختلفت درمورد قاتل نینا خیلی جالب بود. اون‌قدر به همه ظن داشتی که نمی‌تونستم جمعت کنم؛ مثل مرغ سرکنده بودی. به همهٔ دوستات، شوهرهاشون و مردی که باید عاشقش می‌بودی شک کردی. حتی به مشاور املاکتون شک کردی.» قیچی دوباره موهایم را می‌برد. «تو آدم خیلی خوبی نیستی آلیس. خودت هم این رو می‌دونی، مگه نه؟»
با لحنی کوبنده که شرمم را می‌پوشاند می‌گویم: «در مقایسه با تو من فرشته‌م. تو از دونسته‌هات استفاده کردی تا فریبم بدی، تا کاری کنی باور کنم همه چیزی برای مخفی‌کردن داشتن. فکر کنم تو بودی که به لورنا گفتی بهم بگه به هیچکی اعتماد نکنم.»
«نه، این کار احمقانه‌ای بود که خودش تنهایی تصمیم گرفت انجام بده؛ اما من صداش رو شنیدم و کاری کردم که تقاص کارش رو پس بده.»
با انزجار نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «این‌قدر پلید به دنیا اومدی یا بعداً تا این اندازه بدخواه شدی؟»
«چرا نظر خودت رو بهم نمی‌گی؟»
نگاهم را به‌سمت جایی که لورنا چمباتمه زده است می‌چرخانم. وحشت‌زده به‌نظر می‌رسد.

«به‌نظرم خونوادهٔ عادی داشتی، پس حتماً زن یا زن‌هایی تو رو پس زدن و باعث شدن این‌قدر از ما نفرت داشته باشی... همون زنی که توی عکس بود تو رو پس زده، نه؟ عکسی که نشونم دادی و گفتی هلنه. اونم موهای بلندی داشت که فکر کنم بلوند بود.» لبخند پرترحمی می‌زنم و می‌گویم: «این اتفاقیه که افتاده؟ تو رو پس زد و نتونستی باهاش کنار بیای؟ واقعاً این‌قدر رقت‌انگیزی؟»

می‌خندد؛ خنده‌ای تند و بی‌روح. چرا تابه‌حال این‌طور خندیدنش را نشنیده بودم؟

او را عصبانی کرده‌ام. قیچی را میان موهایم فرومی‌برد، آنها را نزدیک به سرم می‌برد و پوستم را جوری می‌کشد که نمی‌توانم خودم را کنار نکشم.

می‌پرسم: «کلید درهای فرانسوی‌مون رو از کجا آوردی؟»

«توی دسته‌کلیدی بود که نینا و اولیور به پدرومادرم دادن. نگهشون داشتم و امیدوار بودم یه روز به دردم بخورن.» آهی می‌کشد و تظاهر به نومیدی می‌کند. «لئو باید همهٔ قفل‌ها رو عوض می‌کرد، نه‌فقط قفل درِ ورودی رو.» بعد پوزخند می‌زند. «عاشق اینم که وقتی شب‌ها می‌اومدم توی اتاقت فکر می‌کردی نینام.»

متنفرم از اینکه او مرا در حال صحبت با نینا دیده و شاهد تمام ضعف‌هایم بوده است. با لحنی پرکنایه می‌گویم: «چقدر رقت‌انگیزی که توی کمد قایم می‌شدی.»

صدای لرزان لورنا تفریح توماس را بر هم می‌زند. «جان، فکر کنم مرده. فکر کنم بابات مرده.» قیچی از حرکت بازمی‌ایستد. در آینه او را که به‌سمت لورنا می‌رود تماشا می‌کنم. خم می‌شود، بعد کمر راست می‌کند و لحظه‌ای سردرگم به‌نظر می‌رسد، اما سریع کنترل خود را به دست می‌گیرد.

با خونسردی ساختگی می‌گوید: «فکر می‌کنم همین‌طور باشه که می‌گی.»

لورنا می‌زند زیر گریه. هق‌هق‌کنان می‌گوید: «آمبولانس لازم داریم. خواهش می‌کنم جان.»

با لحن تندی می‌گوید: «برای چی؟ اون که مرده.»

دوباره به جایی که نشسته‌ام برمی‌گردد. فرودادن خشمش به‌خاطر مرگ پدرش قدری از هیجان او کاسته است. دوست دارم لورنا را آرام و او را از توماس دور کنم؛ اما به صندلی بسته شده‌ام و هیچ‌یک از این دو کار از دستم برنمی‌آید. هیچ کاری از دستم برنمی‌آید و برای اولین‌بار با این حقیقت رودررو می‌شوم که خواهم مرد.

دوباره شروع به چیدن موهایم می‌کند، اما می‌بینم که دیگر میلی به این کار ندارد. خود را برای مرگ من آماده کرده بود، اما مرگ پدرش غیرمنتظره بود. «اومدن اینجا تا از من فرار کنن. بهم نگفته بودن می‌خوان از بورنموث برن. وقتی بعد از کشتن ماریون از پاریس برگشتم، مجبور شدم کارآگاه خصوصی استخدام کنم تا پیداشون کنه. از همون‌جا هم ایدهٔ کارآگاه خصوصی‌شدن اومد توی ذهنم.» درنگی می‌کند و دستهٔ دیگری

از موهایم را بر روی پاهایم می‌اندازد. «تو در بهترین زمان ممکن اینجا اومدی. چشمم به تمزین بود، گذاشته بودمش توی لیستم و می‌خواستم برم سراغش. از نینا شنیده بودم که نیاز به درمانگر داره؛ اما نینا نمی‌خواست من رو با کسی شریک بشه. من راز کوچولوی اون بودم. همون‌طور که راز تو هم بودم. می‌دونستم تمزین مخصوصاً بعد از مرگ نینا به درمانگر نیاز داره. شرایط عالی بود؛ اما بعد موهاش رو کوتاه کرد.»

می‌گویم: «تو بعد از کشتن ماریون به سیرکل اومدی؟» صحبت را به حرف‌های قبلی برمی‌گردانم و نیاز دارم تا حد ممکن این مکالمه را طولانی کنم، چون تا وقتی حرف بزنیم زنده خواهم ماند.

«آره، راستش خیلی جالب بود. پدرومادرم اومدن لندن، چون فکر می‌کردن اینجا مثل سوزن توی انبار کاه گم می‌شن. اومدن توی یه مجتمع حفاظت‌شده تا من رو از خودشون دور نگه‌دارن؛ اما اینجا تبدیل شد به یه محل اختفای عالی برای من.»

لورنا با صدایی که حالا محکم‌تر از پیش به‌نظر می‌رسد می‌گوید: «نمی‌ذاشت هیچ‌جا بریم. ما رو زندونی کرده بود. تموم روز توی اتاق نگهمون می‌داشت و شب‌ها هم درِ اتاق‌خواب رو رومون قفل می‌کرد. هیچ کاری از دستمون برنمی‌اومد. خیلی قوی‌تر از ما بود. فقط اجازه داشتیم آشغال‌ها رو بیرون ببریم یا توی باغچهٔ جلویی یه‌کم باغبونی کنیم. فقط برای اینکه دیگران گاهی ما رو ببینن و نگران نشن؛ اما هیچ‌وقت نمی‌ذاشت باهم

بیایم بیرون. همیشه یکی‌مون رو زندونی نگه می‌داشت.
وقتی‌که ادوارد به‌خاطر قلبش راهی بیمارستان شد، جان بهش گفت اگه حرفی به دکترها بزنه من رو می‌کشه. نمی‌ذاشت به دیدن ادوارد برم. مجبورم کرد جلوی دکترها تظاهر کنم برای اومدن به بیمارستان زیادی ضعیفم.»
می‌گویم: «ولی ضعیف نیستی، هستی لورنا؟» سعی می‌کنم نگاهم را در آینه به نگاه او بدوزم تا به او بفهمانم اگر می‌خواهیم هر دو زنده از اینجا بیرون برویم، باید قوی بماند؛ اما آن‌قدر غرق داستانش شده که متوجه من نمی‌شود.
«مجبورم کرد به پلیس دروغ بگم. مجبورم کرد تظاهر کنم که صدای دعوای اولیور و نینا رو شنیده‌م، که نینا بهم اعتراف کرده با کسی وارد رابطه شده. مجبورم کرد بگم شبی که نینا مرد، اولیور مستقیم وارد خونه شده.» به مرواریدهایش چنگ می‌اندازد، گویی که گردن‌بند می‌تواند او را از توفان احساساتش نجات دهد. «حتماً دیده بود که اولیور رفته توی میدون و از فرصت استفاده کرده بود تا نینا رو بکشه. من نمی‌دونستم. نمی‌دونستم چی‌کار کرده. تا اینکه بعدش اومد و بهم گفت که اگه پلیس اومد اینجا تا ازمون سؤال کنه، دقیقاً چی رو باید بهشون بگم. تهدیدم کرد که اگه خلاف خواسته‌ش عمل کنم ادوارد رو می‌کشه. همیشه تهدید می‌کرد که ما رو می‌کشه.»
اشک‌هایش دوباره جاری می‌شوند. «اولیور و نینا هیچ‌وقت باهم دعوا نکردن. اونا عاشق هم بودن.»

توماس با خشم سر تکان می‌دهد. «نه، نینا عاشق اون نبود؛ عاشق من بود. مشکل اینه که نمی‌تونست این رو ببینه. مثل اون دوتا هرزهٔ دیگه؛ اما تو فرق داشتی آلیس. ای‌کاش یه‌کم دیگه بهم زمان می‌دادی. خیلی نزدیک بودیم.»

«منظورت چیه؟»

دست از چیدن موهایم می‌کشد و صورتش را به من نزدیک می‌کند. به‌نرمی می‌گوید: «اعتراف کن آلیس. داشتی کم‌کم عاشقم می‌شدی.»

به انعکاس تصویرمان که در چارچوب آینه نقش شده است نگاه می‌کنم. می‌شد این تصویر عکسی یادگاری باشد.

با صدایی محکم می‌گویم: «لورنا!»

نگاهش در نگاهم گره می‌خورد. سپس به قیچی نگاه می‌کنم که هنوز در دست توماس است، اما در دسترس لورنا هم هست، و امیدوارم که او منظورم را فهمیده باشد؛ اما توماس هم نگاهم را دیده و با خنده‌ای که قدری کودکانه به‌نظر می‌رسد قیچی را بالای سر می‌برد.

«اون به تو کمک نمی‌کنه آلیس. من پسرشم.»

حق با اوست. این را می‌دانم و لورنا هم توان مقابله با او را ندارد. نمی‌تواند به‌زور قیچی را از دست او بیرون بکشد، چه برسد به اینکه از آن علیهش استفاده کند.

توماس ادامه می‌دهد: «مگه بعد از اینکه جاستین رو کشتم من رو تحویل پلیس داد؟ یا بعد از اینکه ماریون رو کشتم؟ نه، نداد. بعد از اینکه نینا رو کشتم به‌خاطرم به پلیس دروغ گفت؟ بله

گفت. ارتباط خونی قوی‌تر از این حرفاست آلیس. جاستین، ماریون و نینا... در مقابل من هیچ بودن.»

می‌گویم: «اما ادوارد که این‌طور نبود. ادوارد از خون تو بود و تو اون رو کشتی.» این حرف تحریکش می‌کند.

فریاد می‌زند: «من نکشتمش.»

«خب، عملاً تو باعث مرگش شدی.»

بعد لورنا فریاد می‌زند. نه فریادی از ترس و درد، بلکه فریادی ناشی از خشمی سوزاننده که ادامه و ادامه و ادامه می‌یابد؛ فریادی که از اعماق وجودش برمی‌آید و غریزهٔ مادری‌اش را برای محافظت از فرزندش کور می‌کند. توماس که متوجه شده چیزی با قبل فرق کرده است چند ثانیهٔ ارزشمند بر جا خشک می‌شود، آن‌قدری که منِ هنوز بسته‌شده به صندلی بتوانم بالا و بعد عقب بپرم و خود را به او بکوبانم. بر زمین می‌افتد و من رویش فرود می‌آیم. غافل‌گیر می‌شود و قیچی از دستش رها می‌شود.

فریاد می‌زنم: «لورنا!» فریادش نیمه‌تمام می‌ماند، انگار که لحظه‌ای فلج شده باشد، بی‌حرکت می‌ایستد و به من و توماس که بر زمین افتاده‌ایم نگاه می‌کند. توماس سعی دارد صندلی را کنار بزند و خود را آزاد کند؛ اما من بدنم را به‌سمت پایین فشار می‌دهم و او را زیر خود نگه‌داشته‌ام.

دوباره فریاد می‌زنم: «لورنا! برو کمک بیار!»

توماس خرناسی خشم‌آلود می‌کشد، دستانش را دو طرف صندلی محکم می‌کند و مرا بر زمین می‌کوباند. نفس از ریه‌هایم بیرون

می‌رود. ناتوان بر زمین می‌افتم و توماس خود را روی من می‌اندازد و سینه‌ام را زیر وزن خود له می‌کند. دستانش به‌سمت گلویم می‌روند و صورتش غرق در خشم است. فشار روی گلویم رفته‌رفته شدت می‌گیرد و می‌فهمم حتی اگر لورنا کمکی هم پیدا کند دیگر برای من دیر خواهد بود.

توماس ناله‌ای می‌کند و فشار وزنش بر روی سینه‌ام بیشتر می‌شود؛ اما گره دستانش به دور گردنم قدری شل شده است. سرم را می‌چرخانم و نومیدانه در تلاشم قدری هوا به درون ریه‌هایم بکشم. دستانش شل‌تر می‌شوند و بعد به‌کلی از گلویم فاصله می‌گیرند و همان‌موقع سرش روی سرم می‌افتد. بعد متوجه کوبشی مبهم می‌شوم که پشت‌سرهم تکرار می‌شود.

شش ماه بعد

صدای تقه‌ای به در شنیده می‌شود. آن‌قدر آرام که چیزی نمانده به‌کلی نشنومش.

کتابم را روی میز چوبی و رنگ‌نخورده‌ام می‌گذارم و دستانم را که به‌ناگاه عرق کرده‌اند به شلوارم می‌کشم. بااینکه در انتظار رسیدن ایو هستم، اضطراب بسیار شدیدی دارم. اگر بداند چه؟ همان‌طور که به سمت در می‌روم به خود یادآور می‌شوم *نگران نباش. نمی‌دونه. به لطف لورنا هیچ‌کس قرار نیست باخبر بشه.*

آن روز که سینه‌ام زیر وزن توماس در حال له‌شدن بود فکر می‌کردم خواهم مرد. گرچه توانستم سرم را برگردانم، نمی‌توانستم نفس را به ریه‌هایم هدایت کنم. لورنا شوکه بود و وحشتِ کاری که کرده بود، فلجش کرده بود. نفس‌های روبه‌خاموشی‌ام بود که او را به خود آورد. سعی کرد توماس را کنار بزند، اما او سنگین‌تر از آن بود که کاری از دست لورنا بربیاید.

«من رو بکش بیرون!»

متوجه شد. زیر بغل‌هایم را گرفت و آن‌قدری بیرونم کشید تا فشار از روی سینه‌ام برداشته شود. بقیهٔ اتفاقات در پرده‌ای از ابهام گذشتند. پلیس سر رسید، مأموری با ملایمت چند سؤالی از من پرسید، به‌سمت آمبولانس رفتم، صورت شوکهٔ افرادی را دیدم که با دیدن آمبولانس و ماشین‌های پلیس بیرون خانه جمع شده بودند، ایو و تمزین را که با ناباوری من را همراه لورنا

در حال رفتن به‌سمت آمبولانس نگاه می‌کردند و فهمیده بودند اتفاقی که افتاده تنها در مرگ ادوارد خلاصه نمی‌شود.
فهمیده بودم که همه، نه‌تنها پلیس، بلکه لئو، جینی، دبی و تمام کسانی که در سیرکل زندگی می‌کردند خواهند فهمید غریبه‌ای که شش هفته پیش به خانهٔ ما آمد، مرا اسیر کرده.
وقتی در آمبولانس نشسته و منتظر بودیم به راه بیفتد با اندوه گریسته و به لورنا گفته بودم: «همه‌شون می‌فهمن. همه‌شون می‌فهمن که من چقدر احمق بودم. نمی‌تونم همچین چیزی رو تحمل کنم.»
بعد لورنا دستش را از زیر پتوهایی که دورمان پیچیده بودند پیش آورده و دستم را گرفته بود. «تمام چیزی که دیگران لازمه بدونن اینه که تو اومدی دیدن من و ادوارد تا ازمون خداحافظی کنی و من و ادوارد زندانی‌های مردی بودیم که متوجه شدی همون مهمون غریبه‌ته. وقتی پلیس ازت پرسید همین رو بهشون بگو. لازم نیست چیز دیگه‌ای بدونن. لازم نیست هیچ‌کس چیز دیگه‌ای بدونه.» به او خیره شدم. به خودم جرئت نمی‌دادم باور کنم همه‌چیز به این سادگی تمام شود. لورنا دستم را فشرده و گفته بود: «همه‌چیز درست می‌شه.»
و من مسیری را که لورنا پیش پایم باز کرده بود پذیرفتم و به آن چنگ انداختم. پایان داستانم را به شروعی دوباره تبدیل کردم و هرگز به نام توماس گرنجر اشاره نکردم. او تنها برای من وجود داشت و لازم نبود کسی بداند تا چه اندازه احمق و ابله بوده‌ام. تا جایی که به پلیس و دیگران مربوط می‌شد

همه‌چیز همان‌طور که لورنا گفته بود اتفاق افتاده بود. من به خانهٔ آنها رفته بودم تا از او و ادوارد خداحافظی کنم. مردی را آنجا یافته بودم و فهمیده بودم همان کسی است که به مهمانی ما آمده. پیش از آنکه بتوانم واکنشی نشان دهم او گلوی ادوارد را گرفته و بعد به من حمله کرده بود. وقتی هشیاری‌ام را به دست آوردم فهمیدم به صندلی بسته شده‌ام و وقتی داشت به موهایم شبیخون می‌زد گفته بود پسر لورنا و ادوارد است، نینا مکسول را کشته و قرار است من هم سرنوشتی مثل او داشته باشم. من هم مطمئن بودم می‌میرم. تا اینکه لورنا نجاتم داد. این بخش کوچکی از حقیقت است که همه از آن باخبرند.

***

ایو با قبل فرق کرده است. انتهای موهایش دیگر صورتی نیست و صورتش پرتر به‌نظر می‌رسد.

با لحنی معذب می‌گوید: «ممنونم که موافقت کردی هم رو ببینیم.»

لحظه‌ای به هم خیره می‌شویم. بعد احساساتم کنترلم را به دست می‌گیرند و او را در آغوشم می‌کشم.

ایو خود را در آغوشم رها می‌کند و من می‌گویم: «چقدر از دیدنت خوشحالم.»

«واقعاً؟» لحنش قدری ناباورانه است.

«آره. دلم برات تنگ شده بود.»

«من هم دلم برات تنگ شده بود.» از من فاصله می‌گیرد و چشمانش صورتم را می‌کاوند. «حالت چطوره؟»

می‌گویم: «خوبم. دارم از پس زندگی‌م برمی‌آم.»

سری تکان می‌دهد و بعد دستم را در دست می‌گیرد. با صدایی غرق در نگرانی و اضطراب می‌گوید: «باید به‌خاطر خیلی چیزها ازت معذرت‌خواهی کنم.»

اخمی می‌کنم و می‌گویم: «معذرت‌خواهی؟»

«آره. به‌خاطر همهٔ اتفاق‌هایی که افتاد خیلی ناراحتم؛ همه‌مون ناراحتیم.» بعد لبخند خجولانه‌ای می‌زند. «فکر نکنم بتونم یه مدت اینجا بشینم، می‌تونم؟ آخه باردارم و برای رسیدن به اینجا مسیر زیادی رو رانندگی کرده‌م.»

«وای ایو خیلی عالیه! تبریک می‌گم!» با شنیدن خبر خوبش انرژی می‌گیرم، به حرکت درمی‌آیم، او را به آشپزخانه می‌برم و صندلی‌ای برایش بیرون می‌کشم. «بیا اینجا استراحت کن تا من چای درست کنم.»

نگاهی به اطراف می‌اندازد، گویی مسحور شده است.

«اینجا خیلی قشنگه آلیس. چقدر دکور بشقابت رو دوست دارم و اجاق‌گاز چنددرت رو. اون فر نون‌پزیه؟»

نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. «آره.» و می‌چرخم تا کتری را پر کنم.

«خونه‌ت خیلی قشنگه. اصلاً تعجبی نداره که چرا رفتن از اینجا این‌قدر برات سخت بود. کی برگشتی خونهٔ خودت؟»

«دو ماه پیش. قبلش پیش دبی بودم.»

«حتماً از اینکه برگشتی خوشحالی.»

«همین‌طوره. اینجا احساس امنیت دارم.»

سرش را به سویی خم و مرا نگاه می‌کند. «موهات. بهت می‌آد.»

دستم را بلند می‌کنم و روی سرم می‌کشم. «ممنونم. همیشه به این فکر می‌کردم که با موی کوتاه چه شکلی می‌شم. حالا می‌دونم.» به او نمی‌گویم که از موهایم متنفرم، که هر بار جلوی آینه می‌ایستم توماس گرنجر را ایستاده پشت سرم و با صورتی غرق در کینه می‌بینم؛ اما دارم یاد می‌گیرم این تصویر را از ذهنم دور کنم. نمی‌گذارم تأثیرش بر زندگی‌ام ماندگار شود. به موهای کوتاه و مرتب ایو نگاه می‌کنم.

«کی قراره دنیا بیاد؟»

«اول اوت.»

«وای، چهار ماه دیگه. خیلی برات خوشحالم ایو. حتماً ویل حسابی ذوق‌زده‌ست.»

می‌خندد. «آره. جوری رفتار می‌کنه انگار اولین مردیه که پدر شده.»

از کابینت لیوان و از یخچال شیر برمی‌دارم. «خب، حال بقیه چطوره؟»

«دارن با اتفاقی که افتاده دست‌وپنجه نرم می‌کنن.» سری تکان می‌دهم. این را می‌دانستم؛ چون لئو درموردش گفته بود. «ماریا و تیم که رفتن. عملاً بلافاصله خونه رو پایین‌تر از قیمت اصلی‌ش برای فروش گذاشتن و برای همین هم موفق شدن سریع بفروشنش. بعدش تمزین و کانر می‌رن و بعد از اونها هم من و ویل. سعی می‌کنیم زیاد عجله نکنیم که به قیمت خونه

ضربه‌ای وارد نشه؛ اما بازم باید پایین‌تر از قیمت واقعی‌ش بفروشیمش.»

می‌گویم: «متأسفم.»

لبخندی می‌زند. «تقصیر تو که نیست.» اما اشتباه می‌کند. تقصیر من است. اگر آن‌قدر ابله نبودم کار به اینجا نمی‌کشید. شرم گونه‌هایم را داغ می‌کند. مشغول آماده‌کردن چای می‌شوم تا او صورتم را نبیند.

«ما خیلی ناراحتیم آلیس. نه فقط به خاطر اینکه حرفت رو درمورد اومدن یه غریبه به مهمونی باور نکردیم، به‌خاطر اولیور هم خیلی ناراحتیم. خیلی راحت قبول کردیم که اون گناهکاره. از ته دل می‌خواستیم قاتل سریع پیدا بشه تا بتونیم به زندگی‌هامون ادامه بدیم. راه ساده رو انتخاب کردیم و حالا زندگی‌کردن با عواقب این انتخاب برامون خیلی سخته.»

لیوان را به‌سمت میز می‌برم و آن را روبه‌روی او می‌گذارم. می‌خواهم چیزی بگویم و او را تسکین دهم، اما کلمات مناسب را نمی‌یابم.

ایو سکوتی را که میانمان شکل گرفته است می‌شکند و می‌گوید: «لئو گفت لورنا رو دیدی.»

«آره، چند ماه پیش.»

«حالش چطور بود؟»

لبخند کم‌رنگی می‌زنم. «اونم وضع خوبی نداره. الان با خواهرش توی دورست زندگی می‌کنه و منتظر محاکمه‌ست.»

«باهاش مدارا می‌کنن، نه؟»

«امیدوارم.»

حینی که ایو چای می‌نوشد ذهنم به روزی برمی‌گردد که با لورنا در آمبولانس نشسته بودیم. او اقتدار زیادی از خود نشان داده بود و نوعی احساس رضایت در وجود هر دو ما شکل گرفته بود. موفق شده بود هم من و هم خودش را نجات دهد. به‌نظر نمی‌رسید این حقیقت برایش روشن شده باشد که ادوارد را برای همیشه از دست داده و پسرش را کشته است و گرچه یک کابوسش تمام شده، کابوسی دیگر در حال نزدیک‌شدن به اوست.

دو ماه بعد که در دورست به دیدنش رفتم، اوضاع فرق کرده بود. روی مبلی ولو شده بود و خواهرش در اطرافش می‌پلکید. لورنا گویی نصف شده بود و ده سال پیرتر شده بود. دیدنش آن‌طور تحلیل‌رفته، برایم سخت بود.

با چشمانی پر از اشک گفت: «اولیور خودش رو کشت؛ چون من به اعتمادش خیانت کردم. اون گفت من براش مثل مادری هستم که هیچ‌وقت نداشته و من بهش خیانت کردم. به تو هم همین‌طور. جان مجبورم کرد اون نامه رو بنویسم.»

مدتی طول کشید تا نامه‌ای را که مثلاً از هلن دریافت کرده بودم به یاد آورم؛ نامه‌ای که درست وقتی داشتم درمورد کمک به حل قتل نینا دچار شک می‌شدم انگیزه‌ای دوباره به من بخشیده بود.

دستش را در دست گرفتم و گفتم: «عیبی نداره.»

بعد برایم تعریف کرد که همه‌چیز چطور شروع شده بود، اینکه جان حتی در کودکی هم به‌سرعت به برخی افراد علاقه‌ای وسواس‌گونه پیدا می‌کرد. ابتدا به دخترکی که در همسایگی‌شان زندگی می‌کرد و بعد به هم‌کلاسی‌هایش. تاحدی که والدین دیگر کودکان و معلم‌ها اول نگرانی خود را با لورنا در میان می‌گذاشتند و بعد بچه‌هایشان را از جان دور نگه می‌داشتند. در نوجوانی، او رفتاری وسواس‌گونه و خطرناک را با یکی از معلمانش در پیش گرفته بود و وقتی معلم از او شکایت و پلیس او را بازجویی کرده بود، مشخص شده بود که جان رفتارهای بی‌غرض زن را پاسخ مثبتی به عشق خود برداشت می‌کرده است. یکی از مثال‌هایی که زده بود، این بود که معلمش گاهی دم‌اسبی‌اش را باز می‌کرده و پیش از دوباره بستن موهایش، می‌گذاشته لحظه‌ای روی شانه‌هایش رها شوند. او باور داشت که این پیامی مخفیانه و شورانگیز برایش بوده است. لورنا و ادوارد برای کمک نزد چندین دکتر رفته بودند و درنهایت مشخص شده بود که جان به اختلال عشق وسواسی مبتلاست. او هوشمندانه همه را به بازی گرفته بود و گذاشته بود باور کنند بیماری اختلال شخصیتی‌اش را تحت‌کنترل درآورده است.

طی سال‌های تحصیلش در دانشگاه، لورنا و ادوارد زیاد پسرشان را نمی‌دیده‌اند و جان بعد از فارغ‌التحصیلی در سال ۲۰۰۳ به‌کلی از زندگی آنها ناپدید می‌شود. آن‌موقع جنگ خلیج فارس شروع شده بود و لورنا و ادوارد که خبری از پسرشان نداشتند، خود را قانع می‌کنند که او به ارتش پیوسته است. شبی در سیزده سال

بعد، جان ناگهان به خانه‌شان در بورنموث می‌رود و می‌گوید آمده تا چند هفته‌ای را آنجا بماند و وقتی از او می‌پرسند به ارتش رفته یا نه، می‌گوید بله در عراق مشغول جنگ است. او با همسایه‌ها بسیارخوب برخورد می‌کند و به آنها می‌گوید به مرخصی آمده تا برای والدینش تراسی را بسازد که همیشه آرزویش را داشته‌اند. او سه هفته، هر روز از صبح تا نزدیک شب روی تراس کار می‌کند، سپس همان‌طور که ناگهانی آمده می‌رود و به‌جای ماشین خودش، ماشین آنها را می‌برد.

از لورنا پرسیدم: «خبر داشتی که چرا توم...» حرفم را تصحیح کردم. «جان، اون تراس رو می‌ساخته؟» چون بعد از مصاحبه‌اش با پلیس، مأموران تراس را خراب کرده و زیرش را کنده بودند و زیر تراس استخوان‌هایی یافته بودند که بعداً مشخص شد به جاستین باترلی تعلق دارند.

لورنا به‌شدت سر تکان داد و گفت: «می‌دونستیم این کارش بی‌منظور نیست، اما هیچ‌وقت فکر نمی‌کردیم چنین هدفی داشته باشه؛ هیچ‌وقت. تموم مدتی که پیشمون بود احساس امنیت نداشتیم. خشن بود، تهدیدمون می‌کرد و ازش می‌ترسیدیم. به خودمون می‌گفتیم به‌خاطر تجربیاتیه که توی عراق داشته، اما ته دلمون می‌دونستیم که هیچ‌وقت توی ارتش نبوده و تاریکی وجودش از چیز دیگه‌ای نشئت می‌گیره. وقتی رفت، انگار یه باری از روی دوشمون برداشته شد و تصمیم گرفتیم جایی بریم که نتونه پیدامون کنه.» بعد دستش را به‌سمت مرواریدهایش برد و من از دیدن این حرکت قدیمی

خوشحال شدم. از اینکه می‌دیدم هنوز بخشی از خود قدیمی‌اش را زنده نگه‌داشته است خوشحال بودم. «به همسایه‌هامون گفتیم داریم می‌ریم دیوان [۸۵] و درعوض اومدیم لندن. وقتی رسیدیم، به همه گفتیم پسرمون توی عراق کشته شده. می‌دونم خیلی بد به‌نظر می‌آد که بچه‌ت رو این‌جوری طرد کنی، اما...» حرفش را خورد و بعد ادامه داد: «بعد یک روز از خواب بیدار شدیم و دیدیم که توی حیاط پشتی منتظرمونه.»

«از همون‌موقع توی خونه زندونی‌تون کرد؟»

سری به‌تأیید تکان داد و دوباره تمام چیزهایی را که پیش از این تعریف کرده بود بازگو کرد. «توی اتاق‌خواب پشتی خونه می‌موند و شب‌ها صدای رفت‌وآمدش رو می‌شنیدیم. به‌نظر نمی‌اومد اصلاً بخوابه؛ اما گاهی ساعت شیش صبح بیدارمون می‌کرد و توی اتاق طبقهٔ پایین زندانی‌مون می‌کرد. فقط می‌ذاشت موقع ناهار بیرون بیایم. به‌نظرمون این همون موقع‌هایی بود که می‌خوابید.» سپس قدری ساکت ماند تا به افکارش نظم دهد. «من اجازهٔ خروج از خونه رو نداشتم. فقط ادوارد می‌تونست بیاد بیرون. اونم فقط در حدی که سطل‌آشغال رو بیرون ببره یا به باغچهٔ جلوی خونه رسیدگی کنه. اون‌قدری که بقیه ببینن ما زنده و خوبیم. دستش رو می‌ذاشت دور گلوی من و اون‌قدر فشار می‌داد که نمی‌تونستم نفس بکشم. بعد به ادوارد می‌گفت اگه سعی کنه به کسی خبر بده، من رو واقعاً خفه می‌کنه. اجازه داشتیم در رو روی همه باز کنیم، اما پشت

سرمون می‌ایستاد و به همه‌چیز گوش می‌کرد.» بعد دستانش به‌سمت پتوی صورتی و چهل‌تکه‌ای که روی پایش بود رفتند و شروع به بازی با آن کرد. «روزی که تو اومدی و درمورد نینا سؤال کردی، اون داشت به همه‌چیز گوش می‌داد. سعی کردم بهت بگم بهش اعتماد نکنی. نمی‌تونستم اسمش رو بهت بگم، چون می‌دونستم از اسم جان استفاده نمی‌کنه. می‌دونستم به مهمونی نوشیدنی‌ت اومده. دعوت‌نامه رو توی گروه واتس‌اَپ دیده بود و بعد از کاری که با نینای بیچاره کرد من خیلی برای تو می‌ترسیدم.» اشک از گونه‌هایش پایین غلتید و سریع دستمالی از آستینش بیرون کشید.

گفتم: «فکر کردم گفتی به هیچ‌کس اعتماد نکنم.»

اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «نه. گفتم بهش اعتماد نکن؛ اما اون فهمید زیرلب بهت چیزی گفتم و خیلی عصبانی شد. قسم خوردم که حرفی نزده‌م؛ اما بعد فهمید که بهش دروغ گفته‌م و من رو زد.»

گفتم: «تقصیر من بود.» از اینکه مسبب چنین خشونتی شده بودم منقلب شده بودم. «من بهش گفتم تو گفتی به هیچ‌کس اعتماد نکنم؛ اما لورنا، چیزی هست که نمی‌تونم درکش کنم. وقتی به تو و ادوارد گفتم یه غریبه اومده مهمونی‌م برای چی گفتی که خودت در رو براش باز کردی؟ بهتر نبود کلاً انکارش می‌کردی و می‌گفتی که نمی‌دونی از چی حرف می‌زنم؟»

«می‌خواستم همین کار رو بکنم، اما بعد گفتی لئو می‌خواد بره پیش پلیس و ترسیدم. جان داشت به حرف‌هات گوش می‌داد و

من ترسیدم اگه پلیس بیاد پرس‌وجو کنه و از وجود جان باخبر بشه، اون ما رو بکشه.»

چیز دیگری هم بود که با عقلم جور درنمی‌آمد، اما مطمئن نبودم لورنا بتواند پاسخی به آن بدهد. «نمی‌فهمم چرا تظاهر کرد کارآگاه خصوصیه و داره درمورد قتلی که خودش مرتکب شده بود تحقیق می‌کنه؟ ریسک چنین کاری خیلی زیاده.»

«فکر می‌کنم این تنها راهی بود که برای جلب‌توجه تو تونست پیدا کنه. اینکه بهت بگه بی‌عدالتی‌ای صورت گرفته و ازت بخواد کمکش کنی. اصلاً انتظارش رو نداشت که به حقیقت دست پیدا کنی. به همین خاطر هم حاضر شد خطر کنه.»

«اما اگه به همه درموردش می‌گفتم چی؟»

گفت: «حتماً می‌دونسته که نمی‌گی.» سرخ شدم. او مرا خوب شناخته بود. «اگرم به همه می‌گفتی، اهمیتی نداشت. کارآگاه خصوصی یه‌هو ناپدید می‌شد؛ اما یه راه دیگه برای رسیدن به تو پیدا می‌کرد.» به این فکر کردم که چطور نینا را خام کرده است، شاید برای فریب‌دادن او کارتش را با عنوان درمانگرِ درمانگرها از زیر درِ خانه رد کرده و توجهش را به خود جلب کرده بود.

«براش مثل بازی بود. تموم تلاشش این بود که مردم رو فریب بده و کاری کنه باور کنن یه کس دیگه‌ست؛ کسی که با خود واقعی‌ش فاصلهٔ زیادی داشت. مثل وقتی‌که جلوی همسایه‌هامون توی بورنموث تظاهر کرد پسر فوق‌العاده‌ایه و دلیل دوری چندساله‌ش این بوده که به یتیم‌های جنگی کمک می‌کرده. اون‌قدر رفتار فریبنده‌ای داشت که همه حرفش رو باور

می‌کردن. حتی من و ادوارد هم اول حرفش رو باور کرده بودیم... شاید چون دوست داشتیم باور کنیم باوجود اینکه باعث می‌شه همیشه وحشت‌زده باشیم، توی دلش خوبی و مهربونی وجود داره؛ ولی فکرش رو هم نمی‌کردیم این‌قدر شرور شده باشه. تا وقتی که بهمون گفت نینا رو کشته. اینکه مجبور شده بودم به‌خاطرش دروغ بگم باعث شد از خودم متنفر باشم.

مجبور شدم به پلیس بگم که دعوای نینا و اولیور رو شنیده‌م و نینا بهم گفته با کس دیگه‌ای وارد رابطه شده؛ اما اون تهدیدم کرده بود که اگه این کار رو نکنم ادوارد رو می‌کشه و به‌علاوه، هنوزم پسرم بود. باورم نمی‌شه چی‌کار کردم. باورم نمی‌شه اون رو کشتم.» و دستانش شروع به لرزیدن کردند.

دستان لرزانش را میان دستانم گرفتم و گفتم: «تو جون من رو نجات دادی. این کاریه که کردی. نجاتم دادی. ازت ممنونم.» و خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم.

اما به‌نظر نمی‌رسید حرف‌هایم کافی باشند. به مادری که پسر خود را کشته، پارهٔ تنش را با چنان خشونت و قاطعیتی از این دنیا پاک کرده تا جان یک غریبه را نجات دهد چه باید گفت؟ لورنا خود را جمع‌وجور کرد، گویی نیروی تازه‌ای به دست آورده بود. «پس اگه جونت رو نجات دادم، تو هم یه کاری برای من می‌کنی؟ همین‌طور برای ادوارد؛ چون می‌دونم اونم همین رو می‌خواست.»

گفتم: «البته. هر کاری باشه می‌کنم.»

«زندگی کن!» با سردرگمی نگاهش کردم. «از زندگی‌ت استفاده کن. تو بیست سال اخیر رو توی گذشته زندگی کردی. حالا تموم زندگی‌ت رو پیش‌رو داری. نذار احساس گناه سد راهت بشه. همهٔ ما اشتباه می‌کنیم.»

البته برخی بیشتر از دیگران مرتکب این اشتباهات می‌شوند. می‌توانم هزاران دلیل برای اثباتش بیاورم. باوجود جلسات دروان‌درمانی هرگز نتوانستم با این حقیقت که والدین و خواهرم را کشته‌ام کنار بیایم. قاضی حاضر نبود مرا به زندان بفرستد، بااینکه التماسش می‌کردم این کار را بکند. او مجازات را دریغ کرد و من از آن‌موقع تاکنون خود را مجازات می‌کنم. ترک‌کردن هارلستون و جایی که همه دست به دست هم داده بودند تا نگذارند در بدبختی خودم غرق شوم به معنای ازدست‌دادن گروه حمایتی‌ام بود؛ اما لئو را داشتم، تنها فردی که محرم اسرارم بود؛ چون در نظرم قرار نبود رازی میان ما وجود داشته باشد. او همه‌چیز را می‌دانست. حتی اینکه تا چه حد از درست مجازات‌نشدنم رنج می‌کشم. به همین خاطر بود که وقتی فهمیدم مدتی را در زندان گذرانده است، آن‌طور به هم ریختم. نه چون سابقه‌دار بود؛ بلکه چون به او حسادت می‌کردم. به اینکه توانسته بود تاوان کاری را که کرده پس بدهد و به زندگی‌اش برگردد حسادت می‌کردم. آن‌هم وقتی من هنوز در گذشته مانده بودم. من که همان‌موقع هم به‌خاطر دروغش دربارهٔ نینا عصبانی بودم، بیش از پیش به هم ریختم و به تنها فردی که فکر می‌کردم قابل‌اعتماد است پشت کردم، به تنها

فردی که وقتی هشدار لورنا تخم شک‌وشبهه را در دلم کاشت و دوستی‌ام را با دیگران زیر سایه‌ای از سوءظن برد، می‌توانست نقطهٔ ثباتی در زندگی‌ام باشد. تنها چیزی که می‌توانم توماس گرنجر را برای به‌وجودآمدنش مقصر بدانم ترسی بود که به‌خاطر پرسه‌زدن‌های شبانه‌اش در خانه در دلم پدید آمد. درمورد باقی چیزها، خودم بودم که گذاشتم بازی‌ام دهد.

قدری دیگر با ایو صحبت می‌کنیم. همه‌چیز تقریباً مانند گذشته است، اما نه کاملاً، و این ایرادی ندارد؛ چون می‌دانم تا وقتی‌که همهٔ حقیقت را به او نگویم، نمی‌توانیم به صمیمیت گذشته برگردیم و درمورد لئو نیز همین اتفاق افتاده. هنوز او را می‌بینم، هنوز باهم دوستیم و او گفته که مایل است بار دیگر رابطه‌مان را از سر بگیریم؛ اما چطور می‌توانم بار دیگر با او وارد رابطه شوم وقتی به‌خاطر مخفی‌کردن رازهایش او را نبخشیده‌ام و حالا خودم رازهایی برای مخفی‌کردن دارم؟

گاهی فکر می‌کنم می‌داند چیزهای بیشتری از آنچه به او گفته‌ام اتفاق افتاده است. بار آخری که اینجا بود دستانم را گرفت و مرا به‌سمت خود کشید و آرام گفت: «من هیچ‌وقت قضاوتت نمی‌کنم. چطور می‌تونم به خودم اجازهٔ این کار رو بدم وقتی اون‌همه چیز رو از تو مخفی کردم؟»

قدری بعد ایو مرا در آغوش می‌فشارد و به راه می‌افتد. قول می‌دهد وقتی کودکش متولد شد مرا باخبر کند.

می‌گوید: «تمزین خیلی دوست داره ببیندت.» و کاش می‌توانستم به او بگویم چقدر به تمزین مدیونم. اگر او درمورد

تک‌فرزندبودن اولیور به من نمی‌گفت حالا اینجا نبودم. مطمئنم آن روز توماس به خانه‌ام آمده بود تا مرا بکشد و نگذارد از سیرکل بروم. قصد داشت به طریقی مرا به طبقهٔ بالا بکشاند و بلایی را که سر نینا، ماریون و جاستین آورده بود به سر من هم بیاورد.

از ته دل می‌گویم: «منم دوست دارم ببینمش. بهش سلام برسون.» گرچه مطمئن نیستم او روزی به دیدنم بیاید.

آرام به آشپزخانه برمی‌گردم. عمل‌کردن به خواستهٔ لورنا همیشه کار راحتی نیست، اما خوشحالم که ایو را دیده‌ام. پشت میز می‌نشینم و از اینکه دوباره می‌توانم خواندن کتابم را از سر بگیرم خوشحالم. بعد درنگی می‌کنم. لئو مدتی دیگر تماس خواهد گرفت تا بپرسد دیدارم با ایو چطور پیش رفته است؟ امروز قدم بزرگی برداشته‌ام، اما شاید وقتش باشد که بالاخره حقیقت را دربارهٔ مردی که آن شب به مهمانی‌مان آمد به او بگویم.

حقیقت و نه چیزی جز آن.

THE THERAPIST

B. A. PARIS

آلیس و لیو به‌تازگی زندگی مشترکشان را در مجتمع مسکونی زیبایی در لندن آغاز کرده‌اند. اما تلاش‌های آلیس برای آشنایی بیشتر با همسایه‌ها رازی ویرانگر و وحشتناک را درباره خانه جدیدش آشکار می‌کند و او رفته‌رفته ارتباطی قوی با آنا، درمانگری که پیش از آنها در خانه زندگی می‌کرده، احساس می‌کند.

آلیس به‌صورتی وسواس‌گونه درگیر کنار هم چیدن پازل وقایع می‌شود؛ اما هیچ‌یک از همسایه‌های جدیدش نمی‌خواهند در این‌باره حرفی بزنند. طولی نمی‌کشد که برایش روشن می‌شود اوضاع آن‌طور که به نظر می‌رسد نیست...